

نام کتاب : پریا برای سادگیت

نویسنده : ندا بشر دوست

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



باورم کن امیر...

صدای قطع کردن تلفن که تنها یک تق کوچک بود با شدت انفجار یک بمب توی مغزم کوبیده شد. همانطوریکه گوشی بدستم است روی تخت زهوار در رفته ام دراز میکشم و به سقف خیره میشوم ترکهای نازک و طولانی روی سقف دود گرفته و سیاه است اینها مربوط به این بخاری پیزوری نفتی است که هر دم با وزش یک باد تند خاموش میشود و دوده اش زندگی نکبت بارم را نکبتی تر میکند.

با دیدن هزار باره این سقف لعنتی باز بیاد فلاکت می افتم و از نفرت چشمها را بر هم میگذارم باز هم تداعی ۴ سال گذشته آتشی در جانم میزند که بی قرارم میکند...

هیچ رنجی در این دنیا به اندازه احساس ندامت ملال انگیز و رنج آور نیست...

میدانم امیر هر شب تا چند صفحه مطالعه نکند خواب به چشمش نمی آید بخاطر همین دیر وقت زمانیکه مادر و پدرش بدون شک خواب هستند با او تماس میگیریم و...

اما او دیگر مرا باور ندارد در پیش چشم او آنقدر خوار و خفیف شده ام که حتی زحمت گفتن یک کلمه را بخود نمیدهد. ای کاش حداقل فقط بمن گوش میداد برای چند دقیقه... آه چقدر بدست آوردن همین چند دقیقه دشوار و ناممکن بنظر میرسد! از جا بر میخیزم و گیج و بی حواس بدنبال قوطی قرصهایم روی میز کوچک کنج اتاق که مملو از وسایل گوناگون و در هم ریخته است میگردم.

لیوان آب کنار تخت است و از شب قبل نیمی از آن باقی مانده حتی حوصله عوض کردن آب کهنه ۲۴ ساعت قبل را ندارم همان اب که مملو از حبابهای ماندگی است را روی قرص آرامبخش سر میکشم وقتی دستم را برای خاموش کردن چراغ بطرف کلید برق دراز میکنم از دیدن جای دست که به دفعات روی آن کشیده شده و کبره بسته مشمئز میشوم و باز... مثل هر شب با انزجار دستم را روی آن میفشارم و اتاق کوچکم که رنجگاه من است در خاموش مطلق فرو میرود.

و باز... مثل هر شب امیدوارم که خواب زودتر مرا برباید در حالیکه ایمن دارم تا دمیدن سپیده بیدار خواهم بود... با روی

هم گذاشتن چشمهایم مثل هر لحظه از روزگاری که میگذرانم اتفاقات ۴ سال پیش مثل صفحه نمایش جلوی چشمانم ظاهر میشود...

آنروز که امیر را برای اولین بار دیدم... از یادآوری آن خاطرات با وجود اینکه حالا در اوج بدبختی بسر میبرم ناخودآگاه لبخندی بر لبانم ظاهر میشود.

روزیکه همه در تکاپوی جشن نامزدی ارغوان دختر خاله فریده ام بودند. تا آنروز ارتباط من تنها با دختران فامیل بود و آنهم فامیل مادری. مادرم همان چند سال اول ازدواجش با عمه ها و مادر بزرگم نساخته بود و آب پاکی را روی دست آنها ریخته و با آنها مراوده ای نداشت. من نیز همیشه دنباله روی مادرم بودم بندرت همراه پدرم به دیدارشان میرفتم.

خاله فریده بزرگترین خاله ام و ارسلان و اردوان و ارغوان بچه های او هستند خاله فرزانه دومین خاله ام فرناز و فرهاد را دارد و آریا و منم بچه های آخرین دختر یعنی مادرم فتانه. آریا ۵ سال از من بزرگتر است از لحاظ ظاهری شباهت فراوانی بهم داریم ولی خصوصیات اخلاقی و ذاتی مان زمین تا آسمان فرق دارد.

من و ارغوان و فرناز علاوه بر اینکه دختر خاله ایم دوستی صمیمی و عمیقی با هم داشتیم و بقول معروف همه جیک و پیک هم را میدانستیم و ارتباطمان با پسر خاله ها هم خوب و صمیمی بود.

شب قبل من دودست لباس از کمد بیرون آورده بودم بنظر هر دوی آنها بمن می آمد اما انتخاب نهایی را مادر باید میکرد.

همیشه همینطور بود و من مخالفتی نداشتم و بر عکس خیلی هم راضی بودم. من بیش از حد به مادرم متکی بودم و بطرز شگفت انگیزی خجول و کم حرف.

مادر لباس قرمز براقی را که یقه خشنی داشت و بلندی تا قوزک پایم میرسید را تایید کرد و گفت: توی مراسم جشن و سرور رنگ شاد شگون داره ضمنا این بیشتر از اون لباس مشکی بهت میاد.

صبح روز نامزدی فرناز میخواست برای آرایش موهایش به آرایشگاه برود با تمام وجودم آرزو داشتم منم همراه او

خاله فرزانه و مادر بروم و موهایم را شینیون کنم! اما با یک چشم غره مادر حساب کار دستم آمد و هر چه فرناز اصرار کرد نرفتم.

نمیدانم چرادرست برعکس آریا که براحتی خواسته ها و عقایدش را مطرح میکرد و ساعتها برای رسیدن به آنها با مادرم بحث میکرد من در مقابل مادرم هیچ اراده ای نداشتم و هر او میگفت میپذیرفتم.

هیچوقت کاری را که دوست داشتم نمیکردم همیشه آنچه مادر میخواست میپذیرفتم و خواسته های فردی خود را زیر پا میگذاشتم. شاید به این دلیل که مادرم زنی مستبد بود و در این خانواده ۴ نفره من و پدرم تحت سلطه او بودیم ولی آریا درست مثل مادرم بود و زیر بار حرف او نمیرفت بهمین دلیل اکثرا با هم مجادله داشتند. تفاوت من و آریا در این بود که او حاضر بود بخاطر عقایدش بجنگد ولی من همیشه تسلیم بودم و این بخاطر ترس خجالت و کم رویی ام بود.

شب نامزدی همان لباس قرمز براق ماکسی را پوشیدم و موهایم را که صاف و لخت بود روی شانه هایم ریختم به اصرار خاله فرزانه و خاله فریده مادرم بمن اجازه داد که فقط یک رژ لب کمرنگ صورتی بزنم و بس.

ارغوان ۳ سال از من بزرگتر و فرناز ۲۲ ساله بود و دو سال با من تفاوت سنی داشت.

آنشب مثل همیشه و در همه مجالس کنار مادرم نشسته بودم. هر کسی با مادرم سلام و احوالپرسی میکرد معذب میشدم چون میدانستم منم باید با او احوالپرسی کنم. مثلا خانم دکتر یعقوبی که بخاطر اینکه شوهرش دکتر بود او را خانم دکتر خطاب میکردند می آمد.

به تبعیت از مادرم بلند میشدم و با صدایی که خودم هم بسختی میشنیدم سلام میکردم... و یا هر کس دیگری مثل او و تکرار جمله ها.

سلام... ماشاا... فتانه جون این پریاست؟ چقدر بزرگ شده چقدر قشنگ شده.

یک لبخند مصنوعی یک تشکر زورکی! و بعد هم نفر بعدی و همین حرفها.

پریا جون درس میخونه؟

مادرم بجای من جواب میداد بله سال دوم حسابداریه.

ماشالا... چه خانومی شده.

باز مارد بجای من جواب میداد: قربون شما لطف دارین.

جوانها در تب و تاب بودند خرجشان را از مسن ترها سوا کرده بودند و با هم خوش و بش میکردند اما من در کنار مادر

بودم و در حالیکه دلم برای پیوستن به آنها پر می زد، اجباراً در گفتگوهای زنان به سنِ مادرم شریک بودم.

سؤالهای تکراری و کسل کننده: در می خونه؟ چی می خونه؟ کدوم دانشگاه؟ شهر ندادی؟ ماشالا... چه بزرگ شده، عین

خودته. وای چه خانومه! چه نجیبه... حالم به هم می خورد از این مزخرفات. انگار من لال بودم که همه اش از مادرم

درباره ی من پرسیدند!! مادرم در عین حال حواسش به آریا بود و گهگاهی غر می زد: نگاهش کن، چه آتیشی می

سوزونه، می خواد آبروی منو بیره، بگذار شب برگردیم خونه...

همین خط و نشانی که برای آریا می کشید، کافی بود که اگر یک آن فکر پیوستم به جوانها را بکنم، از ترس عقوبت کار،

سر جایم میخکوب شوم!!

می دانستم شب که مادر شروع به محاکمه کند، آریا به اطاقش می رود خیلی خونسرد در را می بندد و سرش را زیر پتو

و یک گوش را در و دیگری را دروازه می کند... اما من نه جگرش را داشتم و نه می توانستم در مقابل توهینها و

تهدیدهای مادر بی تفاوت باشم. پس عطایش را به لقایش می بخشیدم و ترجیح می دادم همان جا کنار مادر بمانم تا از

گزند خشم او در امان باشم!!

همان طور که روی مبل نشسته بودم با حسرت به جمع جوانان نگاه می کردم، متوجه شدم که ارسلان پسر خاله بزرگم

در کنار جوانی ایستاده و هر دو مشغول گفتگو و خنده هستند. نمی دانم چرا توجهم به آن مرد جلب شد؟ او لاغر اندام،

بلند قد و مؤقر بود، یک دستش را در جیب شلوار فرو برده و با لبخندی نامحسوس به جوانان نگاه می کرد و با ارسلان

حرف میزد. صورتش کشیده و مردانه، و در نگاهش برق عجیبی بود. بیشتر از آنکه در لبخایش نشانه ی خنده باشد،

چشمهایش می خندید. عُنُق و خشک نبود، حتی گاهی صدای خنده اش آنقدر بلند بود که در میان هیاهو و صدای بلند موزیک به گوش من که در این سوی سالن بودم می رسید، اما بسیار مؤقر و متین بود. همان طور که بی اراده به او خیره شده بودم، ناگهان یک لحظه چشمش به من افتاد، وقتی نگاهمان در هم گره خورد، ضربان قلبم شدت گرفت، این بخاطر این نبود که یکدفعه عاشقش شده باشم! بخاطر احساس خجالتی بود که همیشه همراه من بود، ناشیانه سرم را پایین انداختم. نمی دانستم چه کنم! بی اراده دستم به طرف موهایم رفت و سعی کردم با ور رفتن به موهایم خودم را سرگرم کنم.

چند دقیقه وقتم را این طور سپری کردم و در حالیکه برای خودم توجیه می کردم یک لحظه نگاهش به من افتاد باز سر را بلند کردم و به آن سو نگاه کردم، اما او آنجا نبود. نفس عمیقی از سر راحتی خیال کشیدم و باز به تماشای اطراف پرداختم. دقایقی بعد خاله فریده کنار مادرم آمد و با دلخوری رو به من گفت:

-نامزدی هفت پشت غریبه اومدی که اینطور بُغ کردی نشستی کنار مامانت؟

من مثل همیشه منتظر ماندم که مادر به جای من جواب بدهد و همین طور هم شد مادرم گفت:

-می دونی کخ فریده جون، پریا خجالتیه، این طوری راحت تره.

خاله فریده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-و!!... فتانه جون، حرفها می زنی، مگه بچه دو ساله است؟ بیست سالشه، پس فردا که شوهرش بدی لابد خودت هم سر

جهازی اش می ری که خجالت نکشه! همچی نشسته که ربونم لال انگاری مجلس ختم اومده.

مادرم از رودربایستی که با خواهر بزرگش داشت با بی میلی رو به من گفت:

-راست می گه پریا، پاشو برو پیش فرناز.

واقعاً دلم نمی خواست بروم، خجالت می کشیدم، احساس می کردم اگر به جمع جوانها بییوندم، همه به من نگاه می کنند،

ترجیح می دادم که همین گوشه دنج بنشینم و تماشا کنم، گرچه دلم لک زده بود بروم وسط، ولی انقدر خجول و کم رو بودم که جرأت نداشتم و دلم نمی خواست آرزوی آن لحظه ام به واقعیت پیوندد.

وقتی خاله فریده دستم را گرفت، با بی میلی بلند شدم و همراهش به میان جوانان رفتم. فرناز دخترِ سر حال و پر جنب و جوشی بود و به راحتی با غریبه ها ارتباط برقرار می کرد، سرش با دو سه تا دختر جوان که گویی از فامیل داماد بودند گرم بود و اصلاً مرا ندید، رویم نشد به او پیوندم، لحظاتی مردد ایستادم و بعد به گوشه ای که ارسلان ایستاده بود رفتم و کنار او به دیوار تکیه داده و ایستادم. ارسلان برعکس برادرش اردوان، که خیلی شیطان و پر تحرک بود، طبعی آرام و مغرور داشت، و خیلی کم حرف می زد، آریا همیشه به او می گفت: عصا قورت داده! شاید او در چهره و حرکات من اضطراب و بی قراری را دید که گفت:

-ترس! اینجا کسی به کسی نیست، هیچ کس حواسش به تو نیست، می خوای صدلی بیارم بنشنی؟

گفتم: نه مرسی، راحتم.

همین موقع آریا که همیشه سر گرمی اش سر به سر گذاشتن با ارسلان بود به طرف ما آمد و بصدای بلند گفت:

-ارسلان باید برقصه... از شوهرش نترسه!

اردوان که لنگه ی آریا است و بدنالش فرهاد و فرناز ریختند سر ارسلان و کشان کشان او را وسط بردند، ارسلان در

حالی که خط و نشان برای آریا می کشید مقاومت می کرد ولی آنها بصدای بلند می خواندند:

-ارسلان باید برقصه... از شوهرش نترسه...

همان طور که به کشمکش خنده دار آنها و شعرِ مضحکی که می خواندند نگاه میکردم، خنده ام گرفت و برای یک لحظه

از آن حالت خجلت و معذب بودن درآمدم و خندیدم که ناگهان صدایی مرا به خود آورد:

-آیا این افتخار رو دارم که یک لیوان نوشابه به شما تعارف کنم و در کنار شما بایستم و تماشا کنم؟

وقتی سر برگرداندم و همان جوان خوش تیپ را دیدم که با احترام یک لیوان نوشابه بطرف من گرفته، چنان دستپاچه

شدم که نمی دانستم چه بگویم!

بعد از چند لحظه با لکنت گفتم: مرسی، من میل ندارم.

لبخند دلنشینی زد و با صدای مردانه و مؤدبانه اش گفت: برای خانمی که یک ساعت و اندی در گوشه ای بنشینن و لب به چیزی نزنن، نوشیدن کمی نوشابه میچسبه...

تعجب کردم، او در تمام این مدت مرا زیر نظر داشته و متوجه شده که من اصلاً چیزی نخورده ام؟

حول شده بودم، قلبم تالاپ تالاپ می زد و اطمینان داشتم صورتم از شدت شرم گل انداخته. آه! خدای من ای کاش من اینقدر سفید نبودم، کاش مثل فرناز سبزه رو بودم که در یک چنین شرایطی سرخی گونه هایم انقدر توی ذوق نمی زد! کاش مادرم اجازه می داد کمی آرایش کنم، آن وقت این سرخی از زیر میکاپ صورتم معلوم نمی شد، خدایا، یک کاری کن الان ارسلان یا حداقل یکی از بچه های فامیل بیان کنار من. از ترس زانوهایم می لرزید و حتی جرأت نداشتم اطراف را نگاه کنم که ببینم مادر ما را می بیند؟

وای بر من... اگر مادر ببیند من دارم با این پسره حرف می زنم شب چه بلایی سرم در میاره... از همین حالا صدای خشمگین مادر توی وغزم طنین می انداخت:

تف بروت بیاد بی حیا، یک دقیقه افسارت رو ول کردم ها، بین چطوری آبرویم رو ریختی؟! رفتی تنگ دل مرتیکه نره خر و ایستادی چی پیچ می کردی؟

از این افکار چنان اضطرابی سراپایم را فرا گرفت که وصفش ناممکن است. باز همان صدای مردانه بگوשמ رسید:

به نظرم تماشای چهره خندان شما از دور منطقی تر از پیشنهاد یک نوشابه بود!

می خواستم فرار کنم. کنار مادرم بروم و به او ثابت کنم بی گناهم! که یک دفعه ارسلان که گویی بالاخره از دست آنها گریخته بود کنارم آمد و گفت:

ممی بینی؟ یک گوشمالی جانانه طلب این آریای آتیش پاره...

با دین ارسلان در کنارم احساس امنیت کردم. حالا دیگر اگر مادر هم مرا می دید، نگرانی نداشتم. آخر من با پسرخاله ها و دخترخاله هایم مثل خواهر و برادر بودیم و مادر روی پسرخاله ها تعصبی نداشت.

مرد جوان رو به ارسلان گفت:

_همینه دیگه، جوون ترها گاهی دوست دارن سر به سر پیرمردها بگذارن!

ارسلان که تازه متوجه حضور او شده بود خندید و گفت: دست شما درد نکنه، حالا ما پیرمرد هم شدیم؟

از لحن صحبت ارسلان فهمیدم که از تباط خوبی با او دارد، شاید دوست ارسلان بود، به هر حال مهم این بود که حالا ارسلان کنار من بود و من نگران مادر نبودم.

او خندید. لیوان نوشابه ای که به من تعارف کرده بود و من نگرفته بودم را به ارسلان داد و گفت:

_حالا اینو بگیر بخور، برادر، بگذار نفست سر جایش بیاد، بدجوری کولاک کردی!!

ارسلان لیوان را گرفت و در حالیکه هر دو می خندیدند آنرا سر کشید. بعد گویی تازه منوجه حضور ساکت و صامت من شده باشد، اشاره به من کرد و گفت:

_راستی! پریا دخترخاله ام...خواهر همون شیر پاک خورده که داره آتیش می سوزونه.

و بلافاصله رو به من ادامه داد:

_ایشون هم برادر آقا داماد، امیرخان هستن که بنده ارادت خاصی بهشون دارم.

باز هم وقتی لبخند زد، چشمهایش بیش از لبهایش خندیدند، گفت:

_خیلی خوشبختم

من هم لبخند زدم و با خجالت آهسته گفتم: خوشبختم.

شاید روی هم رفته پنج دقیقه پیش آنها ماندم، باز به کنار مادرم رفتم و هر از گاهی متوجه نگاه لحظه ای او به خودم می

شدم که قلبم را به طپش وامیداشت و چهره ام را گلگون!!

ساعت پنج صبح است. یک تکه نان هم در خانه ندارم. باز هم خواب به چشم نیامد. با خود می اندیشم نیم ساعت وقت برای رفتن به نانوايي و خريد نان دارم. و تا مهيا کردن صبحانه و خوردن و شستن ظروف ساعت شش شده و بايد از خانه بيرون بزنم تا به موقع به سرويس کارخانه برسم.

با خستگي مفرط از جا بر مي خيزم و بدنبال کيف پولم، روی ميز کوچک بهم ريخته و نامرتبم را جشتجو مي کنم. آنرا زير دسته اي جوراب پيدا مي کنم. مثل هر روز بازش مي کنم و عکس امير را زير تلق شيشه اي داخل کيفم نگاه مي کنم.

چشمهاي خندان، صورت کشيده و مردانه، دسته موي صاف و مشکي که به يک طرف شانه شده، لب زيرين برجسته و بيني کشيده... آه خداوندا... روزي صبح چشم باز مي کردم، بجای اين عکس، خودش را مي ديم. در کنارم. نزديک به من... و حالا... او چقدر دور از من است و من چه تنها و بي کس!

از جا بلند مي شوم و به قصد خريد نان اتاق را ترک مي کنم. هنوز چند پله پايين نرفته ام که پيرمرد همسايه که درب اتاقش در پاگرد راه پله و روبروي اتاق من است با همان نام بخصوصي که هميشه براي مخاطب قرار دادنم به کار مي برد صدایم مي زند:

همسايه؟!

مي دانم اين پيرمرد افليج بدبخت هر از گاهي که مرا صدا مي زند مي خواهد التماس کنان از من تقاضا کند خريدي برايش انجام بدهم. بيچاره حق دارد، پايين رفتن از اين پله هاي باريک و داغان ب صندلي چرخدار کار بسيار سختي است، اتاقهاي ما در طبقه فوقاني يک مغازه کله پزي است و شايد به همين دليل اجاره بهاي آن کمتر از جاهاي ديگر است. اين بوي دائمي کله و پاچه و سيراب شيردان و اين صدای ممتد و ديوانه کننده ضربات قاشق به کاسه هاي فلزي... آه... خدا مي داند اين بدبخت چرا اين آخر عمري با اين تن ناسالم و بيمار، در اين گوشه نکبت بار تک و تنها افتاده... مثل ادمي که در ميان خواب و بيداري گام بر مي دارد، شل و وارفته چند پله آمده را برمي گردم و به اتاق پيرمرد

نزدیک می شوم. از همان دفعه اول که در اتاقش را باز کردم و بوی تند ماندگی و ترشیدگی توی دماغم زد، دیگر حتی الامکان آن در را باز نمی کنم. می پرسم:

_بله... کاری دارین؟

می نالد: _تصدقت برم دخترم، یه نصفه نون سنگک و یه شیشه شیر برام می خری؟ بیا اینم پولش...می دانم دارد زور می زند تا چرخهای ویلچر را بحرکت در آورد و بسوی در بیاید... از ترس باز شدن در و باز آن بوی وحشتناک، با شتاب چند پله را پایین

می روم و صدای بلند می گویم:

-می خرم میارم، بعد پولش رو بدین...

و می اندیشم، یکبار تحمل این بو، به از دوبار...

ناگاه صدای امیر را چون صوتی که برای شکنجه به کار می برند می شنوم و از شدت درد روحم بخود می پیچم:

_بوی گند میدی...بوی فاضلاب نه! بیشتر از اینها...بوی گفتار مرده ای که داره

می پوسه...وقتی از پیچ کوچی می گذرم و انتهای صف نانوايي می ایستم باز گذشته ام مرا با نیروی نامرئی بسوی خود می کشد.

همان شب نامزدی ارغوان برای تنوع به حیاط رفتم. چقدر زیبا بود. یک ردیف گلدان مملو از گلهای زیبای شمعدانی و حُسن ی.سف لبه ایوان چیده شده بود و حیاط غرق گل و گیاه بود. قدری در حیاط گردش کردم و باز به جای اولم برگشتم. اما مادرم نبود. با تردید همانجا نشستم، فکر کردم قطعاً مادر بزودی سر جایش بر می گردد. انتظارم طولانی شد، چون مادر در گوشه ای دیگر سرگرم گفتگو بود و برای اولین بار مرا از یاد برده بود!

همان طور که بی قرار و مضطرب در انتظار بازگشت مادر بودم و باز تنها ماندن به من یک حس ملال آور بی پناهی می داد، صدایی مرا با نام خواند:

_ خانوم پریا؟

از اینکه کسی مرا این طور مخاطب قرار بدهد ناخودآگاه احساس خوبی کردم! معمولاً مرا «پریا» یا «پریا خانوم» صدا می زدند و این نوع برایم تازگی داشت. به جانب صدا که برگشتم آن احساس خوب جای خود را به پریشانی و ترس داد. امیر بود... که در کمال ادب دو دست را بطرفم دراز کرده بود و قدری خم شده بود. نگاه پرسشگر و در عین حال هراسانم او را وادار به گفتن کرد:

_ بنظرم این مال شما باشه... حتماً توی حیاط از یقه اتون باز شده!

تازه توجهم به دستهای او جلب شد و دیدم گل سینه ام است که با کمال احترام آنرا دو دستی به من تقدیم می کند! در حالی که به گل سینه ام در میان دست او خیره شده بودم، بشدت خجالتزده و در عین حال خشمگین بودم. ان تصویر مزخرف و زشت آن زن قرون وسطایی که با صورت سرد و بی روح به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود، در میان قاب طلایی زُمت و بدقواره، گل سینه ای بود که بیشتر به یقه یک لباس قهوه ای، آنهم در تن زنی بالای شصت سال میامد. نه روی یک لباس درخشنده قرمز بر تن دختر جوان بیست ساله... وقتی آرام و با ترس به مادرم گفته بودم که مایل نیستم این گل سینه را به لباسم بزنم او به تندی آنرا از دستم قاپیده بود و با حرکتی خشن آنرا به یقه ام وصل کرده بود. زیر لب غریده بود:

_ تو سرت همیشه، بی سلیقه ای...

و من هم مثل همیشه مطیعانه این تحمیل را پذیرفته بودم. اوایل مهمانی از وجود این مزاحم نفرت انگیز روی لباسم در عذاب بودم، اما نمی دانم چطور شد که وجودش را فراموش کرده بودم... مثل خیلی از تحمیاها که برایم عادی شده بودند... تا اینکه...

نمی دانم چرا برایم اهمیت داشت که او نداند این گل سینه زشت و از مد افتاده سلیقه من نیست و بدتر از آن نمی دانم چرا بی جهت گفتم:

_نه... مال من نیست!

چشمهای خندان او بناگاه گرد شد و برای یک آن گذر حیرت را از چهره اش دیدم. اما خیلی زود بر خود مسلط شد و در حالی که صاف می ایستاد، دستش را پس کشید و گفت:

_آه... متأسفم... ببخشید

پس از رفتن او بود که کشمکش درونی ام شروع شد. که چرا دروغ گفتم و ردیف کردن فرضیاتی مثل این که: نکنه وقتی گل سینه از لباسم افتاده او دیده و حالا توی دلش از دختری که اینقدر راحت دروغ می گه بیزار شده؟ نکنه اصلاً وقتی پیش ارسلان بودیم گل سینه ام افتاده و او دیده و آنرا برداشته و حالا مطمئن است من دروغ گفتم؟ آه چقدر احمقانه عمل کردم. باید خیلی راحت تشکر می کردم و گل سینه را می گرفتم. اصلاً چه اهمیتی داشت که او پیش خودش فکر می کرد چه دختر بد سلیقه ای! و...و...و...

احساس گناه، سرزنش و خودخوری تا پایان جشن نامزدی همراهم بود...

صدای شاطر مرا بخود می آورد:

_چند تا می خوای ابجی؟

پول نان را می دهم و سر راه شیر می گیرم و بر می گردم. ورود به اتاق پیرمرد سخت است اما نه به سختی روزگاری که می گذرانم.

چند ضربه به در می زنم و نفس را در سینه حبس می کنم و در را باز می کنم. گر چه وضع مالی ام طوری نیست که بذل و بخشش بکنم ولی حاضرم نان و شیر را بگذارم و بی معطلی از آن اتاق خارج شوم تا مجبور به استشمام آن بوی جهنمی نشوم.

در تاریک و روشن اتاقی که همیشه پرده های ضخیم آن بسته است پیرمرد را جستجو می کنم. بوی گس ماندگی و عرق و دم حال را به هم می زند، صدای او مرا متوجه گنجی که چمباته زده می کند:

_ خدا عاقبت به خیرت کنه همسایه.

بسویم می آید، در حالی که با هر چرخش چرخهای ویلچرش ناله ای مضمّن کننده به گوش می رسد. دستش را که برای دادن پول بطرفم دراز می کند، باز مثل بارها و بارها، از دیدن آن دست لرزان و استخوانی که پر از لکه های قهوه ای است و مفاصلش بطرز رقت باری ورم کرده مضمّن می شوم و با اکراه مجبور به تماس دستم با آن می شوم، پول را می قاپم و به سرعت خداحافظی می کنم و در را می بندم. با بستن در نفس راحتی می کشم، ولی انگار این بو تا مغز و استخوانم رسوخ کرده. میلی به خوردن صبحانه ندارم. نان را در سفره می پیچم و با خستگی باز پله ها را طی می کنم و به خیابان می رسم. برای رسیدن به مکان شورا شدن سرویس کارخانه، مثل هر روز باید مدتی پیاده روی کنم. همچنان که بی رغبت گام بر می دارم، سعی می کنم با یاد آوری دوران شیرین گذشته، روح مصلوبم را تسکین دهم.

مهمانی هایی که خاله ها و مادرم به افتخار ارغوان و رضا، ترتیب می دادند و طبیعتاً من و امیر هم مدعوین ثابت آن بودیم. نگاهای خندان و آرام امیر و بیقراری و اضطراب من زیر آن نگاه ها.

صحبتهای پیش پا افتاده پاه و بی گاهی که با او داشتم و همیشه او بود که سر صحبت را باز می کرد.

آن شب... که مهمانی را مادر من ترتیب داده بود وقتی مهمانها مشغول سرو شام بودند امیر با بشقابی بطرفم آمد و گفت:

_ بفرمائید.

باز دست وپایم را پم کردم و ضربان قلبم شدت گرفت، صدایم لرزان بود که به زحمت گفتم:

-مرسی. شما بفرمائین، من بعداً می خورم.

امکان نداره. شما از اول مهمونی فقط زحمت می کشیدین... اطمینان دارم هیچ چی نفهمیدین جز خستگی... تا شما نخورین من لب به غذا نمی زنم، سعی کنین از محیط استفاده کنید مثل همه...

دل آشوبه یک آن گریبانم را گرفت. دستپاچه و بی قرار قدری مکث کردم اما یارای ایستادن نداشتم تنها چیزی که آن

لحظه احتیاج داشتم تنهایی بود...بدون اینکه عذرخواهی کنم یا حرفی بزنم از کنارش گریختم به اتاقم پناه بردم و روی تخت دراز کشیدم. توی ذهنم سوالات فراوانی بود که بیشتر نگرانم می کرد: یعنی اون از من خوشش میاد؟ نه...فکر نکنم...حتماً با همه این طوره. من زیادی به همه شک دارم و فکر می کنم همه چشمشون به منه ! اصلاً تقصیر مامانه که باعث شده فکر کنم هر کس با من حرف می زنه بهم نظر داره . نه ... نه ... شاید او می خواست سر صحبت رو باز کنه تا قضیه گل سینه و دروغ منو به رخم بکشه ! ... وای ... در این صورت...

وقتی مادر در را باز کرد و نگاه غضبناکش را به من دوخت تمام این افکار از سرم پرید ، مادر گفت:

_بارک الله ! اومدی دراز کشیدی؟! همه میگن پریا کو ؟ پاشو بیا بیرون...

و در حالی که صدای غرغرش هنوز به گوش می رسید دور شد : تو رو خدا ببین ؟ خانوم رفته دراز کشیده و منو با این همه مهمون گذاشته به امان خدا... !

وقتی می خواستم بیرون بروم بی اراده برگشتم و خود را در اینه برانداز کردم . این اولین باری بود که به میل خودم لباس پوشیده بودم . مادر انقدر حواسش پی انواع غذاها و میوه ها و دسر و نحوه دکوراسیون و تلاش برای از همه بهتر برگزار کردن مهمانی بود که اصلاً جواب مرا در مورد لباسی که باید می پوشیدم نداد . و من بالاجبار و در عین حال با اشتیاق این بار خودم لباسم را انتخاب کردم . یک دامن حریر سبز ملایم با گلهای ریز تیره تر و بلوز استین بلند ساده سبز تیره . به نظرم خیلی مناسب سن و سالم بود . موهایم را پشت سرم بسته بودم و بر اثر تحرک و کاری که انجام داده بودم ، چند تار مو از روی شقیقه هایم به پاوین ریخته ، فکر کردم : این طوری قشنگتر شدم !! صورتم رنگ پریده بود ... برای اولین بار و در عین ناباوری ، پاورچین به اتاق مادرم رفتم و مقداری از پودر و رژگونه او را به صورتم زدم ... با علاقه نگاهی به تصویرم در اینه انداختم و اندیشیدم : حالا دیگه رنگ پریده نیستم ... اما خب مسلماً حالا کمی لبهایم کم رنگ شده بودند ... این بار با تردید و دو دلی چند دفعه رژ لب را برداشتن و منصرف شدم اما بتالآخره وقتی برای آخرین بار خودم را در اینه برانداز کردم ، کمی هم لبهایم سرخ و برجسته به نظر می رسید!

با عجله ، مثل گنهکاری که از ترس دستگیری هنگام ارتکاب جرم می گریزد ، اطاق مادر را ترک کردم و برای اینکه در آن لحظه کسی متوجه من نشود به اشپزخانه رفتم و مشغول جمع اوری ریخت و پاشهای مادرم و کارگری کهگهگاه مادرم او را برای کارهای خاص خبر می کرد ، شدم.

مادرم که وارد اشپزخانه شد، از ترس پاهایم می لرزید ، مجسم می کردم که حالا با دیدن من ، ناگهان شانه هایم را می گیرد و چشمهایش را تنگ می کند و به ارایش ملایم اما غیر قانونی من دقت می کند و سیلی محکمی به گونه ام می زند و می گوید : هان ! می خوای ابروی منو جلوی همه بریزی ؟ می خوای پس فردا فرزانه و فریده بگن لالایی بلدی برای دختر ورپریده ء خودت بخون ؟!

صدای مادرم مرا با تکان سختی از افکارم بیرون کشید:

_پریا ... پریا جون ، هفت هشت تا قاشق چنگال بیار...

و با عجله به طرف در اشپزخانه رفت...

با خودم فکر کردم : حتما خاله ها حسابی از پذیرایی اش تعریف و تمجید کردند که انقدر سر حاله و منو ندید ... اما ناگاه مادر ایستاد و برگشت و به من نگاه کرد . فقط خدا می داند که چطوری توی دلم لرزید ... اما او در حالیکه مستقیما به من نگاه می کرد گفت:

_بشقاب هم بیار ، و پنجره رو هم کمی باز کن ، خیلی گرم شده به سرعت دور شد . نفسی عمیق کشیدم و لبخند

زدم و اندیشیدم : یا متوجه نشد یا به روی خودش نیاورد اما می دانستم مادر کسی نیست که به روی خود نیاورد!

با عجله چند بشقاب و تعدادی قاشق و چنگال برداشتم و از اشپزخانه خارج شدم . فرناز از کنارم رد شد و با همان روحیه ء همیشه سرحال و شیطانش نیشگونی از پهلویم گرفت و گفت:

_کمر باریک من !! بیا به نزدیک من!

و بی آنکه از من بپرسد احتیاجی به کمک دارم یا نه ، دور شد . حالا دیگر خیالم راحت شد چون اطمینان داشتم

ارایشم مختصرتر از ان است کهبه چشم بیاید ! در غیر این صورت فرناز زیرک و باهوش کسی نبود که متوجه ارایش من نشود و حرفی ، تکه ای ، متلکی ... بار من نکند!

وقتی وارد پذیرایی شدم و بشقابها را به مادرم دادم ، دستور جمع اوری بشقابهای استفاده شده را از او دریافت کردم و باز هم خیالم راحت تر شد چون این بار هم مادر به صورتم نگاهکرد اما متوجه نشد!

مشغول کارم بودمو بدون توجه به افرادی که بابت پذیرایی تشکر می کردند ، جواب انها را می دادم اما با برخورد به یک بشقاب دست نخورده سرم را بلند کردم و امیر را نشسته روی مبل روبه رویم دیدم . نمی دانم چرا ؟ اما حس کردم نگاه او ، نشانگر توجهش به تغییر جزئی است که به واسطه ارایش مختصرم در چهره ام پدید آمده . شاید برای یک لحظه نگاهمان در همگره خورد ولی چنان بند دلم پاره شد که بی اراده صاف ایستادم . و نگاه او را دیدم که به دنبال من آمد و ثابت ماند . لبخندی زدم و به زور کلمه ای را بر زبان راندم:

_ شما که هنوز چیزی میل نکردین .

او همان طور نگاهم می کرد و باز هم چشمهایش بیش از لبهایش می خندید . معذب شدم و با دستپاچگی گفتم : غذاتون بیخ کرده ، بگذارین براتون غذای گرم بیارم .

دستم را پیش بردم که بشقاب را بردارم که او سریع لبه بشقاب را محکم گرفت و گفت:

_ گفتم که تا « تو » نخوری من لب نمی زنم ...

از اینکه با او بر سر بشقاب کشمکش کنم خجالت زده ، دستم را پس کشیدم و مهم تر از ان اندیشیدم اگر ان لحظه را مادرم دیده باشد چه ؟ با فریاد به من خواهد گفت : مرتیکه داره غذا می خوره بشقاب رو از جلوش بر می داری ؟ اخه تو چقدر خنگ و احمقی . من گفتم بشقابهای استفاده شده رو جمعکن نه اینکه برو غذای مردم رو از جلوشون بردار و بیار !

وای خدا ! عاقبتاز دست تو دختره بی عرضه سخته می کنم ! ابرو حیثیت برام نگذاشتین !!

چنان از این افکار وحشتزده شدم که بی اراده از او فاصله گرفتم اما او در حالی که بشقاب را در دست داشت برخاست و

در کنار من زیر لب گفت:

_ضمنا اینو بدون زیبایی تو خدادادیه ، هر چند با کمی پر رنگ کردنش محشر می شی!!

دیگر توان نداشتم ، مطمئن بودم اگر آن لحظه مجبور شوم حرفی بزنم به تته پته میافتم ! دستهایم اشکارا می لرزید . دلم هم همین طور ... فقط خدا کمک کرد که بشقابهای جمع اوری شده از دستم نیفتاد . با گامهایی لرزان و درونی پر از تشویش بشقابها را به اشپزخانه بردم ، مادرم با عجله بشقابها را از دستمقاپید و گفت : بدو ... بدو ... سریع ات و اشغالهای روی میز رو جمع کن و برای دسر ، پیش دستی بگذار ... به راضیه خانوم (کارگرمون) هم بگو بیاد این جا .

خدا می داند که با آن حال ، آن اضطراب شیرین ، آن دلهره و لرزش دستها ، آن عرقی که مدام از روپیشانی آن به پائین مبد غلتید و آن قلبی که از شدت ضربانش داشت بیرون میپرید ، چطور از عهده ء کارهایی که مادرم گفت بر امدم . اصلا نمی دانمچطور آن کارها را انجام دادم و چه مدت زمانی طول کشید . فقط زمانی به خودم اومدم که درب دستشویی را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم .

خیلی مسخره است که یک ادم تنها در دستشویی اجازه تنها ماندن را داشته باشد ! ولی من اینطور بودم . می ترسیدم اگر به اطاقم پناه ببرم ، باز مادرم متوجه غیبتم شود و با آمدن به اطاقم مواخذه ام کند و فرصت تمرکز را به من ندهد . اما توی دستشویی می توانستم قدری به افکارم سازمان دهم و خود را از این دلهره و بیقراری برهانم . حتی طولانی شدن مدت ماندنم یک جواب قابل قبول برای « مادر » داشت !! به صورتم توی اینه دستشویی نگاه کردم . خیس غرق و نا مرتب بود . یک مشت آب سرد که به آن زدم ، التهام قدری تخفیف پیدا کرد و تا حدی بر خودم مسلط شدم . شاید باورکردنی نباشد ، ولی آرامش در فضای نه چندان مطلوب دستشویی و در پس همه ای از پشت در به گوش می رسید ، برام لذت بخش بود و به من فرصت اندیشیدن می داد!!

موهایم را که کاملاً مرتب شده بود با همان دست های مرطوب ، باز کردم و دوباره سفت و محکم پشت سرم بستم . حالا کاملاً موهایم به عقب کشیده شده بودند و به نظرم جذابیت چهره ام بیشتر شده بود . علی الخصوص که با نمناک

شدن موهایم بر اثر دست مرطوب و البته عرقی که سرم را خیس کرده بود ، موهای روشن و گاهی طلایی ام ، قدریتیرهتر به نظر می رسید و باعث می شد که رنگ عسلی چشمهایم بیشتر خود را نمایان سازد . بی درنگ بدون این که دیگر به چیزیفکر کنم در دستشویی را باز کردم و زیرکانه به اطاق مادرم رفتم !! و باز همان ارایش ممنوعه را تکرار کردم و باجراتی کمی بیش از بار قبل به میان جمع امدم . به محض ورود به پذیرایی نگاهم به امیر افتاد که حس کردم جستجوگراست و چند لحظه بعد ، زمانیکه مرا دید و و در نگاهش موجی از تحسین و اطمینان خاطر را دیدم ، این حس به یقین مبدل شد.

نیرو تازه و عجیبی را در خود حس می کردم که برایم ناشناخته بود . حسی امیخته با جسارت و غرور ، یک حس انرژی دهنده و لذتبخش در وجودم ریشه می دوانید که نمی دانستم چیست اما اطمینان داشتم از « امیر » سرچشمه می گیرد...
 آن شب برای اولین بار در طول عمرم ، ساعتی را بدون دغدغه مادرم سپری کردم . بدون آن هراسهای همیشگی از عقوبت رفتارهایم . البته این بدان معنی نیست که حرکات سبکسرانه ای می کردم ، بلکه در عین اطاعت از اوامر ، زیرکانه امیر را زیر نظر داشتم و بر عکس همیشه نه تنها از او نمی گریختم ، بلکه عمدا خود را در تیر رس نگاه او قرار می دادم تا حرکات و بیشتر نگاه های او را بررسی کنم و شک خود را به یقین مبدل کنم.
 هر چند آن شب شک من به یقین مبدل شده بود . ولی از آن جایی که همیشه بیش از اندازه ی لازم محافظه کار بودم یک جای اشتباه را خالی گذاشته بودم که یک هفته بعد آن همپرا شد.

روزی که خاله فریده به خانه ی ما آمد و به قول مادر می خواست مزه دهان ما را بفهمد!
 آن روز خاله فریده ، طرفهای عصر به خانه ما آمد و پس از گفتگوهای همیشگی و تکراری گفت:
 _راستی فتانه ، دیشب رضا خونه امون بود . می گفت می خوان برای امیر دست بالا کنن!
 مادرم گفت : وا ! چه عجله عجله ، هنوز که رضا عروسی نکرده که می خوان دومیه رو دوماد کنن.
 خاله فریده گفت:

_خب می دونی ، امیره از رضا بزرگتره . حالا هم ظاهرا خودش اوکی رو داده!

_اهان . پس کسی روزیر سر داره .

خاله فریده به فقهه خندید و گفت:

_این طور به نظر می رسه . مثل اینکه چشمش پریا رو گرفته .

من که توی اشپزخانه مشغول ریختن چای بودم ، قلبم هری ریخت پائین . دلم می خواست توی هال بودم و قیافه مادر را می دیدم و نظر او را از نگاهش می فهمیدم . نمی دانم چرا مدام چشمهای خندان امیر را می دیدم که به من خیره شده و اظهار علاقه می کند . راستی چقدر ساده لوح و عاشق پیشه بودم .

صدای آهسته ی مادر مرا به خود آورد : هیس ... یواش تر ، نگذار پریا بفهمه ، چشم و گوشش باز همیشه!

خاله فریده آهسته گفت : وا ، چه حرفا ، دختره بیست سالشه ، دانشگاه میره ، مگه بچه مدرسه ایه ؟

مادرم غرید :هنوز بچه است . تازه داره درس میخونه ، اگه به گوشش برسه ، حثاشش پرت میشه و درست و حسابی درس نمی خونه .

خاله فریده بادی به گلو انداخت و گفت : حالا نه به باره نه به داره ! رضا فقط می خواست بدونه اصلا پریا حالا حالاها شوهر می کنه یا نه ، با دسته گل و فوکل کراوات که نیومدن در خونه ات .

مادرم که از کسی حرف نمی خورد گفت : قربونت برم فریده جون ، حالا بگذار ببینم این آقا رضا چه گلی به سر ارغوان می زنه ، اگه تو زرد از آب در نیومدن ، بازم بهشون دختر بدھیم!

خاله فریده که این حرف مادر برایش خیلی گران آمده بود از جا برخاست و به حال قهر قصد رفتن کرد و گفت : فدات بشم . اینها شناخته شده هستن . یه تهرونه و یه خاندان ملکوتی ها احمد آقا (منظورش شوهرش بود) که الکی الکی ، رو

هوا یه دونه دختر عزیز کرده اش رو به کسی نمی ده ، اصلا نصف دخترای تهرون آرزوشونه عروس اینا بشن .

مادرم باز هم از جواب کم نیاورد و در حالیکه لحن صحبتش آرام تر بود گفت : فریده جون چرا بهت بر خورد؟! خودت

می دونی ارغوان عین پریا واسه من عزیزه ، منتهی میگم بگذار بره توی خانواده اشون ، انشاءالله که خوب باشن ولی تا نره توی خانواده اشون و باهاشون زندگی نکنه ، آدم از چند و چون خلیقاتشون خبردار نمیشه اگر ارغوان تاکید کرد و به امید خدا مشکلی نداشتند ، اونوقت منم رویش فکر می کنم ، حالا تا پریا به سن ارغوان برسه ، سه سال وقت داریم خواهر...

خاله فریده انگار که زیرش آتش روشن کرده باشند ، جلز و ولز می کرد ! عجب موجودی است این مادرم . با اینکه کوچکترین خواهر بود اما از پس خواهرها حسابی بر میامد و محال بود آنها بتوانند حرفی به او بزنند که برایش سنگین باشد و جواب آنها را با لبخند و آرام ، اما سوزنده و محکم ندهد . خاله فریده برای پیدا کردن جواب مدتی وقت صرف کرد و بالاخره گفت:

_فتانه جون ! عزیزم ! اگه ارغوان بیست و شش سالشه و ازدواج کرده ، از چهارده سالگی خواستگارها پاشنه ی در رو از جا کندن ... حالام با کلی تحقیق و سوال پیچ کردن و از هفت خوان گذروندن ، جواب مثبت داده . اگه تو هم مثل ما باشی پس پریا هشت ، نه سال دیگه انشاءالله عروس میشه !
مادرم این بار از در دیگری وارد شد و با لحن دلجویانه ای گفت:

_تو رو خدا ببین ها . بچه هامون رو ول کردیم چسبیدیم به غریبه ، تو طرف رضایی یا من ؟!

آخه دلت میاد بگی پریا بیست و نه سالگی عروس میشه ؟! ای بابا . بیا بشین ، چرا اینقدر دل نازک شدی ؟!

می دانستم مامان می خواهد خاله فریده را آرام کند و در دقیقه ی نود یک ضربه کاری به او بزند که تازه وقتی به خانه اشان رسید از درد آن به خود بیچد و دیگه برای جواب دادن دیر شده باشد.

بالاخره خاله فریده نشست و من پس از مدتی اتلاف وقت چایی و شیرینی بردم و به بهانه ی درس خواندن آنها را تنها گذاشتم اما پشت دیوار راهرویی که به هال منتهی می شد گوش ایستادم...

صدای بوق مینی بوس که چند بار پشت سر هم بصدا درآمد ، مرا بخود آورد . سرویس کارخانه است . با دیدن این

ابوطیاره ی بد رنگ ، باز به زمان حال ، به اوج بد بختی و ملالم باز می گردم . وقتی از پله ی مینی بوس بالا می روم و به راننده سلام می کنم ، نگاه متعجب او را می بینم و متوجه می شوم که او نیز از گیجی و در خود فرو رفتن همیشگی من به تنگ آمده...

به مسافران تک و توک مینی بوس که همکارانم نیز هستند سلامی سرسری می کنم و به گوشه ای پناه می برم . وقتی از کنج پنجره ی ماشین بیرون را می نگرم و دانه های درشت باران که روی شیشه می خورند و آرام سرازیر می شوند را می بینم ، تازه متوجه خیسی مقنعه و لباسم می شوم ... باران می باریده ... و من نفهمیدم ... آخر کجا بوم؟!

و جسمم در خیابان و در انتظار سرویس بوده و روحم در انتظار روزگاران زیبایی که داشتم و صد افسوس که طاقت ماندن نداشتند ، گذشتند و رفتند ، و ... حالا...

می نی بوس ، در میان شلوغی و ازدحام خیابانها که روزهای بارندگی نیز تشدید می شود ، لک و لک کنان حرکت می کند و هر از گاهی گوشه ای ترمز می کند و مسافری را سوار و باز براه می افتد . باران با شدن بیشتری خود را به سر و روی ماشین می کوبد و من آرام و دلتنگ به ریزش باران روی شیشه ی کنارم خیره می شوم.

مادر حتی پدرم را قابل ندانست که حرفی درباره ی پیشنهاد خاله فریده به او بزند . بنظر خودش تنها او می دانست و من هم از این ماجرا بی خبرم.

پس از آن روز دوران سخت انتظار فرا رسید . ارغوان کما بیش وقتی مرا می دید دماغش را بالا می گرفت و عمدا با فرناز گرم می گرفت.

مطمئن بودم خاله فریده ماجرا با آب و تاب و شاید خیلی بیشتر از آنچه بود برایش تعریف کرده . هر بار آنها را می دیدم سعی می کردم چیزی بفهمم ولی دریغ از یک کلام حرف درباره امیر.

همانی ها هم دیگر تمام شده بود و نامزد شدن ارغوان آن تازگی و داغی اوایلش را نداشت.

آنروز که آخرین کلاس ساعت ۶ عصر تمام شد از روزهای آخر ماه اردیبهشت بود . هوا تمیز و مرتوب بود ساعتی قبل

نم بارانی زده بود و حالا خنکای شب را داشت . همانطور که در افکار خود غوطه ور بودم از در دانشکده خارج شدم و چند قدمی نرفته بودم که صدایی مردانه مرا صدا زد.

_خانوم پریا...

بر جا خشک شدم . این نحوه ی صدا کردن خاص یک نفر بود ... امیر ، به طرف صدا که برگشتم او را دیدم که با لبخند به طرفم می آمد.

همیشه او را در مهمانی و با لباس تشریفاتی دیده بودم . این بار پیراهن آبی و شلوار جین پوشیده بود و به نظرم چقدر خوش تیپ شده بود...

یک لحظه حس کردم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود و تا چه اندازه از دیدنش خوشحالم.

او سلام کرد و در کنارم شروع به قدم زدن کرد. با وحشت به اطرافم نگاه کردم. باز افکار مزخرفی که همیشه همراهم بود آن حس شیرین لحظاتی قبل را ضایع کرد. فکر کردم نکند مامانم از این طرفها رد میشده و گفته برم دنبال پریا. می دانستم که دارم یک کار صد در صد ممنوعه را انجام میدادم اما با لذت آن را پذیرفتم و با خوش رویی جواب سلام او را دادم.

-امیر گفت: میخوام باهات صحبت کنم بیا از این طرف.

از این که اینقدر راحت و خودمانی حرف میزد هم خوشم میآمد هم از عقوبت آن میترسیدم. با تردید به سمتی که او اشاره کرد حرکت کردم... ناگهان اتومبیل ارسلان را دیدم و بر جا میخکوب شدم. امیر چند قدم رفت و وقتی متوجه شد من ایستاده ام توقف کرد و با نگاهی پرسشگر به من خیره شد، وقتی دیدم ارسلان برایم دست تکان میدهد، بدون توجه به امیر به طرف ماشین او رفتم و سلام کردم. ارسلان گفت سوار شو، و در عقب را برایم باز کرد، تعجب کردم چون صندلی جلو خالی بود ولی این حیرت طولانی نشد چون دیدم امیر هم در جلو را باز کرد و سوار شد. سلام نکردن آنها به هم و حالات و حرکتشان حاکی از این بود که تازه همدیگر را ندیده اند و به اتفاق به اینجا آمده اند.

ارسلان اتومبیل را به حرکت درآورد و من خجول و سر به زیر سکوت کرده بودم. صدای آرام و مردانه امیر این سکوت را که دیگر داشت سنگین میشد شکست:

-خب حال شما خوبه خانوم؟

لحن صحبتش با دقایقی قبل خیلی فرق داشت و من فهمیدم آن نحوه خودمانی را فقط زمانی به کار میبرد که ما دو تا تنها هستیم و شنونده دیگری ندارد. از این بابت احساس خوبی پیدا کردم و بی آنکه لبخندی بزنم جواب دادم: متشکرم.

باز سکوت در فضای اتومبیل حکمفرما شده بود، ارسلان که میدانستم زیاد هم پر حوصله نیست گفت:

-پریا، امیرخان مایلن با تو صحبت کنن.

بی اراده گفتم: درباره چی؟

ارسلان از آینه اتومبیل نگاهی به من انداخت، در چشم های کشیده و میشی رنگش موجی از جدیت و قاطعیت دیده میشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-تعجب نمی کنم اگه تو بی خبر باشی. چون خاله رو خوب میشناسم. مامان خودم رو هم خوب می شناسم و به همین دلیل که الان با امیر اینجا هستیم.

موضوع اینه که امیر می خواهد بیاد خواستگاری تو...

با شنیدن این جمله آنقدر خجالت کشیدم که آرزو میکردم ای کاش الا هر جای دیگری بودم جز اینجا. صورتم از شرم گل انداخته بود و در حالیکه دستهای عرق کرده ام را روی کلاسورم میکشیدم دعا میکردم امیر آن لحظه به من نگاه نکند.

ارسلان با صدایی محکم و رسا ادامه داد:

به نظر میاد مامانم و خاله سر هیچی یک کم از هم دلخور شده باشن من نمی خوام این دلخوری به تو یا امیر لطمه ای بزنه. چون هر دوی ما مادرهامون رو میشناسیم و میدونیم با یک بالای چشمت ابروگفتن از هم دلخور میشن و بعد

دوباره آشتی میکنن. در هر حال امیر می خواد بدونه که...

ارسلان جمله اش را نیمه تمام گذاشت و به امیر نگاه کرد بعد به صدای بلند خندید و گفت:

-عجب کار سخته ها، اصلا چرا خودت حرف نمی زنی؟

امیر با خنده گفت:

-اگر شما رخصت بدین، بنده حرف میزنم...

و بعد با جدیت کمی به عقب برگشت و گفت:

-میخوام نظر شما رو بدونم...

خداوندا...چه حالی داشتم. قلبم چنان به سینه میکوبید که گویی می خواهد بیرون بزند، عرق شرشر از پیشانی ام پایین می

ریخت، همان طور که سرم پایین بود مدام دستم را روی کلاسورم میکشیدم و خط خیس و براقی روی آن کشیده میشد..

سنگینی نگاه آن دو، یکی از آینه و دیگری از رو به رو داشت خفه ام میکرد. دلم می خواست در را باز کنم و بیرون

پیروم، چند نفس عمیق بکشم و این عرق لعنتی که صورتم را خیس کرده بود و همیشه اضطراب و حال درونیم را فاش می

ساخت، پاک کنم

ولی وضع هر لحظه بدتر میشد و حالا لرزش دست ها هم اضافه شده بود سعی کردم حرفی بزنم:

-راستش...من...من...من...

نمی شد، هر چه میکردم فایده ای نداشت. خدا پدر ارسلان را بیامرزد که به حرف آمد:

-خب طبیعیه، مسلما هر گس جای تو بود یکه میخورد، این جور خواستگاری کردن هم کمی عجیب بنظر میاد. راستش رو

بخوای من به امیر پیشنهاد دادم که دور از چشم همه از نظر خود تو با خبر بشیم. چون اگه تو ناراضی باشی اصلا ارزشی

نداره که کلی به مادر من التماس کنیم که دوباره بگه و کلی هم از مادر تو خواهش کنیم که بپذیره تازه بعدش تو بگی

نه، اما الان اگر امیر از نظر تو خبر دار بشه اونوقت تکلیف خودشو میدونه.

امیر گفت: میتونید روی این موضوع فکر کنید

ارسلان که هیچ وقت حوصله حاشیه رفتن نداشت گفت:

بالاخره الان هم فرصتیه که دو تا کلام حرف زده بشه.

بعد اتومبیل را کنار خیابان پارک کرد و گفت:

-اصلا حضور نفر سوم در چنین صبت هایی بی موردی تا من برم یک بستنی فروشی پیدا کنم و چند قدمی هم پیاده روی کنم شما با هم صحبت کنین.

و بی آنکه معطل کند پیاده شد و رفت. نمی دانم چرا یک دفعه آن سنگینی و فشار از روی دوشم برداشته شد. بی اراده سرم را بلند کردم و نگاه گرم و خندان او را حس کردم. او کاملا روی صندلی جلو چرخید و در حالی که بازویش روی لبه صندلی بود به من خیره شد. این قدرت و اعتماد به نفس از کجا آمده بود هنوز هم متحیرم. گفتم:

-من میدونستم...

امیر گفت چی رو؟

با سادگی کودکانه ای گفتم: روزی که خاله فریده به مادرم موضوع شما رو گفت من همه رو شنیدم...

خندید و با شیطنت گفت: گوش و ایستاده بودی؟

گفتم: نه به خدا، همین طوری اتفاقی شنیدم...

از لحن و حالت معصومانه ام خنده اش شدت گرفت و بصدای بلند خندید، من هم خندیدم. گفت.

-خب؟

باز معذب شدم و تمام اعتماد بنفسم از بین رفت، نمی دانستم چه بگویم. امیر با دقت نگاهم می کرد و حس میکردم این

نگاه مانند پنجه هایی فولادین مرا میفشارد. او گفت:

میدونستی که اون شب بالاخره من رو با شکم گرسنه از خونتون بیرون کردی؟

می دانستم، آن شب مهمانی در خانه ما بر پا بود او بمن گفته بود تا شام نخوری من لب به غذا نمی زنم و من زیرکانه او را پائیده بودم و دیدم که شام هم نخورد، من هم شام نخوردم. بی اراده خندیدم و وقتی صدای خنده بلند خودم را شنیدم باز خجالت کشیدم و به سرعت خودم را جمع و جور کردم. امیر گفت:

-وقتی می خندی اون ترس موهوم که همیشه توی چشماته محو میشه و چقدر قوی به نظر میای...

تن صدایش خیلی آرام بود و حس می کردم این صدای نوازشگر به من آرامشی ژرف میدهد. برای اولین بار در طول عمرم احساس کردم تنها نیستم. امیر باز به سخن درآمد: پریا، حس می کنم می تونم تو رو خوشبخت کنم. فقط کافیه تو هم چنین اساسی داشته باشی...

دلم می خواست او را امیر صدا بزنم و با تمام وجودم در چشم هایش خیره شوم. ولی نمی توانستم فقط خجالت می کشیدم و عرق تمام تنم را مرطوب کرده بود. اگر می توانستم خیلی حرف ها برای گفتن داشتم ولی چه کنم باز مثل همیشه لال شده بودم و منتظر بودم یک نفر دیگر، یک حامی به جای من حرف بزند.

وقتی که دید خیلی معذبم و مرتب انگشتان عرق کرده ام را روی کلاسورم می کشم و سرم پایین است، چرخید و صاف نشست. از اینکه دیگر نگاهم نمی کند احساس سبکی کردم و نفس عمیقی کشیدم، او پوزخندی زد و در حالی که روبرویش را نگاه میکرد شروع به صحبت کرد از کار و موقعیت اجتماعی و میزان درآمدش گفت، از عقاید شخصی و اعتقاداتش گفت، ماجرای بازگو کردم علاقه اش به من برای ارسلان را تعریف کرد او می گفت و می گفت و آن دستهای نوازشگر که در تن صدای ملایم و گیرایش بود، روح مرا نوازش میداد، کم کم سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم دیگر عرق نمی ریزم، حرکت عصبی انگشتانم بروی کلاسور متوقف شد و سراپاگوش شده بودم. احساس میکردم که تا به آن روز چنین صدای مهربانی را نشنیده ام و خود را در آرامشی ژرف حس میکردم. وقتی امیر سخن خود را با این جمله پایان برد:

-خب خانوم پریا، با این همه من باز میگم و می پرسم، من می تونم تو رو خوشبخت کنم، تو چی؟

کمی مکث کردم آنقدر آرام شده بودم که دیگر دستپاچه نبودم گفتم:

-من...من...سعی میکنم شما رو خوشبخت کنم.

امیر باز هم روی صندلی چرخید خیره به چشمانم نگاه کرد تاب نیاوردم و نگاهم را به پایین دوختم محکم و قاطع گفتم: به من نگاه کن...

بی اراده تحت فرمان او بودم به سختی سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. نگاهش مثل همیشه خندان نبود، جدی و حاکم. حس میکردم قدرت نگاه کردن در چشمهایش را ندارم و تمام ماهیچه های صورتم زیر فشار نگاهش میلرزد، تن صدایش هنوز هم به آرامی همیشه بود، اما قاطعیت داشت، گفتم:

-سعی میکنم جواب من نشد تو باید بگی می تونم. از همین حالا من از تو قدرت می خوام. قدرت و اعتماد بنفس...

و بعد زمزمه وار ادامه داد: از همین امشب که میری و با پدرت درباره من حرف میزنی...

بیک باره بند دلم پاره شد، باز وشت سراپای وجودم را گرفتم، من؟ تنهایی بروم و با پدرم در مورد امیر صحبت کنم؟ چه بگویم؟ بگویم می خواهم با امیر ازدواج کنم؟ دوستش دارم؟ پس مادرم چه؟ آه... نه...

بی اراده گفتم: نه...

امیر گفت: آره... تو باید با پدرت حرف بزنی.

صدایی توجه هر دوی ما را جلب کرد، ارسلان بود که از چند قدمی با دو بستنی قیفی که مقداری از آن آب شده بود و روی دستهایش ریخته بود میامد و غر میزد.

امیر زیر لب گفت: ضمنا رنگ سبز خیلی بهت میاد واقعا مثل پری ها میشی... بخصوص اگه یواشکی یه شیطونی هایی هم بکنی...

منظورش را فهمیدم، آن کار هرگز نکرده ام، آرایش پنهانی آن شب را میگفتم، از این لحن خاص او خنده ام گرفت و خندیدم. ارسلان که با زانویش سعی در باز کردن دری که امیر برایش کمی باز کرده بود داشت گفت: به به ظاهرا عروس

خانوم گل رو چیده و بله رو گفته که کبکش خروس می خونه.

باز خجالت کشیدم و دست و پایم را جمع کردم.

امیر در حالی که دور بستنی را با دستمال تمیز میکرد آنرا به طرف من گرفت و گفت: حالا بین دم آخری که عروس

خانوم ما روی خوش نشون داد و یک لبخند زد چطور زدی توی ذوقمون.

از اینکه او مرا با خودش جمع زده بود خیلی کیف کردم و با لبخند بستنی را از او گرفتم.

ارسلان در حالی که تظاهر به پیاده شدن میکرد گفت: می خواین بنده برم اگه زود اومدم و مزاحم شدم؟

امیر روی شانۀ اش زد و گفت:

-نه دیگه وقتش بود بیای خانوم پریا دیرشون میشه.

با شنیدن این جمله انگار دنیا را توی سرم زدند رنگ از رخم پرید و فریاد زدم:

-ای وای مامان منو میکشه

ارسلان غرید: نه ترس دیر نشده و رو به امیر گفت:

-می دونی امیر جون، واقعیتها رو باید گفت، تو اگه بخوای با پریا ازدواج کنی اول باید اون رو از گهواره بکشی بیرون.

من که غریبه نیستم، مادر اون خاله امه و آدم با خاله اش دشمن نیستم، ولی این خاله بنده فکر میکنن پریا هنوز بچه

است و باور نکرده که دیگه راست راستی از گهواره بیرون اومده، همه ما به هر نحوی سعی کردیم اینو به خاله فتانه ام

بفهمونیم. ولی هر بار به خواهرهاش گفته شماها بچه هاتون رو ول کردین و مواظبشون نیستین و یک بلوایی پیا شده یا

اگر سر کیف بوده و قصد چزوندن نداشته گفته: آخه بچه ام خجالتیه من نباشم آب میشه از خجالت...

بعد خندید و گفت: حالا از تو چه پنهنون امیر جان ترسیدم وقتی برگردم بینم پریا نیست و بگی داشتم حرف می زدم که

یهودیدم دختر مردم آب شد و ریخت کف ماشین.

امیر همراه ارسلان خندید و گفت:

-اتفاقا برعکس، قراره پریا امشب با پدرش در این باره صحبت کنه...

ارسلان یکه خورد و با تمسخر گفت: با پدرش؟

از اینکه علنا دیدگاه ارسلان را درباره خود و پدر می دیدم هم خجالت کشیدم و هم عصبانی بودم عصبانی به خاطر اینکه واقعیاتی را از زبان ارسلان شنیدم که تلخ بود و سالها سعی کرده بودم آنها را نبینم و زیر توجیهای مادرم پنهانشان کنم... و از اینکه براستی چرا حضور پدر من آنقدر کم رنگ است که حتی برای ارسلان هم خنده آور است که پدرم درباره من نظری بدهد. یک لحظه خصومتی عمیق نسبت به مادرم پیدا کردم و حس کردم اوست که شخصیت پدرم را خرد و نابود کرده و از او موجودی مطیع و بی صدا ساخته که حتی دیگران او را به حساب نمی آورند...

شاید همین افکار بود که مرا واداشت حرفی بزنم که مجبور به انجامش شوم و آغازی برای تسلط بر خودم باشد. گفتم: -بله، با پدرم، من با اون درباره امیر و ماجرای خواستگاری غیر مستقیم خاله فریده حرف میزنم البته موضوع امشب رو فاکتور میگیرم، چون لزومی نداره گفته بشه. فقط میگم مایلم اونها را به عنوان خواستگار توی خونه بپذیرم و درباره اش فکر کنم.

ارسلان با چشمایی حیرت زده از توی آینه نگاهم می کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-آفرین...

از اینکه با چنین تسلط و تحکمی حرف زده بودم داشتم بال در میاوردم و احساس خوبی داشتم به امیر نگاه کردم. همانطور که به روبرو خیره شده بود، لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت.

صدای خانم محسنی که از همکارانم مرا به خود آورد:

خانم کیانی، نمی خوام پیاده بشی؟

تازه موقعیتم را در می یابم، توی سرویس کارخانه نشسته ام. از جا بلند می شوم و بی انگیزه و غمگین از پله پایین می روم. فضا پر از کارمندانی است که تازه به محوطه رسیده اند، برخی بشاش و پر انرژی با هم سلام و احوالپرسی می کنند

و خوش و بش کنان به طرف در ورودی میروند و برخی دیگر که تعداد آنها کم هم نیست درست مثل من خسته و بی انگیزه قدمهایشان را به سوی ساختمان میکشند، آنها که کار می کردند که ممر درآمدی داشته باشند... آنها که کار را نه با لذت، بلکه با نفرت انجام میدهند...

پشت میزم که مینشینم، آقای حسین زاده سرپرست حسابداری را می بینم که با آن جثه ریز و کوچکش گامهای محکم و بلند بر می دارد و وارد حسابداری میشود.

شاید حضور این مرد پنجاه و اندی ساله که هر روز خندان و پر انرژی به سالن وارد میشود و با صدای بلند به همه سلام میدهد، باعث شده که بتوانم هر روز از صبح تا دم غروب در این محیط بی سر صدا و آرام دوام بیاورم.

در حالی که سر تهی از مویش را مثل کسی که موهایش صاف میکند، دست میکشید از کنار میزم عبور میکند و با همان صدای بلند و بشاش میپرسید:

-احوال خانم کیانی؟ خوبی؟ خوشی؟

به احترام او که رئیس است، می ایستم و با لبخند تعصنی میگویم:

-به مرحمت شما...

تا ظهر سرم را توی ارقام و اعداد فرو میکنم، کار در این زمینه ی حساس به من آموخته که در ساعت کاری در حافظهام را بروی گذشته و خاطراتم ببندم، همین آقای حسین زاده دوبار مرا از خطر اخراج رهانید.

و یک روز خیلی جدی و منطقی با من صحبت کرد، آن روز که اشتباه کوچک من، می توانست بلوای بزرگی بر پا کند و بطور اتفاقی حسین زاده متوجه شد و مرا نجات داد، او به من گفت:

-دخترم هر کس پیر و جوان، فقیر و غنی و غیره و ذلک، توی زندگیش با مشکل یا مشکلاتی دست به گریبونه که تصور میکنه از مشکلات بقیه حاد تر و بزرگ تره، تو باید یاد بگیری که توی زندگیت مسأیل رو با هم قاطی نکنی، هر گرفتاری یا مشغله ی کاری که داری باید در ساعتی که این جا هستی بیوسی و بذاری کنار، پایت رو که از اینجا گذاشتی بیرون بگو

بفرماین مغازه بنده رو بخورین.

کار ما حساب داریه، اون حسابداری یک کارخانه ی بزرگ که با کوچیکترین اشتباه، بزرگترین مشکل رو به بار میاره، شما

که نمیخواهی به مشکلات اضافه کنی؟

و بعد با جدیت بیشتری به من اخطار کرده بود:

اگر به نصایح من توجه نکنید و احیانا مشکلی براتون پیش بیاد من کاری براتون نمیتونم بکنم.

با این حال یک بار دیگر من اشتباه کردم و پای میز اتاق مدیر عامل کشیده شدم ولی با وساطت حسین زاده کارم را از

دست ندادم.

از آن پس هر بار که افکار مرا احاطه میکردند، با دیدن حسین زاده پشت میز روبرو و یادواری محبت و مردانگی

او، احساس دین میکردم و حواسم را جمع میکردم و به مرور این برایم تبدیل به یک قاعده و قانون شد.

یک زمان به خود میآیم که صدای خانم محسنی را میشنوم:

-پاشو بریم ناهار کیانی

.عجب زن فضولی است این خانم محسنی. از وقتی که اینجا آمادهام به هر شکل ممکن سعی داشته که سر از زندگی من

در بیاورد و هر چه مقاومت میکنم سمج تر میشود، تمام زندگیش را همه میدانند، که دو بچه دارد و شوهرش در بانک

کار میکند و چقدر از بزرگترین خواهر شوهرش متنفر است و هر چند وقت یکبار با او دعوا و مرافعه دارد، که چه

وسایلی را او خریده و برای خرید یک فرش دستبافت ماهی چند هزار تومان قسط میدهد و....

با بی میلی بلند میشوم و او میگوید:

-حتما باز میل نداری؟

می خندم و برای کم کردن روی او میگویم:

اتفاقاً بر عکس، از گرسنگی دارم غش میکنم.

به اتفاق به سالن غذا خوری میرویم اما حس میکنم بوی غذا حالم را برهم میزند.....به یاد اولین بارم میافتم روزی که به

خانه آمدم و بوی قورمه سبزی در خانه پیچیده بود...

و نگاه حیرت زده ی امیر که مرا در حال استفراغ میدید...

-اه، بازم این قورمه سبزی پر از لوبیا...محسنی این را میگوید و مرا از افکارم بیرون میآورد، می گویم: چقدر بد بوست...

با شیطنت زیر بازویم را میگیرد:

هان؟ خبریه؟

حالم خیلی بد شده، دستم را پس میکشم و از سالن خارج میشوم. میدانم او با آن هیكل فربه، شکمو تر از آن است که به

دنبالم بیاید.

پس از زدن چند مشت آب سرد به صورتم، به اتاقم بر میگردم و سرم را روی میز میگذارم، تا آمدن دیگران دست کم

بیست دقیقه وقت دارم. آرزو میکنم تا آن لحظه به حال عادی برگردم.

آن شب به محض ورودم با مادرم رو به رو شدم که با قیافه ی مشکوک در حالی که با یک آبرو به ساعت دیواری اشاره

میکرد گفت:

-چرا انقدر دیر کردی؟

توی دلم خالی شد، اما سعی کردم بخودم مسلط باشم:

-خیابونها شلوغ بود.

-یعنی انقدر که تو نیم ساعت دیر کنی؟ کجا بودی؟

لرزان گفتم: دانشگاه بخدا، تاکسی گیر نمیاد، با اتوبوس اومدم، راه بندونه.

و از جلوی او گریختم. مادرم تا انتهای شب با من سر سنگین بود.

پدر مثل همیشه پس از خوردن شام، روی یک مبل راحتی نشست و تا گردن در آن فرو رفت و یک روزنامه جلوی

چشمش گرفت. اولین بار بود که میخواستم با پدر تنها باشم و متعجب از این بودم که در این بیست سال چطور حتا یکبار با پدرم صحبتی خصوصی نداشته ام. روی مبل کناری پدر نشستم و در حالیکه به او نگاه میکردم در فکر فرو رفتم، تقریباً نیمی از موهای سرش سفید شده و پوست روی گونه هاش شل شده و به طرف پائین آویزان است. چشمهای روشن و درشتش خواب آلوده است و گاهی برای لحظاتی روی هم میافتاد.

صدای مادر که همیشه بلند و در مرز داد کشیدن است من و پدرم را از جا پراند:

-چیه زل زدی به بابات؟ تا حالا ندیدی اش؟

دستپاچه شدم و مدتی برای پیدا کردن جمله ی مکث کردم و گفتم:

-همین طوری تو فکر بودم.

مادر چشمهایش را تنگ کرد و با شک براندازم کرد و گفت:

-تو چه فکری؟!

می دانستم که مجبورم جواب بدهم و خدا می داند این دروغ را چگونه سر هم کردم؟

-توی فکر حرف استادمون که می گفت: شما باید اعتماد به نفس داشته باشید و قوی باشید.

مادر به تندى جواب داد:

-این استادهاتون پول می گیرن قیمت خون باباشون که بیان چرت و پرت بگن یا به شماها حساب و کتاب یاد بدن؟

باید پیام اونجا ببینم کی مسئوله که به اینها بگه کارتون رو بکنید و قصه ی حسین کُرد تعریف نکنین!!

تمام تنم لرزید و از گفتن این دروغ بی مورد پشیمان شدم. همین که همیشه توی مدرسه مسخره ی بچه ها و معلم ها

بودم برایم بس بود، تا یک کلام از مدرسه حرف می زدم فردا صبحش مادرم شال و کلاه می کرد و میامد پیش مدیر که

چرا فلان معلم چنان حرفی زده و چرا بهمان شاگرد چنین سوالی پرسیده!

سالها بود که عادت کرده بودم کلی و مختصر از محیط آموزشی ام که «استثنااً» مادرم در آن حضور نداشت بگویم، حالا

همین مانده که پای مادر به دانشگاه باز شود و من باز هم مورد تمسخر قرار بگیرم. با نگرانی گفتم:

-نه بابا... اتفاقاً خیلی هم استاد سختگیر و جدی است. اتفاقی یکی از بچه ها که همه چیز رو بلد بود و فقط هول شده بود پای تخته بود و استادمون که می دونه اون خیلی درسخون و باهوشه این رو به اون گفت که دستپاچه نشه و مسئله رو حل کنه!

مادر گفت: وا، چه بچه های لوس و نری پیدا می شن! آخه درس جواب دادن هول شدن داره؟!

از این حرف مادر به واقع لَجَم گرفت، خودش یک چنین بچه ای را تربیت کرده بود و حالا به دیگران انتقاد می کرد! او نشست و لحظه ای بعد، گویی عدم حضور آریا را حس کرده مشکوکانه نگاهی به تلفن انداخت و گوشی را برداشت و اندکی بعد آن را سر جایش گذاشتو به طرف اتاق آریا رفت و در را باز کرد و با همان صدایی که همیشه در مرز داد زدن بود گفت: تو هنوز داری با تلفن حرف می زنی؟

صدای آریا را نشنیدم اما مادر همچنان ایستاده بود و او را نگاه می کرد، چند لحظه بعد آریا تلفن را قطع کرد و با خشم گفت: فرمایشی داشتین؟

مادر غرید: من نباید بدونم باکی انقدر حرف می نی؟

-با هر کی، چه فرقی می کنه؟ مگه با بچه مدرسه ای طرفین؟

مادر از کوره در رفت و فریاد زد: تا وقتی توی این خونه هستی من باید بدونم چه غلطی می کنی...

آریا هم از آن طرف کم نیاورد و داد کشید: خیال کردی من هم عین پریا ازت می ترسم؟ بابا من دیگه بیست و پنج سالمه، بس نیست؟ چرا اینقدر کار به کار من داری؟ چرا توی تمام کارهام دخالت می کنی؟

دیگه خسته شدم، مضحکه ی دوست و غریبه شدم، می خوام آب بخورم می گن از مامان جونت اجازه گرفتی؟

چرا دست از سرم بر نمی داری؟

مادر وارد اتاق آریا شد و بگو و مگو و جر و بحثشان بالا گرفت. پدر همچنان توی مبل لمیده بود و مطمئن بودم تا زمانی

که مادر مستقیماً او را احضار نکند دخالتی نخواهد کرد.

دقایقی در اضطراب این بگومگو بسر بردم، ولی ناگاه بخود آدم و فکر کردم این بهترین فرصت برای صحبت با پدر است، نمی دانم چه حسی بود که مدام به من فشار میاورد که موجودیت خود و پدرم را به ارسال و امیر ثابت کنم. در میان سر و صدا و داد و بیدادی که مادر و آریا به راه انداخته بودند، تمرکز و مرتب کردن افکارم کار ساده ای نبود، ولی به هر ترتیب به حرف آدم:

-بابا!

پدر سرش را از توی روزنامه بلند کرد و به من نگاه کرد، نگاهش خسته و ناتوان بود، گفتم:
-من باید با شما صحبت کنم.

او بی تفاوت دوباره به روزنامه چشم دوخت و گفت: بگو!

از این بی تفاوتی، از این خود را کنار کشیدن و این سلب مسئولیت رنجیدم، اما نگاه ناباور ارسال و خنده ی پیروزمندانه ی امیر مرا به جلو هل می دادند، گفتم:
-من تصمیم دارم ازدواج کنم.

پدر به سرعت سرش را از روی روزنامه بلند کرد، کمی ابروها را در هم کشید و گفت:
-چی گفتی؟!

ترسیدم، اما نه خیلی، در آن حد که توانستم بفاصله چند ثانیه آرامش خود را بدست بیاورم، ولی قلبم در سینه به شدت می تپید و برآستی برای اولین بار حضور یک پریای مستقل را در وجودم حس می کردم، گفتم:

-فکرهای منفی نکنید بابا، بهتون اطمینان می دم که پسری در زندگیم نیست و دوستی پنهانی با کسی ندارم...

آب دهانم را قورت دادم اما انگار این دهان سالهاست که یک قطره نم به خود ندیده که آنقدر خشک شده بود، وقتی پدرم روی مبل صاف نشست و روزنامه را کنار گذاشت و با دقت به من نگاه کرد، اضطرابم شدت پیدا کرد و دل آشوبه

امانم را برید، یک لحظه فکر کردم کاش حرفی نزده بودم، اما حالا دیگر دیر شده بود و راه برگشت وجود نداشت، سعی کردم با تکرار کلمات امیر توی دلم، به خودم جرأت و جسارت بدهم: از همین حالا از تو قدرت می خوام ... قدرت و اعتماد به نفس ... قدرت و اعتماد به نفس ... قدرت و اعتماد به نفس ... کم کم این جمله با آهنگ ملایم صدای امیر در مغزم طنین می افکند و آرامم می کرد.

-خب، ادامه بده...

این را پدر گفت و مرا از افکارم بیرون آورد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شما خودتون می دونین من دختر سر به راهی هستم و موضوع عشق و عاشقی هم در کار نیست، با تردید نگاهی به اطاق آریا انداختم و صدای آریا را شنیدم که اندکی آرام تر شده بود: شما اول این رو به من بگو ماما من چند سالمه؟ نه بگو دیگه...

خیالم راحت شد آنها هنوز مشغول بحث و مجادله بر سر حد و حدود دخالت مادر در کارهای آریا بودند، با آرامش و اطمینان بیشتر در حالیکه بسیار آهسته حرف می زدم ادامه دادم:

-موضوع مربوط به یک خواستگاره که شما از او بی اطلاعیید، البته من هم ظاهراً خبر ندارم، ولی به طور اتفاقی از این موضوع خبردار شدم...

پدر با دقت به من گوش می داد و جدی تر شده بود، او گفت:

-یعنی برای تو خواستگار آمده؟

در عین اینکه حواسم به اطاق آریا بود و مواظب بودم که با به وجود آمدن سکوت در آنجا، حرفمان را قطع کنیم آرام گفتم: تقریباً یعنی خاله فریده رو فرستاده بودن که مزه دهان ما رو بفهمن که ماما بدون مشورت با شما و من اونها رو رد کرده.

پدر با اطمینان خاطر گفت: خب یقیناً به دردبخور نبوده که مادرت همون موقع جوابش کرده...

بی اراده گفتم:

-نه، اصلاً هم این طور نیست، خیلی هم از سر ما زیادن!!!

از اینکه پدر، اینقدر راحت تمام مسئولیت ها را از خود سلب می کرد و مادر را نماینده ی تام الاختیار می دانست خشمگین بودم، دلم می خواست فریاد بزنم: پس تو چی پدر؟ تو این وسط چه نقشی داری؟ تو دقیقاً مثل یک دستگاه پولساز شدی که تنها وظیفه ات تحویل پول به این به اصطلاح خانواده است؟ آیا تو انقدر حقیری که صلاحیت نظر دادن درباره ی خواستگار دخترت رو نداری؟...

این افکار چنان خشمگینم کرد که از کوره در رفتم و گفتم:

-شما همه چیز رو به مامان سپردین، من می خوام بدونم نقش شما این وسط چیه؟ چطور ممکنه که مادر حتی با شما در این باره حرف هم نزده باشه؟

پدر، مثل آدمی که ضربه ای سخت به سرش وارد آمده باشد، بر جا خشک شده بود، در عمق نگاهش رنجی دیدم که گویی ناگهان مجالِ خودنمایی یافته. جسارت بیشتری پیدا کردم و گفتم:

«من» مایلم این خواستگار به خونه ام بیاد و درباره اش فکر کنم. چون جای فکر کردن و تأمل داره، «من» حق دارم در مورد آینده ام حساسیت به خرج بدم و اون رو تمام و کمال در اختیار مامان قرار ندم. و از شما می خوام، به عنوان پدری که در مقابل بچه اشم مسئولیت داره با مامان در این باره صحبت کنین، تمام تنم می لرزید و حس می کردم از بدنم انرژی زیادی آزاد می شود، ناگهان مادر و آریا را دیدم که در آستانه در اطاق آریا، حیرت زده و گیج مرا نگاه می کنند. مثل اینکه کنترل صدایم را از دست داده بودم و بلندتر از آنچه باید، حرف زده بودم. حس کردم نمی توانم آنجا بمانم، بی آنکه به مادر نگاه کنم و تحت تأثیر نگاهش ترس بر من غلبه کند از جا برخاستم و به اطاقم رفتم، اما صدای مادر را می شنیدم که از پدر می پرسید موضوع چه بود؟

با ورود کارمندان به سالن حسابداری، رشته ی افکارم از هم می گسلد و سرم را از روی میز بلند می کنم، آقای حسین

زاده از بالای عینک نگاهی به من می اندازد:

-حالتون خوب نیست خانم کیانی؟

سرم را به علامت تأیید تکان می دهم و به طرف میز او می روم:

-امکان داره برای من مرخصی رد کنید؟ من حالم خیلی بده.

آقای حسین زاده برگه مرخصی ام را امضاء می کند و در زیر نگاه مشکوک و موشکافانه ی خانم محسنی از سالن خارج می شوم.

بزحمت توانستم ماشینی برای بازگشت پیدا کنم.وقتی از کنار مغازه کله پزی رد میشوم باز همان حال بد بمن دست میدهد با بی حالی کلید را توی در می اندازم و وارد میشوم در میانه راه پله با مردی میانسال که سیبل پر پشت مشکی دارد روبرو میشوم پیرمرد همسایه را که دوپاره استخوان است روی دو دست گرفته و پایین میرود حوصله سلام کردن ندارم بی توجه از کنارش رد میشوم و موقع ورود به اتاق میبینم در اتاق او باز است و پرده ها را کنار زده اند و پنجره ها چهارطاق باز شده فکر میکنم حتما پسرش است و اینکار را برای تهویه هوای نامطبوع و زنده اتاق او انجام داده.

با ورود به اتاق و دیدن آن دخمه نمور و دلتنگ بغضم میترکد و خود را روی تخت می اندازم و بحال زار و بدبختی خود میگیریم...

صدای ضربات پیاپی که بدر اتاق میخورد مرا از خواب پراند در را باز میکنم و همان مرد سیبلو را پشت در میبینم با ادب سلام میکند و نجابت و صداقتی در نگاهش میبینم وحشتم را از بین میبرد:سلام خانم معذرت میخوام که مزاحمتون شدم.

سلام بفرمایین؟

راستش خیلی دلم میخواست شما رو زیارت کنم ولی متاسفانه نمیشد ظاهرا شما تا غروب تشریف ندارید؟

بله درسته اوامری هست؟

البته جسارته ولی غرض از زیارت شما این بود که سفارش این آقا ذبیح رو به شما بکنم خب میدونین بنده خدا علیه دستش بجایی بند نیست من تا جایی که امکانش باشه بهش سر میزنم حمومی میبرمش دستی به سر و روی اتاقتش میکشم مایحتاجش رو میخرم ولی خب منمم گرفتارم باور بفرمایین از قزوین میام به خاطر همینکه که مقدور نبوده غروب پیام و شمارو ببینم اما حالا که سعادتت نصیب من شده و اتفاقا شما منزل تشریف دارید خواستم از شما جسارتا خواهش بکنم.

گفتم: خواهش میکنم بفرمایید؟

اگر براتون امکان داره اگر دردسری نیست گاهی گذاری یه سری به این پیرمرد بزنین اگر نیاز داشت چیزی بخره زحمتش رو بکشین البته اگر خودتون قصد بازار رفتن و خرید رو داشته باشین ها با اینکه من سعی میکنم هفته ای ۱۰ روزی پونزده ای سر بهش بزوم و احتیاجاتش رو واسه دو هفته بخرم بذارم تو خونه اش ولی بالاخره گرفتاریه دیگه خبر که نمیکنه ما هم زن و بچه داریم یه وقتها نمیرسم سر موقع پیام دیدن این بیچاره میخوام خواهش کنم هر چند وقت یکبار یه توک انگشت به این در بزنین ببینین این بنده خدا بی آب و نون نمونده باشه بخدا راه دوری نمیره...

با تمسخر میگویم: شما پرسشون هستین؟

خیر خانم بنده نسبت نسبی با آقا ذبیح ندارم ولی خوب بنا به دلایلی میشناسمشون و محض رضای خدا هواشو دارم...
سرم را تکان میدهم و او میگوید: البته آقا ذبیح گفتن که چند بار مزاحم شما شدن و زحمتشون رو کشیدین انشا... که خدا خیرتون بده ولی میخواستم سفارش کنم...

مکئی کرد دست را در جیب پیراهن فرو برد و یک کارت بیرون آورد و بطرف من گرفت و گفت: از قدیم گفتن همسایه از ۱۰۰ تا قوم و خویش به آدم نزدیکتره خب این تلفن بنده خدمت شما باشه در صورت نیاز بدونین که با کی باید تماس بگیرین... بالاخره یه وقت نیاز به دوا دکتری داشت یا زبونم لال...

باز سکوت کرد و کارت را جلوتر آورد آنرا از دستش میگیرم میدانم منظورش چیست با عجله تشکر میکند و میرود.

ماجرای این پیرمرد هم برای من معمایی شده فکر کردم این پسرش است اما نبود پس فرزندان او کجا هستند؟ آیا اصلا همسر و فرزندی داشته؟

در حالیکه به تکه نان دستم دندان میکشم پشت پنجره میروم میاندیشم خدا میداند که این به چه جرمی به این فلاکت محکوم شده...

شاید او هم مثل من روزهای خوشی را تجربه کرده که حالا حسرت لحظه به لحظه آنرا میخورد باز گذشته چون نیرویی کشنده مرا با خود به عقب میبرد...

آنشب تا صبح از اضطراب و بی قراری خواب به چشمهایم نیامد بدتر از همه اینکه مادرم زیرکتر از آن بود که بگذارد من کلمه ای از حرفهای آنها را بشنوم.

صبح سر میز صبحانه زیر نگاههای مادرم شکنجه شدم و دست آخر وقتی برای رفتن به دانشکده آماده میشدم با لحنی خشک گفت: صبر کن بابات ترو میرسونه...

از اینکه با پدرم تنها میشوم سر از پانمیشناختم اما...

دریغ از یک کلام حرف که در طول راه بین من و پدرم زده شود! با دیدن چهره و رفتار بیتفاوت پدر باز همان ترس و اضطراب و خودخوری همیشگی در وجودم رخنه کرد ندامت و پشیمانی از عمل و حرفهای دیشب مثل خوره به جانم افتاده بود و با اینکه بزور چند لقمه صبحانه خورده بودم دلم ضعف میرفت. تمام مدت در آرزوی این بودم که پدرم حرفی نظری کلمه ای درباره دیشب بگوید ولی او در عالم خودش بود و همان نقاب خیالی و مصنوعی بودن را بر چهره گذاشته بود.

اولین و دومین کلاس را بی آنکه چیزی بفهمم رفتم موقع ناهار بطرف باجه تلفن لابی دانشگاه رفتم و در حالیکه دستهایم میلرزید تلفن محل کار ارسال را از دفترچه تلفنم پیدا کردم وقتی صدای ارسال را از پشت تلفن شنیدم بی اراده بغضم ترکیب و گفتم: ارسال...

او را نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده پریا؟

نمی‌توانستم حرف بزدم فقط قطرات اشک بود که پیاپی از گونه ام سرازیر میشد دلم میخواست بگریزم به کجا؟ نمیدانم اما فشار سخت و طاقت فرسایی را احساس می‌کردم که تحملش برایم دشوار بود ارسلان مرتب از من میپرسید چه اتفاقی افتاده بالاخره در میان حق هق گریه گفتم: خیلی کار داری؟

چطور مگه؟

نمیدانستم آیا حق دارم اینرا از ارسلان بخواهم یا نه؟ آیا این پررویی و پرتوقعی نیست؟ اما به هر حال دل را به دریا زدم: میتونی نیم ساعتی بیای بیرون؟ باهات کار دارم.

ارسلان گفت: آره من باید برم نهار بخورم میام دم دانشگاه دنبالت با هم میریم.

قید کلاس بعدی را زدم و دم در دانشگاه به انتظار ارسلان ایستادم تمام ماجرای دیشب را برایش تعریف کردم سخنانم که به پایان رسید ارسلان خندید.

بادلخوری گفتم: چرا میخندی؟ خنده داره؟ من دارم از ترس و نگرانی میمیرم اونوقت تو میخندی؟

اولا اینکه آفرین تازه داری با ترس و وسواس پاتو از گهواره بیرون میزاری! ثانيا ترس از چی؟ نگرانی بابت چی؟

سوال او مرا مدتی به فکر فرو برد و اندیشیدم براستی ترس من از چیست؟ و تا حد زیادی به بی مورد بودن ترس و نگرانی ام پی بردم و این مرا آرام می‌کرد. ارسلان گفت: میدونی پریا دیروز وقتیکه گفتمی بله با پدرم درباره امی رو خواستگاری خانه فریده حرف میزنم و میگم که مایلم اونهارو بعنوان خواستگار توی خونه بپذیرم و درباره اش فکر کنم! داشتم از تعجب شاخ در می آوردم چون از تو گفتن این حرفها بعید بود ولی به چشمهات که نگاه کردم و قاطعیت و جدیت تو رو توی اونها دیدم باورم شد که این غیر ممکن نیست که اون نگاه هراسناک و مضطرب که انگار هر لحظه منتظر یک اتفاق ناگواره میتونه مبدل به یک نگاه قاطع و پر قوت بشه و بعد وقتی بیشتر فکر کردم دیدم که این امیر بود که بذر این قاطعیت رو توی وجودت کاشت اونهم با ۲۰ دقیقه یا نیم ساعت حرف زدن...

راستش از ته دل آرزو کردم که تو و امیر بهم برسین بنظر من فقط امیره که میتونه ویرونه ای رو که مامانت از شخصیت تو بوجود آورده بسازه آباد کنه و بهش شکل بده.

امیر از بهترین دوستهای منه و شخصیت خود ساخته و کاملی داره میدونی که برادرهای امیر که یکی شون رضاست و او یکی علی هر دو پزشک هستند خواهر بنده خداهش هم من شاهدم که با چه مشقتی دندون پزشکی را تمام کرد چون بیچاره اصلا مغزش نمیکشید ولی امیر حرف خودش را کرسی نشاند مثل بقیه خواهر و برادرش سرش رو عین گوسفند نینداخت پایین بره توی همون خط و راهی که مادر و پدرش برایشون مشخص کرده بودن اون عاشق کارهای تجارتي بود و تحصیلاتش رو هم در همین زمینه ادامه داد. گوشش هم به حرف هیچکس بدهکار نبود امیر یک شخصیت مستقل و وارسته داره و اون که میتونه بتو یاد بده چطوری خودت باشی...

بذار از حالا یک چیزی رو بهت بگم امیر بیدی نیست که از این بادها بلرزه وقتی تو رو مطلوب خودش دونسته محاله از دستت بده اون وقتی عزمش رو برای بدست آوردن چیزی جزم میکنه تا به نتیجه نرسه دست بر نمیداره نشون به اون نشون که اومد بمنکه رقیب سخت تجاری اش محسوب میشم رو انداخت گفت من دختر خاله ات رو میخوام اول همه باید باهاش خصوصی حرف بزنی اگه همونی بود که فکر میکردم از حالا منو شوهر دختر خاله ات حساب کن!

انگار توی دلم قند اب میکردند حس میکردم لپهایم گل انداخته و دلم میخواست راحت و بی دغدغه لبخند بزنی
گفتم: حالا بنظرت مامان چیکار میکنه؟ چرا صبح هیچکدومشون اشاره ای به دیشب نکردن؟

شاید پدرت حرفی به مامانت نزده؟

این امکان نداره محاله که مامان تا همه چیز رو از زیر زبون بابا نکشیده باشد دست برداشته باشه.

دقیقا با تو موافقم این امکان نداره خاله از این مسئله گذشته باشه و بابات تونسته باشه حرفی نزنه.

باز از اینکه دیدگاه ارسلان نسبت به شخصیت پدرم اینطور است احساس شرم کردم و دردل از مادرم گله مند شدم.

ارسلان گفت: در هر حال فرقی نداره هر زمان که مامانت این موضوع را پیش کشید با شجاعت حرفات رو بزنی و از

هیچی نترس...

و بعد در حالیکه میخندید گفت: دارت که نمیزنه خاله جون منکه جلاد نیست!

ناهارى که آنروز با ارسلان خوردم خوشمزه ترین غذایی بود که به عمرم خورده بودم دست آخر وقتی مرا دم دانشگاه پیاده کرد تلفن امیر را روی صفحه اول کلاسورم نوشت و گفت: شاید یک زمانی لازمت بشه و واجب باشه با امیر تماس بگیری.

با خجالت سرم را بزیر افکندم ارسلان گفت: امیر مرد سوء استفاده گر و بی جنبه ای نیست من سالهاست با اون هستم اینو بخاطر این میگم که فکر نکنی چه پسر خاله بیغیرتی داری...

تازه خانوم خانوما ما رو دست کم نگیر گرچه آقا داداشت خیال میکنه جز قاذوراتیم و عصا قورت دادیم ولی اونقدرها هم خر نیستیم که تاحالا نفهمیده باشیم دل دختر خاله کوچولوی ترسومون پیش امیر خان گیر افتاده...

خدا پدرش را بیامرزد که پایش را روی گاز گذاشت و با یک بوق کوچک دور شد و گرنه راست راستی از خجالت آب میشدم!

تلفن امیر را که یکی مربوط به منزل و دیگری محل کارش بود با نهایت دقت پشت جلد تقویم جیبی ام نوشتم و بعد جلد چرمی اش را روی آن کشیدم و ورق اول کلاسورم را ریز ریز کردم و دور ریختم.

عصر وقتی بخانه برگشتم بدترین و ملال آورترین بعدازظهر زندگی ام را تا به آن روز تجربه کردم مادرم مثل بازجویی

که از یک جانی خطرناک بازجویی میکند مرا زری رگبار سوالاتش شکنجه میداد و مرا به پررویی و گستاخی متهم میکرد

تهدیدم میکرد که دیگر اجازه حضور در هیچ جمعی را بمن نخواهد داد و مرا دختری بی جنبه و ندید و بدید و بی حیا

قلمداد میکرد جالب اینجاست که خدا را شکر میکرد که تابحال کمکش کرده مرا مهار کرده و گرنه باعث بدنامی و بی

آبرویی او میشدم و میگفت که اب نمیبینم و گرنه شناگر ماهری هستم!

یکساعت بعد از بازجویی و مجازاتم پدر و اندکی بعد آریا بخانه آمدند و سه تایی عازم مهمانی یکی از دوستان مادرم به

مناسبت تولد بچه اش شدند این اولین تنبیه و مجازات من بود که بخاطر وقاحتم! باید از رفتن به مهمانی محروم میشدم و در خانه تنها میماندم.

وقتی آنها رفتند درمانده و مستاصل روی تختم چمباتمه زدم مدام خودم را سرزنش میکردم که چرا طبق سفارش ارسلان با شجاعت حرفهایم را نزدم؟ اما مگر مادر فرصت فکر کردن را هم بمن میداد؟ تند و تند مسلسل وار حرف میزد توهین میکرد محکوم میکرد خط و نشان میکشید و بابت زحمات دل نگرانیها و عمری که صرف من کرده بود منت میگذاشت. یکی دو ساعت در خانه چرخیدم، حوصله درس خواندن نداشتم، سعی کردم چند خط روزنامه بخوانم، یا مدتی تلویزیون تماشا کنم، اما نمی توانستم، آرام و قرار نداشتم، وقتی خیلی تحت فشار عصبی بودم ران چپم از ناحیه لگن تیر می کشید و در نهایت دچار گرفتگی می شد، آن شب هم همانطور شده بودم، گاهی خودم را سرزنش می کردم که چرا از حق خودم در مقابل مادر دفاع نکردم و گاهی بخاطر صحبتهای دیشب با پدر احساس پشیمانی می کردم همانطور که بواسطه گرفتگی ران چپم لنگ لنگان طول و عرض خانه را طی می کردم و احساس یک زندانی انفرادی را داشتم، آرزو کردم کاش با یکنفر صحبت می کردم، رویم نمی شد که باز هم مثل آدمهای بی عرضه مزاحم ارسلان بشوم، علی الخصوص که او بیشتر مواقع بسیار جدی بود و اکثرا شبها زود به رختخواب می رفت و ممکن بود حالا خوابیده باشد. ارغوان و فرناز هم که مدتی بود با من سر سنگین شده بودند و دیگر با من حالت صمیمی و شفیق نداشتم احساس خلأ می کردم، چقدر تنها بودی... تنها... تنهای... تنها...

بغض گلویم را می فشرد، اشکها بی اراده فرو ریختند و مدتی برای تنهایی خودم دل سوزاندم و گریستم، بعد حس کردم که شدت گریه ام بیشتر شده و با صدای بلندزار زدم. ناگهان فکری مثل یک جرقه ذهنم را روشن کرد، من می توانستم با امیر صحبت کنم، همان روز ارسلان تلفن او را در اختیار گذاشته بود با صدای بلند خندیدم و گفتم:

قربونت برم ارسلان، مرسی... تو چقدر ماهی...

آن زمان حس می کردم نزدیک ترین کسی که دارم امیر است، و چقدر خوشحال بودم که می توانم با یکنفر اندوه و

ملال روح آزرده ام را در میان بگذارم . در حالیکه لنگ می زدم سراغ تقویم جیبی رفتم، با احتیاط جلد انرا باز کردم واز پشت جلد مقوایی شماره تلفن امیر را گرفتم ناگهان تلفن را قطع کردم :الان ساعت یازده شب است ،نکند امیر خواب باشد؟ نکند با این کار او پیش خودش فکر کند چه دختر جلف و سبکی هستم و ارزشم نزد او از بین برود؟ وای... اگر خواب آلوده تلفن را بردارد و خیلی سرد و ناراضی از اینکه بیدارش کرده ام پیرسد:

-کاری داشتی خانوم پریا؟ آن وقت من زبانم بند می آید ،تمام مبل و اشتیاقی که برای درددل با او دارم به یک باره از بین می رود ... و من من می کنم... آن وقت او که خیلی هم رک و پوست کنده حرف می زند می گوید :این وقت شب منو از خواب پرندوی که سلام و احوالپرسی کنی؟! نه ... این کار اصلا درست نیست...

با این اندیشه روی تخت دراز کشیدم و سرم را زیر پتو کردم و سعی کردم وبخوابم ،ولی درد شدید مفصل رانم از یک طرف و افکار گوناگون و وسوسه ی صحبت با امیر از طرف دیگر مانع بخواب رفتنم می شدند.

خیلی فکر کردم... فکر...فکر...فکر

آن روزها یک سرمایه هنگفت و ارزشمند داشتم ،صداقت و سادگی ... بالاخره به این نتیجه رسیدم که نیازمند صحبت با یکنفر هستم، و آن یکنفر کسی نیست جز «امیر» صحبت هوس و بچه بازی و عشق نبود ،موضوع نیاز به یک همدل بود، همدلی که با صداقت احساسات درونی را برایش بازگو کنم، بدون سانسور و یا تغییر... و او مرا آرام کند و راهنمایی ام از فراغ یار نبود، بلکه درد دل با دوستی که تا آن روزها هرگز نداشتم یک فرد امین و مورد اطمینان و در عین حال با درک وفهمیده...

عزمم را جزم کردم ،اول بطرف در رفتم و زنجیر آنرا انداختم بعد به اتاقم آمدم وتلفن امیر را گرفتم وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت دقیقا دوازده شب بود،یک لحظه بخاطر دیروقت بودن سست شدم ولی با خود اندیشیدم امیدوارم خواب نباشد.

هنوز دومین بوق را نزده بود که صدای آرام امیر را از پشت تلفن شنیدم ،دلم لرزید،نفس را در سینه حبس کردم امیر

قدری مکث کرد و دوباره با جدیت پرسید: بله؟!

نفسی که در سینه حبس کردم بودم را آزاد کردم و با دلهره های وصف ناپذیر گفتم: سلام.

نمی دانستم کاری که می کنم درست است یا فردا صبح در حالیکه بشدت از دست خودم خشمگینم احساس ندامت می

کنم . صدای ملایم و روح تو از امیر لحنی پرسشگر و با تردید داشت: سلام...

باز نفس عمیق کشیدم ،چشمهایم را بر هم نهادم و با تمام قوا سعی کردم بر خودم مسلط باشم:

-حال شما خوبه؟

او باز با تردید گفت: متشکرم....

معلوم بود که دهان باز کرده چیزی بگوید ولی حرف خود را خورد، نمی دانم چرا فکر می کردم او به محض شنیدن

صدایم باید مرا می شناخت و گرم تر صحبت می کرد، تا حدودی احساس پشیمانی کردم ولی راه بازگشت نبود، گفتم:

-من ... من ... پریا هستم.

صدای نفس عمیق او را به وضوح ، گویی در کنارم است شنیدم: -پریا؟! ... خوبی؟ حدسی که تقریبا به یقین داشتم که

خودتی ،ولی حقیقتش فکر کردم تو که از من شماره نداشتی؟!

-ارسلان بهم داد، من ...معذرت می خوام ...شما خواب بودین؟

-نه، داشتم کتاب می خوندم، حالت چگونه؟

بغض گلویم را گرفت ،دلم می خواست از تمام فشار و سختی که تا آن لحظه تحمل کرده بودم برایش بگویم ، از تنهایی

ملال آوری که تاب تحملش را نداشتم و مرا مجبور کرد که به او تلفن کنم.اما می ترسیدم تا دهان باز کنم بغضم بترکد

و آبرویم برود.

امیر مدتی صبر کرد و گفت ،پریا، تو ناراحتی؟

باز نمی توانستم حرف بزنم

-من از اینکه باهام تماس گرفتی بی نهایت خوشحالم، نمی دونم چطوری برات بگم ، ولی جدا دارم بال در میارم حالا از این که حس می کردم نگاه تو ، پر از علاقه است ، مطمئنم و این برام دنیای ارزش داره از اینکه مطمئن شدم برداشتهام از حرکات ساخته ذهنم نبوده بی نهایت شادم. پریا... پس تو هم...

اشکهایم جاری شده بودند و شنیدن صدای آرام بخش امیر ، آن هم با جملات زیبا و پر از اشتیاق هراسهای لحظاتی قبل را از بین برده بود، صداقتی که در بیان احساسش موج می زد بندهای اسارت را از دور احساسات پاک و بی شائبه و صادقانه ام باز می کردند و سبک و سبک تر می شدم. او از سکوت من نگران شد پرسید: پریا؟ تو داری گوش می کنی؟ به سختی در حالیکه چهره ام غرق اشک بود گفتم: بله.

-تو داری گریه می کنی؟

می خواستم بگویم نه ، ولی نمی توانستم دروغ بگویم ، باز سکوت کردم امیر با دلوپسی گفت:

-پریا، به من بگو چه اتفاقی افتاده میدونم تو اونقدر محافظه کاری که یقینا مسئله مهمی وجود داره که تونستی بخودت بقبولونی که این ساعت به من تلفن بزنی ، پریا، خواهش می کنم به من بگو، از دیروز غروب ، وقتی از هم جدا شدیم و تو به خونه اتون رفتی ، چی شد؟ با پدرت حرف زدی؟

در حالیکه سعی می کردم بغضم را فرو بخورم، سکوت کردم.

-پریا ، با تو هستم ، تو، دیشب ، با پدرت درباره من حرف زدی یا نه؟

می خواستم بگویم بله، می خواستم همه چیز را از اول برایش بگویم، از لحظه ای که با پدر صحبت کردم تا ماجرای محکومیت! اما باز بغض راه گلویم را بسته بود. امیر لحظاتی مکث کرد بعد با لحنی آرام و اطمینان بخش بدون اینکه اثری از تردید یا دل نگرانی در آن باشد شروع به صحبت کرد:

-میدونم که گریه کردی و حالا هم داری سعی می کنی جلوی اونو بگیری، ولی این کار رو نکن، بگذار اشکی که تقلا می کنه فرو بریزه، بیاد پایین، هم سبک می شی و هم چشمهات تمیز می شه...

صدای خنده آرام و زیبایش را شنیدم، او ادامه داد، برای هر تغییری یک شروع لازمه، و هر شروعی دل نگرانیها، هراسها و اضطراب خاص خودش رو داره ... که شیرینه...

لحنش قدری شوخ شد و گفت، مثل اون تغییر دلچسبی که اون شب توی خونه اتون به چهره ات دادی، خوب فکر کن، وقتی می خواستی کمی شیطونی کنی و خودتو خوشگل تر کنی، آیا واقعاً بیم و اضطراب نداشتی؟

می دونم که داشتی ... ولی ... اونو به جون خریدی و وقتی اثر اون تغییر رو توی چهره ی اون که می خواستی و مدّ نظرت بود دیدی، یک احساس مطلوب بهت دست داد و حس کردی اون همه اضطراب و ترس ارزشش رو داشت که بتونی ضربه ی آخر رو به یک دلِ درب و داغون بزنی، هان؟!

تمام اندوه و ملال و فشاری که تا دقایقی قبل حس می کردم از وجودم رخت بر بسته بودند و از کنایه ی شیرین و شوح مآب امیر غرق شادی شده بودم بی اختیار خندیدم، او گفت:

-حالا شد ... آدم زمانی غمگین و مضرب می شه که احساس گناه کنه، حالا می خوام یک سوال از تو بپرسم ولی قبلش باید قول بدی جواب منو بدی.

دیگر اضطراب و نگرانی در وجودم نبود و مسلط و آرام شده بودم گفتم:

-قول میدم جوابتون رو بدم.

-ناراحتی تو به خاطر اینه که با پدرت حرف زدی؟

با تعجب گفتم: ولی من که نگفتم با پدرم حرف زدم یا نه؟

خندید، خنده ای با طمأنینه و معنی دار، لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-دیشب، یک جفت چشم عسلی جدی و مصمم به من گفتن می گی...

از تشبیهات و استعاره هایی که به کار می برد لذت می بردم و احساساتم تلطیف می شد، یک حس غریب و ناآشنا از اعماق درونم سر برمیآورد و باعث آرامش و سبکی روحم می شد، حرفهای امیر بر دلم می نشست گفتم: بله، با پدرم

حرف زدم و...

همه را گفتم، با نهایت صداقت و سادگی، از احساساتم از لرزیدن‌ها و بیم‌هایم، از روزی که با بیم و هراس از عکس‌العمل مادرم سپری کرده بودم و در نهایت از برخورد مادرم و تنبیهی که عارضم شد.

نمی‌دانم چرا انقدر راحت و بی‌دغدغه تمام حرفهای دلم را برای او می‌گفتم واقعاً نمی‌دانم چه چیزی باعث شده بود تا این حد به امیر اعتماد کنم و تا این اندازه از درد و دل کردن با او احساس سبکی و آرامش کنم، چرا این قدر به او ایمان داشتم و چرا در پنهان‌ترین نقطه‌ی قلبم او را دوست داشتم؟

در تمامی مدتی که صحبت می‌کردم امیر بی‌صدا گوش می‌کرد، قسمت‌های آخر را که بی‌آنکه خجالت بکشم با بغض و گریه تعریف می‌کردم، امیر مرتب آه می‌کشید، وقتی صحبت‌م به انتها رسید، امیر مکث کرد، مکثی طولانی تا جایی که مرا بر این باور داشت که او پشت تلفن به خواب رفته.

ولی او بالاخره به حرف آمد، آرام و متین، اما جدی و حاکم:

-پریا، فردا کی از دانشگاه برمی‌گردی؟

-من فردا کلاس ندارم، تمام روز باید توی خونه باشم و احتمالاً مدام از مامانم سرزنش بشنوم...

-من فردا رأس ساعت ده صبح زنگ در خونتون رو می‌زنم ... نمی‌تونم صبر کنم و ببینم روح حساست انقدر اذیت می‌شه.

با وحشت گفتم: چرا؟

امیر باز هم آرام اما با تحکم گفت: من فردا، ده صبح اونجا هستم، می‌خوام با مادرت صحبت کنم، فقط یک خواهش از تو دارم. من رو با مادرت تنها بگذار ولی، نرو تو ی اطاعت و دائم حرص بخور و نگران باش بلکه یک موزیک ملایم توی ضبط صوت بگذار و دراز بکش و تنها به اصواتِ موسیقی گوش بده و بس...

بی‌اختیار گفتم: موزیک ملایم!!!

-بله، اصلاً خودم برات یک موزیک ملایم میارم. فقط به اون موزیک گوش کن و فکر کن و بس، و بدون زمانی که

صحبت من با مادرت به پایان برسه معنانش اینه: «تو مال من خواهی شد...»

هر دو سکوت کرده بودیم، امیر بعد از لحظاتی گفت: «تو مال من خواهی شد، برای ابد...»

نمی دانستم چه بگویم، احساس مطلوب و زیبایی که داشتم وصف ناپذیر است، چه کسی توانسته عشق را در قالب

کلمات بیان کند که من بتوانم؟!!

وقتی سکوت طولانی شد امیر گفت، من فردا ده صبح اونجام. به هیچ چیز فکر نکن، هیچ چیز، فقط بدون که همیشه،

همیشه و همه جا در کنارت هستم و...

نمی دانم چرا یک حس قوی به من می گفت می خواست بگوید دوستت دارم، ولی حرف خود را خورد. مکثی کرد و

گفت: نگران هیچ چیز نباش، اگر به من ایمان داری، با خیال راحت بگیر بخواب و بدون که فردا روز بسیار خوبی برای

هر دوی ماست...

بعد با لحنی شوخ گفت: و این محکومیت به «زندان انفرادی» امشب رو به فال نیک بگیر، چون به این ترتیب برنامه ی

من عوض شده و یک شبه ره صد ساله رفتم.

دیگر نمی توانستم بگویم امیر من می ترسم. من به او ایمان داشتم و او درست مثل یک هیپنوتیزم، مرا در آرامشی

ژرف فرو برده بود.

با هم خداحافظی کردیم و لحظاتی بعد وقتی که زنجیر پشت در را باز کردم و به رختخواب برگشتم، اثری از گرفتگی

ران نبود و در چنان خواب آرام و ژرفی فرو رفتم که اصلاً آمدنِ مادر اینها را متوجه نشدم و تا صبح بی آنکه دچار

کابوس یا بدخوابی شوم، به راحتی خوابیدم.

مدتی طولانی پس پنجره ایستادم و باز مفصلِ رانم شدیداً درد گرفته است. لنگ لنگان سراغ چمدان زیر تختم می روم و

پس از جستجوی فراوان یک کاستِ مشکی را از میان انبوه خرت و پرتها بیرون می آورم روی برجسب آن با خط خوش

نوشته شده: دریاچه قو

با انگشتهایم خطوط نوشته شده را لمس می کنم و اندوهی ژرف سراپای وجودم را فرا می گیرد، یک روز امیر این را در نهایت عشق و علاقه روی این نوار نوشته بود، به طرف ضبط صوت می روم و آن را روشن می کنم، با شنیدن نوای آرام بخش و دل انگیز «دریاچه قو» بی اراده روی تخت دراز می کشم و با شنیدن هر قطعه بیشتر غرق در گذشته شیرینم می شوم...

صبح آن روز چنان پرنرژوی و شاد از خواب برخاستم که برای خودم هم تازگی داشت، دقایقی توی تختم نشستم و با لبخندی از ته دل شب گذشته را مرور کردم، با اینکه نگران و مضطرب بودم ولی ته دلم یک اطمینان خاطر و قوت قلبی را حس می کردم که تا آن روز برایم ناشناخته بود.

وقتی از در اطاق بیرون امدم، انگار اولین بار است که این خانه، این وسایل و این دکوراسیون را می بینم، خانه ما یک آپارتمان ۱۶۰ متری بود که تقریباً از ابتدای عمرم در آن زیسته بودم. فضای هال و پذیرایی کاملاً از هم تفکیک شده بود و درب ورودی بوسیله یک راهروی نسبتاً باریک ۴ متری به هال مربع شکل منتهی می شد که یک دست مبلمان قدیمی کرم رنگ راحتی و تلویزون انرا پر کرده بود، و سمت چپ هال توسط یک دکور چوبی قدیمی حد فاصل هال و پذیرایی را مشخص کرده بود. در اسپزخانه قرینه چهار چوب بدون دری بود که در دکور چوبی تعبیه شده بود و به منزله ورودی پذیرایی بود. نگاهی به هال انداختم و در دل فکر چقدر به نظر قدیمی و بی سلیقه چیده شده! قدم زنان خودم را به پذیرایی رساندم، مبلمان استیل طلایی با ست میز ناهار خوری که لنگه ی مبلمان خاله فرزانه است! در چند گوشه گلهای مصنوعی دیده می شد که من واقعا از آنها بیزار بودم. تابلوهای روی دیوار منحصرأ هنرهای دستی مادرم بود بودند که همیشه با غرور آنها را به همه نشان میداد. گلهای چینی که با اینکه شاهد بودم برای درست کردنشان چقدر زحمت کشیده و وقت گذاشته اما باز هم بواسطه مصنوعی بودنشان آنها را دوست نداشتم. علی الخصوص که اندازه آنها عمدتاً خیلی بزرگتر از نوع طبیعی ان بود و شاید مادرم می خواست با این کار نوعی ابداع و خلاقیت از خود نشان دهد.

یک لحظه حس کردم چقدر این خانه قدیمی و بی قواره است! و ترسیدم که امیر به محض ورود توی ذوقش بخورد و پشیمان شود!!

خنده ام گرفت، امیر قبلا یکبار به خانه ما آمده بود و این جا برایش نا آشنا نبود. بعلاوه او مرا می خواست نه خانه و دکوراسیون را!

از پذیرایی بیرون امدم و نگاهی به درب اطاق مادرم و سپس اریا انداختم. اطاق من و مادر کنار هم قرار گرفته بود و روبروی اشپزخانه و انتهای هال بود ولی اطاق اریا در سمت چپ و در واقع پشت پذیرایی بود. همه خواب بودند. هیچ صدایی نمی امد. به اشزخانه رفتم و سماور را روشن کردم.

وقتی از دستشویی بیرون امدم متوجه شدم که مادر در اشپزخانه است. به اطاقم رفتم و منتظر شدم عکس العمل مادرم را ببینم ولی او به سرغم نیامد.

لحظه ها به کندی می گذشت. هر تکانی که ثانیه شمار ساعت می خورد و به جلو می رفت گویی اندکی مرا نگران و بی قرار می کرد. ساعت شش و نیم صبح بود، دقیقا سه ساعت و نیم دیگر امیر می امد... نمی توانستم عکس العمل مادر را حدس بزنم. یک لحظه فکر کردم او را به خانه راه ندهد چه؟!

کم کم دلهره و اضطراب سراپای وجودم را فرا گرفت و حتی وسوسه شدم با امیر تماس بگیرم و او را از آمدن به خانه امان منصرف کنم.

وقتی مادر یکهو وارد اطاقم شد چنان تکانی خوردم که او هم متوجه شد و با لحن سردی گفت: تشریف نیارین صبحانه اتون را میل کنید؟

گفتم: سلام مامان...

مادرم در حالیکه دور میشد گفت: علیک سلام.

از جا بلند شدم و بدنالمش به اشپزخانه رفتم. پدرم پشت میز نشسته بود و تند تند جای داغ را سر می کشید. سلام کردم

او بی‌انه‌نگاهی به من بیاندازد جوابی سرسری داد و به کارش مشغول شد. همین‌حین اریا درحالی‌که حوله به دست صورتش را خشک میکرد وارد شد. به او هم سلام کردم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و سرسنگین جواب داد.

خداوندا، انگار مادر همه را بر علیه من متحد کرده. آنها با من مثل گنهکاری برخورد می‌کردند که از خجالت خطایی که مرتکب شده، نباید سرش را بالا بگیرد، مگر من چه کرده بودم؟ چه گفته بودم؟ این همه سال که خود را شناخته بودم هرچه گفتند گفتم چشم. حالا یک اظهار نظر انقدر وحشتناک است مه همه برای من جبهه بگیرند؟

بغض گلویم را گرفته بود، دلم می‌خواست استکان چایی را که جلویم بود توی پورت آنها پاشم و بگویم لعنت بر هر سه شما. چرا با من این طوری می‌کنید؟ مگر من کار خلافی انجام داده‌ام؟...

صدای مادرم راشنیدم: پس چرا نمی‌خوری؟

مطیعانه نان برداشتم و خود را مشغول کردم. دقایقی بعد پدر رفت. او سالها بود که کارمند بانک بود و به تازگی سمت معون رییس بانک را گرفته بود.

اریا مرتب با مادر صحبت میکرد و عجبا که ان روز چقدر این دو تا باهم خوب شده بودند!!

او درباره معامله‌ای که قرار بود انروز بکند با حرارت حرف میزد و مرتب می‌گفت: مامان دعا کن معامله سر بگیره.

از وقتی دیپلم گرفت با فرهاد رفتند توی کار خرید و فروش. از ماشین گرفته تا لولزم یدکی و قطعات صنعتی و حتی دستمال کاغذی و... مادرم هرچه کرد نتوانست او را وادار به ادامه تحصیل کند. البته انصافا شمه اقتصادی قوی داشت و

طی این پنج، شش ساله کلی پیشرفت کرده بود و سرمایه اش چندین برابر شده بود. وقتی که اریا هم بعد از کلی قدم زدن رفت، ساعت ۸ صبح را نشان میداد.

چقد دیر می‌گذشت، با جمع کردن میز صبحانه و شستن ظرفها سر خودم را گرم کردم، مادر غرید:

_تو نمی‌خواد دست بزنی، برو سر درس و مشقت!

از خدا خواسته به اطاقم پناه بردم. نمی‌توانستم درس بخوانم. با نهایت دقت و سلیقه شروع کردم به مرتب کردن

اطاقم. راستی چقدر اطاقم ساده است! یک اطاق نسبتاً متوسط با یک تخت به رنگ چوب و یک میز تحریر و صندلی، یک کتابخانه چوبی که انبوهی از کتابهای حسابداری در آن تلبار شده بود. روی میز تحریرم چند عروسک کوچک را دایره وار چیده بودم و کنار آنها چراغ مطالعه ابی رنگ و ماشین حسابم قرار داشت.

وقتی مرتب کردن اطاقم تمام شد به ساعت کوکی بالای تختم نگاه کردم...

اه خدای من تازه ساعت ۸:۳۰ بود... چرا ساعت ۱۰ نمی شود؟ احساس می کردم سرنوشت و آینده ام در این ساعت رقم خواهد خورد و چقدر برای آمدن ناز میکرد!

پرده توری سفید رنگ پنجره را کنار زدم و انرا باز کردم. نسیم بهاری توی صورتم خورد و احساس خوبی به من دست داد. نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه صبحگاهی را توی ریه هایم فرو بردم. بی اراده ارنجهایم را روی طاقچه پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. خانه روبرویمان یک خانه بسیار قدیمی بود که حیاط بزرگی داشت. رنگ سبز کم رنگ برگهای درختان که نشان از تازگی میداد روحم را تلطیف می کرد.

خانه ما در یکی از مناطق مرکزی شهر واقع بود و علیرغم اینکه کوچه امان از خیابان اصلی فاصله داشت، اما رف و آمد ماشین در آن کم نبود و این به خاطر ماشین هایی بود که برای گریز از ترافیک از کوچه های فرعی خود را به مقصد می رساندند.

صدای هر ماشین قلبم را به پیش و امیداشت. درحالیکه می دانستم تا آمدن امیر یک ساعت و اندی باقی مانده است. هرچه سعی می کردم آرام باشم نمی توانستم. دلهره داشت مرا از پا در میاورد. بالاخره از اطاق بیرون آمدم و به بهانه اب رفتم بینم که مادرم درچه حال است. او در حال بار گذاشتن قرمه سبزی بود که معتقد بود باید با شعله کم و در مدت زمان طولانی بپزد تا جا بیفتد و بشود اسمش را گذاشت قرمه سبزی! او انصافاً در عمرم خوشمزه تر از قرمه سبزی مادرم نخورده بودم.

می دانستم تمام هوشو حواسش به کارش است و سرزنش و طعنه و کنایه به من را گذاشته برای بعد از اتمام کارهایش

تا با خیال راحت و سر صبر به جانم بیفتد و همه چیز را از زیر زبانش بیرون بکشد!

برای اینکه کمی خود را به او نزدیک کرده باشن گفتم: ماما کمک نمی خواهین؟

سرش را بلند کرد و نگاهی قهر الود به من انداخت و گفت: نه خیر!!

لیوان آب را برداشتم و گریختم. دلم شور میزد. هوا هنوز پس بود! خدایا اگر مادر با امیر رفتار توهین آمیزی داشته باشه انوقت...

وقتی در اطاقم را پشت سرم بستم احساس کردم دیگر فاصله ای تا گریستن ندارم. بیاد حرف امیر افتادم: بگذار اشکی که تقلا می کنه فرو بریزه، بیاد پایین...

اشکهایم جاری شدند، نمی دانم چرا؟ شاید به خاطر اینکه حس می کردم آن لحظه مادر از من خشمگین است و مرا دوست ندارد! همیشه از ترس (دوست نداشته شدن!!!) همه ی فشارها و زور گویی ها را به جان خریده بودم، فقط برای اینکه

مادرم مرا قهرالود نگاه نکند و بابت زحمتی که برای بزرگ شدنم کشیده افسوس نخورد... و حالا من... مادری را که ۲۰ سال به پایم زحمت کشیده بود را از خودم رنجانده بودم، نمک شناسی کرده بودم!

با صدای زنگ در خانه از جا پریدم، به ساعت نگاه کردم. راس ده بود! وای چه زود گذشت، محاکمه خودم توسط خودم چقدر طولانی بوده! بطرف اینه ای که به دیوار زده بودم رفتم، چشمهایم پف کرده و قرمز شده بود... وای خدای من...

به سرعت اشکهایم را پاک کردم و به صدای مادر از اطاق بیرون رفتم:

پریا ببین کیه؟

من؟ ای کاش خود مادر ایفون را بردارد... ولی هرچه دست دست می کردم بدتر بود. درحالیکه حس می کردم تمام وجودم

می لرزد بطرف ایفون رفتم و لرزان پرسیدم: کیه؟

صدای ملایم و مهربان امیر راشنیدم: سلام پریا، مامانت هستن؟!!

با لکنت گفتم: بله...

امیر اهسته تر گفت: بگو شما؟

طوطی وار حرفش را با صدای بلند تکرار کردم: شما؟

امیر مثل اینکه رل بازی می کند با صدای بلند گفت: ملکوتی هستم، مادر تشریف دارن؟

مادرم از اشپزخانه بیرون آمد و پرسید: کیه؟

با تشویشی وصف ناشدنی در حالیکه مطمئن بودم رنگ از چهره ام پریده گوشه اف اف را به طرف مادرم دراز کردم و

زمزمه کردم:

با شما کار دارن... انگار نامزده ارغوانه!!

عجیب است که در آن لحظه ی بحرانی چطور این ترفند مودیانه به ذهنم رسد که تظاهر کنم تصور من از ملکوتی رضا

نامزد ارغوانه بوده نه امیر!!

مادرم با دستپاچه گیری گوشه را از دستم قاپید و گفت: بله؟ بفرمایید؟

و لحظه ای بعد دکمه ی در باز کن را زد و با نگرانی گفت: ای وای... برم دامنم را عوض کنم.

تا آن لحظه من به تنها چیزی که توجه نداشتم لباسم بود، یک شلوار ورزشی سرمه ای بپا داشتم و یک تی شرت

سفید. مادرم در حالیکه به طرف اتاقش می دوید گفت: تو برو در اپارتمان رو باز کن...

نمی دانستم به حرف مادرم گوش کنم یا برای پوشیدن یک لباس مناسب تر به اتاقم بروم! گیج و منگ کنار ایفون

ایستاده بودم.

مادرم از توی اتاق داد زد: باز و ایستاده، خنگ خدا میگم برو در اپارتمان رو باز کن!

مطیعانه راهرو باریک را طی کردم و در اپارتمان را باز کردم. خانه ما طبقه سوم بود و در این فاصله امیر پشت در رسیده

بود. به محض باز کردن در با چهره شاداب و بشاش امیر روبرو شدم. در حالیکه لبخند میزد و باز چشمهایش بیش از

بلهایش می خندید. یک پیراهن مردانه سفید با یقه اهار زده و شلواری کرم رنگ بر تن داشت و یک دسته گل زیبا که

شامل ۵ شاخه رز لیمویی رنگ بود در دست داشت. با دیدن من نگاهی زیرکانه تا انتهای راهرو انداخت و پس از حصول اطمینان از نبود مادرم با شیطنت چشمکی زد و با انگشت سبابه حالت اشک ریختن از چشم را روی صورت نشان داد و با حرکت ابرو سوال کرد که گریه کردی؟

سرم را پایین انداختم و او با صدای اهسته گفت: نگران نباش...

وبلافاصله با صدای بلند گفت: سلام خانوم.

صدای پای مادرم را از پشت سر شنیدم و از جلوی در کنار رفتم. مادرم جواب سلام او را عمدا با حالتی حاکی از تعجب داد و امیر بلافاصله گل را دو دستی بطرف مادرم گرفت و گفت: ما عموما انقدر به دور از ادب عمل نمی کنیم که سر زده مزاحم شما بشیم ولی اطمینان دارم شما انقدر بزرگوار هستید که یکبار جسارت رو عفو بفرمایید.

و با مکث نا محسوسی گفت: اجازه هست؟!

مادر که از لحن صحبتش معلوم بود از زبان ریختن امیر خوشش آمده گل را گرفت ولی خیلی عادی گفت:

خواهش می کنم، بفرمایید.

من از پشت مادرم تقریبا گریختم و همین که به در اطاقم رسیدم صدای مادرم را شنیدم:

پریا، لطفا از اشپزخانه گلدون بیار.

وقتی به در اشپزخانه رسیدم مادر گل به دست از جلو می رفت و از چهار چوب دکور پذیرایی وارد شد. امیر که از پشت سر مادر می رفت با تر دستی کاست نواری را به دست من داد و رد شد...

انقدر دستپاچه بودم که پریدم توی اشپزخانه و تازه یادم آمد که قرار بود در طول مذاکرات من در اطاقم دراز بکشم و به موسیقی که امیر گفت برایت می اورم گوش بدهم و همه چیز را به او بسپرم و به هیچ چیز فکر نکنم!

نوار را داخل جانانی گذاشتم و گلدانی برداشتم و در استانه در پذیرایی ایستادم و مادرم را صدا زدم. مادر از خدا خواسته، برای اینکه من وارد پذیرایی نشوم آمد و گلدان را از دست من گرفت.

ساعتی که روی تختم به سفارش امیر دراز کشیدم و به نوای دلنشین قطعه قو گوش سپردم از شیرین ترین لحظات عمرم تا آن زمان بود، چون در کنار اضطراب و بیم و هراسی که همیشه و همواره همراهم بود نوعی امید و آرامش حس می کردم که تا آن روز برآستی تجربه اش نکرده بودم.

اما وقتی حس کردم که صحبت‌های آن دو قدری طولانی شده، ضبط صوت را خاموش کردم. چون حتی چنین موزیک آرام و ملایمی هم اعصاب اشفته و بی قرارم را تحریک می کرد. فکرهای وحشتناک رهایم نمی کردند، تصور می کردم که هر آن صدای فریاد مادرم را می شنوم که با لحنی توهین آمیز امیر را از خانه بیرون می کند... لحظه ای بعد فکر می کردم صدای امیر را می شنوم که جواب رفتار توهین آمیز مادر را با لحنی زشت و زننده می دهد و در را بهم می کوبد... و... و...

خدایا چرا حتی یک حدس مثبت هم نمی زدم؟ چرا همیشه یاد گرفته بودم به همه چیز از زاویه منفی آن بنگرم؟

هر چه بود زمان اقدر کند و کشنده می گذشت که دیگر کم مانده بود گریه کنم.

اما بالاخره صدای مادر را شنیدم: دخترم، بیبا اقای ملکوتی دارن تشریف می برن.

وقتی از جا بلند شدم به خودم لعنت فرستادم که در این همه فرصت که داشتم چرا حداقل لباس مناسب تری نپوشیدم؟ به هر حال دیگر فرصتی نبود. امیر را با چهره ای مطمئن و جدی در ابتدای راهروی خروجی دیدم که ظاهراً منتظر بود من برای خداحافظی بیایم.

با خجالت و کم رویی به طرف آنها رفتم. امیر گفت: باید ببخشید که بی موقع و سر زده مزاحم شما شدم. به پدر و برادر سلام برسانید و براه افتاد. مادرم از پی او و منم دنبال مادرم که به عادت همیشگی که برای بدرقه هر مهمانی می رفتم راه افتادم.

از پشت سر که براندازش کردم متوجه شدم شانه های پهنی دارد ولی در مجموع لاغر اندام است. مادرم مثل همیشه قدم تند کرد و از امیر جلو زد تا در را باز کند. آخر در ورودی ما کمی مشکل داشت و فقط ما چهار نفر لم باز کردن آن را می دانستیم. در این فاصله امیر زیرکانه نگاهی به من انداخت. چشمهای همیشه خندان را برای یک لحظه بست و با انگشت

دست علامت پیروزی را به من نشان داد!!

امیر که رفت من تازه متوجه شدم که در آن فرصت کم مادرم چه لباس مناسب و شیکی پوشیده و جالب اینکه چه ناهماهنگی با سر و وضع من داشت!

مادرم به اشپزخانه رفت و من سری به پذیرایی زدم و اثری از بشقاب و میوه و حتی استکان چای ندیدم، دلم هری ریخت پایین. مادرم حتی یک جای به او نداده! چه بی ادب!

حس کردم اگر سوالی نکنم، شک مادرم برانگیخته می شود پس به اشپزخانه رفتم و در میان تردید و هراس پرسیدم:
_اومده بود چیکار!

مادرم نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: تو که گوش و ایستادن خوب بلدی، پس چطور گوش وانستادی؟
کنایه اش را به سرعت دریافتم، منظورش ماجرای خاله فریده بود...

با حالتی تدافعی گفتم: من؟

مادرم با تحکم گفت: نه... من! برو سر درست!

به اطاقم امدم، مثل مرغ پر کنده بودم، راستی چرا گوش نایستادم؟

حالا چطور از چندو چون ماجرا خبر دار شوم. مادر که حرف بزن نیست، با امیر هم که نمی توانم تماس بگیرم؟!!

داشتم دیوانه می شدم، چند بار عزمم را جزم کردم که بروم و باز از مادر سوال کنم ولی کو جرات؟

دردی که در معده ام می پیچید مرا از جا بلند می کند. از صبح چیزی نخورده ام. به ساعت نگاه می کنم، ساعت ده و نیم شب است. به سختی از جا بلند می شوم و کورمال کورمال بطرف کلید برق می روم. وقتی کلید را می فشارم و اطاق روشن می شود در عین ناباوری، باور می کنم که اینجا اطاق من است. این اتق فسقلی و نمودر که رنگ دیوارهایش خاکستری شده و جای جای آن پر از لکه های نفرت انگیز است. این تخت درب و داغان که با هر حرکت کوچک چنان جیر جیر و سر و صدایی می کند که ادم را از خواب می پراند. آن میز چهار گوش کهنه که روی آن مملو از ات و اشغال و قرص و

کیف و نان و قاشق و چنگال و بشقاب و...است...

خدایا این منم که دارم در این اطاق نکبت بار زندگی می کنم؟!

بی اراده بصدای بلند می گویم: نه...زندگی نمی کنی! فقط زنده ای!!

مانند هزارها بار تا به حالا فکر خودکشی بسرم می زند ولی حتی جرات انرا ندارم. من حتی عرضه ندارم خودم را از بین ببرم و از این همه بدبختی خلاص شوم. اگر فقیر بودم، اگر بیمار بودم یا هر بدبختی که هر کسی دارد، باز دلم را می توانستم به این خوش کنم که بالاخره مشکلم حل خواهد شد. حتی اگر گذشت زمان حلالش باشد ولی حالا؟ به چه دل خوش کنم؟ اصلا زنده ماندن من برای چیست؟ درد من افسوس و ندامت است که درمان هم ندارد.

باز به طرف تلفن می روم. این تلفن، خط کله پزی طبقه زیرین است ولی من خواهش کرده ام که یک گوشی به من بدهند و قبض انرا نصف نصف می پردازم. بی انصاف هر قبض می آید نصفش را از من می گیرد، درحالیکه تنها تلفنی که من ماهی یکی دوبار می زنم به امیر است که انهم یک دقیقه طول نمی کشد. می دانم که این مردک کله پز دارد بی انصافی می کند ولی من بهای چیزی را می دهم که تنها دلخوشی من است و شاید نوعی امید...

شماره امیر را می گیرم، یک بوق... دو بوق... ن گران می شوم. تعداد بوقها بیشتر و بیشتر می شود تا به امروز امیر همیشه این موقع خانه بوده و تلفن را خودش جواب داده چون پدر و مادرش خیلی زود می خوابند، خدایا چی شده؟ بی اختیار بصدای بلند و لرزان می گویم: امیر، تو رو خدا بردار، بردار، بردار، خدایا فقط یک الو بگه که بدونم سالمه...

صدای خشن و گزنده اش را می شنوم: که چی بشه؟

چنان یکه می خورم که نزدیک است از روی صندلی به زمین پرت شوم، چطور نفهمیدم او گوشی را برداشته؟

حتما وقتی با خودم حرف می زدم برداشته و وقتی صدایم را شنیده حرفی نزده.

باز لال شده ام، فشاری برای حرف زدن به خودم وارد میاورم بصورت فیزیکی هم جلوه می کند و موهام را با تمام قوا

می کشم، می گویم: فقط ده دقیقه... بگذار من حرف بزنام... امیر تو رو بخدا...

اما صدای خودم را می شنوم که در گوشی طنین می اندازد... باز هم تلفن را قطع کرده.

با حال زار و ناامیدی مطلق صورتم را با دو دست می پوشانم و بصدای بلند زار می زنم. دقایقی بعد صدای پیرمرد همسایه را می شنوم. این اولین بار نیست که در طی پنج شش ماهی که ساکن این جا هستم او بدنبال صدای هق هق گریه ام مرا صدا می زند. همیشه بی تفاوت صبر می کنم تا بارها و بارها صدایم کند و بالاخره دست بردارد. اما این بار نمی دانم چرا از جا بر می خیزم. بویی که هنگام ورود به ان اطاق دیوانه ام می کن حالا برایم هیچ است. حس می کنم اوضاعی که دارم از این بو غیر قابل تحمل تر است. بطرف اطاقش می روم و در را باز می کنم. روی تشک باریکی دراز کشیده. با دیدن من لبخند می زند:

__ بیا تو همسایه، خوش اومدی.

وارد می شوم، اطاق او بدتر از اطاق من کثیف و نکبت بار است. روی دیوار چند عکس سیاه و سفید با پونز به کوبیده شده. یک چراغ گاز پیک نیکی کنار دستش است که رویش کتری کبره بسته درب و داغانی گذاشته چند استکان و نعلبکی و بشقاب داخل یک سبد کنار پیک نیک است.

کنار رختخوابش می روم و دو زانو می نشینم. حس می کنم نازمند صحبت با یک نفر هستم. یک ادم، یک انسان حتی اگر پیرمرد افلیجی باشد که مثل این است که دارد به مرور می گندد!

به زحمت می نشیند و دست می برد که استکان برای چای ریختن بردارد می گویم:

__ نمی خورم، زحمت نکشین.

می پرسد: چیه دخترم! چرا انقدر گریه می کنی؟ تو که ماشاا... سرپایی، جوونی، اگر جای من بودی چه؟

با خود می اندیشم: جای تو بودم هم همین قدر بدبخت بودم که هستم! اما حرفی نمی زنم. وقتی سکوت طولانی می شود با بغض می گویم: دلم گرفته پدر جون، دلم گرفته...

بغض می ترکد، بی ملاحظه می زنم زیر گریه و از جا بلند می شوم. برای اینکه خودم را مشغول کنم به عکسهای روی

دیوار نگاه می کنم. درحالیکه اصلا انها را نمی بینم.

صدای پیرمرد را می شنوم: خوشگله نه؟

به خود می ایم، به عکسی که از همه بزرگتر هست نگاه می کنم. زنی با موهای مجعد مشکی و چشمهای درشت و زیبا صورتش گرد و سفید است و احتمالا به سفارش عکاس به نقطه ای بالای لنز دوربین نگاه می کند.

عکس دیگری کنار ان است. همان زن با چادر نماز در کنار مردی با موهای پر پشت قهوه ای که انرا به دقت به یک سو شانه کرده طرفین انها دو پسر بچه سبزه رو که شبیه مرد هستند نشسته اند و جلوی پایشان یک پسر دیگر که شاید یکی دو ساله باشد و یک نوزاد قنداق پیچ شده هم در اغوش ان زن است. در ان عکس مرد سیل هیتلری دارد و صورتش صاف و خوش فرم است و روی پیراهنش یک جلیقه دستبافت مدل دار پوشیده. و سومین عکس همان زنو مرد هستند با این تفاوت که بچه ها قدری بزرگتر شده اند و زن قدری فربه تر شده و مرد قدری جا افتاده و خوش تیپ تر بنظر می رسد. موهایش را فرق کج، روغن زده و به طرف بالا شانه کرده و سیل نازک دارد و لباس نظامی بر تن دازد و کراوات تیره رنگی به یقه بسته است.

می پرسم: اینها کی هستن؟

پیرمرد با اندوه می نالد: زن و بچه هام!

با حیرت به طرف او بر می گردم و در چهره اش دقیق می شوم. دیگر مویی بر سر ندارد. چند شوید مو روی شقیقه ها و پشت سرش کج و معوج و درهم ژولیده باقی مانده. چشمهایش به گودی نشسته و هیچ سویی ندارد. ابروانش انگار ریخته، مدل خاصی ندارد و چند تار نا مرتب بالای چشمان است. صورتش پر از چین و چروک و لک است و پوست چهره اش مثل ماسک ذوب شده به پایین فرو ریخته. صورتش بحدی لاغر است که گویی روی استخوان چهره تنها یک پوست کشیده اند. بینی اش بزرگ و بد حالت توی صورتش زیادی می کند. هر چه بیشتر نگاه می کنم می بینم ذره ای با ان مرد داخل عکس همخوانی ندارد.

با ناباوری می گویم: این اقا کیه؟

اه بلندی می کشد: من بودم؟!!

_ شما؟

چند بار نگاهم را از عکس به چهره اش و از چهره به عکس می اندازم. این باور کردنی نیستوان بینی کشیده و صاف و مردانه کجا و این کدوی پلاسیده اویزان که وسط صورت این پیرمرد است کجا؟ ان چشمهای درخشنده و مژگان برگشته کجا و این حفره بی عمق و ترسناک کجا؟ ان صورت صاف و خوش حالت و این سر بی مو و پر لک؟

باز می پرسم: این اقا شما هستید؟

چشمهایش را بر هم می گذارد و دو قطره اشک از کناره های چشمانش جاری می شوند: بودم...

آخرین عکس را از دیوار جدا می کنم و کنارش می نشینم با کنجکاوی می پرسم: شما ۴ تا بچه دارین؟ به زحمت نیم خیز می شود. یک بالش روی بالش زیر سرش می گذارم و کمکش می کنم بنشینند، انگشت لرزان و استخوانی و متورمش را روی عکس به حرکت در میاورد: شش تا، اما تو این عکس هنوز چهار تا بودن و اون یکی عکسه، سر پنجمی باردار بوده.

_ ان مجتبی است پسر بزرگه، مصطفی، ولی الله، حسن، از حسین عکس ندارم، فتح الله را هم اصلا ندیدم!

بعد انگشت لرزانش را روی عکس زن به حرکت در میاورد و با اندوهی وصف ناشدنی می نالد: این هم گوهره، گوهر خانوم یکروزی، میدونی... شاید ۵۰ سال پیش شایدم بیشتر، مشتش رو گره کرد و کوید توی سینه اش و به من گفت:

_ الهی بینم اون روزی رو که افتادی یک گوشه و کرم تنت رو برداشته و کسی نیست یک لگد بهت بزنه...

حالا اون روزه، حالا همون روزه...

و بی صدا می گرید.

مو بر اندامم راست شده. مانند ادمهای گیج به عکس مرد زل زده ام و باور ندارم که او همین مرد افلیج تنها باشد که بوی گذش حال مرا دگرگون می کند. اشک پهنه صورت او را تر کرده. من همچنان فرود بی سرانجام اشکهایش را می بینم

و عجیب حس می کنم سرد است، اشکی سرد و یخزده...

نمی دانم، نمی دانم یا نمی توانم چیزی از او بپرسم. تنها در سکوتی ملال آور به او می نگرم. فضا، فضایی نفس گیر است. در زیر چتر سنگین شب، من و او به مانند زندانیان بخت برگشته ای هستیم که در سیاهچالی نفرت انگیز بر بداقبالی خود، او با گریستن بی صدا و دردناک یک مرد و من با سکوتی پر از هیاهو...

لحظه ها چنان کند و سلانه سلانه می گذرند که تاب مقاومت در برابر فشار اندوهی مشترک را از من سلب می کنند. انوهی که جانکاه ترین دردهاست... ندامت...

بی اختیار محوطه اطراف را از نظر می گذرانم شباهت زیادی به زاغه های کولیانی دارد که هرگز آنها را ندیده ام و تنها در داستانهای کودکانه آنها را در ذهنم مجسم کرده ام.

همه چیز دور تا دور اطاق چیده شده. بوی نم و ماندگی تلفیقی نفرت انگیز با بوی تند عرق مردانه بوجود آورده که بیقرارم می کند. اما نمی دانم چه چیز مرا انجا نگه می دارد؟ شاید مهر سکوتی را که از شش ماه گذشته بر لب زده ام...

زده ام؟

نه... نه... من ان مهر را بر لب زده ام، ان مهر بر لبان من خورده شده. توسط همان نیروئی که هنوز هم نمی توانم بفهمم چیست؟

اما شاید، حالا پس از نیم سال عزلت، می خواهم رازهای زندگی را با یک نفر در میان بگذارم با یک پیرمرد مفلوک که که نمی دانم چرا همسایه ام در این سیاهچال مخوف است؟

صدای او مرا به خود می آورد:

-حوصله داری قصه پر غصه یک نفرین شده رو بشنوی؟

سرم را به علامت تایید تکان می دهم.

با احتیاط مثل یک آدمی که می ترسد، هم صحبتش را با کوچکترین اشنباه پیراند، می پرسد:

-اگه از اول بگم ممکنه طولانی بشه...ولی...

آه بلندی می کشد که سوزناکی آن سینه ام را می سوزاند, حس می کنم سینه ای مملو از اندوه دارد که از شدت فشار نفسش را به شماره افکنده.

-ولی, همسایه, بگذار همه چیز رو از اول بگم....

منهم احساس او را دارم , حس می کنم دیگر توانایی نگه داشتن این همه رنج و ملال را در دل ندارم حس می کنم.... نه اطمینان دارم , من هم دردهایم را برایش بازگو خواهم کرد, ولی....مثل همیشه منتظرم قدم اول را طرف مقابل بردارد. گرچه شاید بیش لز آنچه به شنیدن اشتیاق داشته باشم , به گفتن احتیاج دارم....

می گویم هر قدر هم طولانی باشد, به اندازه این شبهای سنگین و پر از کابوس طولانی نیست.... من گوش می کنم.
در صدایش لرزشی نا محسوس را حس می کنم که حاکی از رضایت اوست.

-میدانی همسایه, گاهی درد لبهای آدم را از هم باز می کنه, وقتی دستت به آتش می خوره بی اراده لب باز می کنی و هر اندازه هم صبور باشی بالاخره یک آه... یا آخ می گی.

وقتی پای برهنه ات را روی یک تکه شیشه تیز و برنده می گذاری و مجروح میشی باز بی اراده لبهات از هم باز میشن و آهی.... آخی.... یا فریادی می زنی....

ام.... امان از روزی که تو , قادر نباشی از شدت درد لب باز کنی و فقط به واسطه اون درد لبهاتو به هم فشار میدی.... دردی که از درون تو رو مثل خوره می خوره و تو حتی نمی توی بگی آخ....

و اون عرقی که از شدت فشار اون درد باید از سرو رویت جاری بشه , از درونت جاری میشه و عین یک شمع تو رو آب می کنه و فرو میریزی....

از خدا اگر صدایم رو بشنوه و نگاهی از سر ترحم یا تحقیر بهم بندازه می خوام , هیچوقت به چنین دردی مبتلا نشی.

در دلم می گویم : شده ام پیر مرد بیچاره ! تا اینجا کار دردمان مشترک است !

-می خوام برات از روزی شروع کنم که زندگیم شکل گرفت. قبل از اون چیز قابل توجهی نداره از اون روزا که توی آبادی خودمون مرد و مردونه کار می کردم , خان زاده بودم ولی پدرم از من کار و عرق جبین می خواست و می گفت مردونگی مرد با کار و عرق ریختن اثبات میشه , زندگی مرفهی داشتیم و اطاعت از پدر سرلوحه کارم!

هفده ساله بودم که با دختر دایی مادرم عروسی کردم . صورت زخم رو وقتی دیدم که تو حجله تنها بودیم . با دیدن چهره سرخ و سفید معصومش نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم که زن زشتی نصیبم نشده!

اون شب گوهر روی صندلی که نشست , پاهاش به زمین نمی رسید , هنوز خیلی بچه بود, دوازده ساله بود شب زفاف ما آمیخته از شیطنت کودکانه و غریزه ای افسار گسیخته بود...

آنقدر بچه بودم که با دیدن لپهای برجسته و تپل گوهر خانم که عین یک سیب سفت و رسیده بود دلم می خواست لپهاش رو ویشگون بگیرم و دور اتاق باهاش گرگم به هوا بازی کنم . بازی با یک دختر برایم دست نیافتنی بود که حالا در میان دست هایم بود.

اما سفارشهای ساقدوشها و چشم انتظاری افرادی که می دانستم بیرون در این پا و آن پا می کنند مرا به سوی شهوت و انجام وظیفه یک داماد ! هدایت می کرد. تا بیست سالگی ام که مصادف با پانزده سالگی گوهر خاتون بود , او حامله نشد. من به قشون نظام پیوسته بودم و دیگر کمتر در آبادی می ماندم. این دستور اکید پدرم بود و همراهی و راهنمایی یاور علی پدر گوهر.

من یاور علی سردسته یک گروه بودیم که آبادی به آبادی می رفتیم و سرباز جمع می کردیم , آن روزها مثل حالا نبود که اعلام کنند که متولدین فلان سال مشمول نظام وظیفه هستند و خودشان را معرفی کنند ما خودمان در گروههایی که توسط ما فوق ها تشکیل می شد راه می افتادیم جوانها را جمع می کردیم و می بردیم "اجباری" اجباری همون سربازی حالاست , ولی اون وقت ها تازه رضاخان داشت , خدمت نظام وظیفه رو راه اندازی می کرد و در واقع آغاز قانون سربازی رفتن بود.

گفتم که گوهر دختر دایی مادرم بود و دایی مادرم در نظام بود و رفتن من به ارتش به واسطه پدر زنم و البته علاقه خودم بود، یاورعی هم که می گم، پدر زن و دایی مادرم بود.

آن روزها دوران خان و خان سالاری بود. وارد هر آبادی که می شدیم به حرمت اینکه آدم شاه هستیم پذیرایی شایانی می شدیم و کشیدن تریاک هم جز پذیراییهای شاهانه بود.

من هم به تبعیت از یاور علی، پای بساط می نشستم و دودی می گرفتم. مدتی بعد، یک شب که توی خیابان خیمه زده بودیم و هنوز به آبادی نرسیده بودیم، سرشبی احساس کردم تنم درد می کنه با این فکر که شاید چاییده ام جلوی آتش نشستم ولی نه گرم شد و نه دردم تخفیف پیدا کرد. هر لحظه درد دست و پایم شدت پیدا می کرد تا جایی که به رخت خواب رفتم. عرق سرد از بدنم می چکید و از درد به خودم می پیچیدم، یک آن یاور علی را بالای سرم می دیدم که می پرسید:

-هان چیه؟ چه شده پسر؟

نالیدم: تمام جانم درد می کنه، گمونم مریضی بدی گرفته باشم.

یاورعلی به قهقهه خندید: نه آقا جان، نترس، باید کمی تریاک بکشی تا خوب بشی، الانه می گم بساط رو رو به راه کنن. با تعجب پرسیدم: یعنی چه؟ من مریض شده ام چه ربطی به تریاک داره؟

گفت: خوب پدر سوخته، اگه تریاک نکشی این طور بدنت کش میاد و زجر می کشی.

من جوان برومند و پر قدرتی بودم، قدم بیش از یک متر و هشتاد بود و به واسطه کار کشاورزی که از کودکی می کردم اندامی ورزیده و مقاوم داشتم. با اینکه نمی دانستم اعتیاد یعنی چه ولی دانستم که این تریاک است که منو به خود وابسته کرده و نیروی جسمانیم را که آنقدر به آن می نازیدم تحت الشعاع قرار داده، گفتم: یعنی هر وقت، هر شب تریاک نکشم این طوری می شم؟

یاورعلی گفت: آهان... حالا پاشو بیا....

در حالیکه درد امانم را بریده بود با غیرت و تحکم گفتم: به علی قسم اگر یک بار دیگه

لب به وافور ببرم.

پیرمرد سکوت می کند و لبخندی روی لبان ترک خورده و کبودش نقش می بندد.

لبخندی که حس میکنم ورای زمان است و متعلق به اینجا، این مکان و این زمان خاص نیست بنظرم میرسد او در این

اتاق حضور ندارد. من هستم با جسم رنجور پیر مردی نفرینی که بی شباهت بیک جسد نیست ... بله ایمان دارم روح او،

اکنون در آن لحظه ... آن لحظه ای که به قول خودش با غیرت به مولا علی سوگند خورده بود که لب به وافور نزند ... به

آن زمان که خودش را میخواست آن روزها که وجودش بر شانه های روحش سنگینی نمیکرده...

وقتی ادامه میدهد، صدایش پر از انرژی است و طنین صدایش تن مردانه دارد، آخر تا پیش از این صدایش به ناله

چرخش چرخهای ویلچیرش میماند!

چه غیرتی داشتم و چه مردونگی ... نشون به اون نشون، نزدیک به دو هفته توی رختخواب درد کشیدم و از شدت درد

فریاد زدم ولی لب به تریاک نزدم. من بنده هیچکس نبودم جز خدا.

تریاک چی بود که بخواد منو به بندگی بکشه؟!

نگاهی به من میکند، در لحن صدایش التماس را حس میکنم:

خسته شدی؟

میگویم: نه.

معلوم است که سعی میکند خلاصه تر ادامه دهد، اطمینان دارم از اینکه قصه پر غصه اش نیمه تمام بماند بیمناک است و

صدای دلش را میشنوم که استغاثه کنان آرزومند است، شب طولانی تر شود.

اینو گفتم که بدونی در عین جوونی چه غیرت و همتی داشتم. خلاصه یک کمی سواد داشتم و بهش اضافه هم کردم به

یاری یاور علی پدر زرم راهی تهران شدم، قصد، دوا و درمون گوهر خانوم بود، ولی گوهر خانم عیب و ایرادی نداشت

و هنوز بدنش برای بارداری آماده نبود . اما ما در تهران موندگار شدیم . پدر زخم مدتی بود که مقیم تهران شده بود ، توی شهربانی صاحب منصبی بود و منم با کمک اون وارد شهربانی شدم و به خدمت دولت درآمدم و بالاخره گوهر خانم ما هم باردار شد و آقا مجتبی که الان فوق تخصص اطفال رو در رشته پزشکی داره بدنیا اومد...

با تعجب به او خیره میشوم ، برایم قابل باور نیست که پدر چنان پسری در این زندان بدبو تک و تنها افتاده باشد ، در دل به بی رحمی پسرش لعنت میفرستم که پدر خود را اینطور و با این شرایط فراموش کرده.

پشت سرش مصطفی بدنیا اومد ، مصطفی مهندس مکانیکه ولی مثل اینکه سالهاست مقیم فرانسه شده و شنیدم زن فرانسوی هم گرفته . من بچه باهوشی بودم و به درس علاقه داشتم ضمن کار درس هم میخوندم . فکر و ذکر شده بود درس و خانواده ام . در هر فرصتی به آبادیمون سفر میکردم و دیداری تازه میکردیم . بعد از مصطفی ، ولی الله بدنیا اومد ، الان کارخونه پارچه بافی ... مال اونه که با کشورهای خارجی هم بده بستون داره ، ولی الله زیاد اهل درس نبود ولی خبر دارم دوتا دختر و یک پسرش مهندس کامپیوتر و عمران شدن ، وضعش بحمد الله خوبه.

در دلم بحال پیرمرد تنها ، دل میسوزانم ، بچه هایش او را در بوته فراموشی رها کرده و رفته اند و او برای روبراه بودن کار و بار آنها شکر خدا را بجا می آورد ، درحالیکه ناله و نفرین بر فرزندان بی عاطفه ای چون آنها باید ورد زبانش باشد .

گوهر خانم سر حسن آبستن بود که دیگه توی شهربانی جا افتاده بودم و سری توی سرها درآورده بودم فقط خدا میدونه اون روزها چقدر شاد بودم و چقدر شکر گذار ... از اینکه یک بچه دهاتی با پشتیبانی پدر زنش و خدمت در نظام ، تونسته خودش رو تا این جا بالا بکشه ، خودش همت و پشتکار فراوانی میخواست که من داشتم ... داشتم ... داشتم.

این کلمه را همچنان زیر لب زمزمه میکند و نگاهش بی فروغ و دردمند به کنج اتاق ثابت میماند در آن لحظه چنین به نظر می آید که او تمام حواس خود را از دست داده.

سکوتش طولانی میشود جستجو در میان خاطرات سالهای دور ، حضور مرا از یادش برده و گهگاهی کلماتی را زمزمه وار میگوید که جسته و گریخته برخی ناسزاهای بسیار زشت است.

میگرد: تا زمانیکه آرزوهایم احمقانه نبودند زیستم ... ولی بعد از آن توی منجلاب متعفن شناسنا کردم که هنوزم که هنوزه بویش رو با خودم دارم...

با لحنی آمرانه انگشت لرزان و استخوانی اش را بطرف گوشه اتاق نشانه میگیرد:

همسایه ، اونها رو بدار بیار اینجا.

مطیعانه از جا برمیخیزم و دو کتابچه بزرگ مربعی شکل را میاورم و به دستش میدهم . آنرا که از هم میگذشاید متوجه میشوم ، آلبوم است . از آن آلبومهای قدیمی که صفحاتش را کاغذهای ضخیم تیره تشکیل داده و روی هر برگ به اندازه قاب عکس چهار بست دارد که عکس را داخل آن بستها کنند . آلبوم را با حسرت مینگرد و بعد آنرا به من میدهد:

بین...

و ادامه میدهد:

اون روزها در خدمت نظام و دولت بودن ، نوعی افتخار بود و طبقه اجتماعی آدم رو بالا میبرد ، افسران ارتش برای خودشان برو و بیایی داشتند از ارج و مقام والایی برخوردار بودند.

کم کم کت و شلوار و جلیقه و کروات بستن را یاد گرفتم ، به موهایم روغن میزدم و سیلیم را نازک میکردم.

اما همین که کار اداری به پایان میرسید ، بسوی خانه ، گوهر خانوم ، بچه هایم و بوی برنج دم کرده زعفرانی پر میزدم.

گردش توی خیابان ، به تنهایی رو بر خودم حرام میدانستم و هر تفریحی بود با گوهر...

همانطور که او حرف میزند آلبوم را ورق میزنم ، در هر عکس ، گوهر فربه تر ، پیرتر و خسته تر از عکس قبلی بنظر

میرسه و بالعکس ذبیح جوانتر ، جا افتاده تر ، خوشتیپتر و سر حال تر...

تا اینکه بالاخره آن عصر لعنتی ، بدنبال شوخی ها و طعنه های همکارانم ، سر غیرت اومدم ، آنها میخندیدند و میگفتند :

بابا آنقدر زن ذلیل نباش ، ما ندیدیم مردی انقدر از زنش حساب ببره...

برای اینکه به اونها ثابت کنم که زن ذلیل نیستم و از زخم نمیتروسم و بیمی ندارم ، دنبالشان راه افتادم و رفتیم بیک کافه توی لاله زار...

با سکوت او ، سرم را از روی آلبوم بلند میکنم و به چهره اش مینگرم . صحنه حیرت انگیزی است تمام عضلات صورتش درهم فرو رفته و مانند کودکی که بغض کرده و در آستانه گریستن است لبها را بر هم میفشارد.

بعد ناگهان رو به من میکند : قبول داری که در وجود همه ما آدمها یم اهریمن وجود داره ؟ ... یک اهریمن خوفناک که درست عین هیولاهای دوزخ میتونه از دهنش آتش بیرون بزنه ، ... و در تمام مدت عمر ما ، موزیانه مثل یک افعی کمین میکنه تا در یک لحظه غفلت ، دهن متعفنش رو باز کنه و به تمام هستی آدم آتیش بزنه ؟

جویده جویده میگویم : و گاهی هم با همون موزیانه افعلی گون ، ذره ذره زهر کشنده اش رو توی انسانیت آدم پخش میکنه ، تا روزی اون انسانیت نابود میشه و آدم ، هموناهریمن خوفناک میشه در قالب یک آدم... با حرارت تکانی به خود میدهد:

آهان ، این درست تره . آره دخترم ، حرفت به دلم نشست ، انگار خوب کسی را برای درد دل انتخاب کردم . تو هم از همون سوراخی گزیده شدی که منو نابود کرد ؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بی تفاوت میگویم : نمیدونم ، من که هنوز نفهمیدم چی باعث نابودی تو شده ؟

مینالد : من !!! من ! خودم !! همسایه ... وقتی آدم از زخمی که خودش به خودش زده در رنجه ، چه امیدی به درمان ؟ چه دوايي ؟ چه مرهمی ؟ خود کرده را تدبیر نیست...

بی اختیار پرده ای از اشک چشمانم را تار میکند ، او به من نگاهی عمیق می اندازد و میگوید:

برای تو نا امیدي زوده ، خیلی زود ... ولی من...

به هق هق می افتم ، آلبوم را به کناری پرت میکنم و سر را روی زانو میگذارم و به حال زارم میگیریم:

همسایه ، حتی اگر بزرگترین اشتباه زندگیت رو کرده باشی ، باید شکر گزار باشی از اینکه حالا ، که جوونی و فرصت

جبران داری ، چشم بصیرتت بینا شده ، اگر جای من بودی و قسمت اعظم عمرت رو کور بودی و کر ؟ دیوونه بودی و

بی عقل ... و وقتی به اشتباهت پی میبردی ، که دیگه فرصتی برای جبران نداشتی چه میکردی ؟

مدتی به سمفونی سوزناک گریه تنهایی و ندامتم گوش جان میسپارد و دقایقی بعد ادامه میدهد:

اون شب هر چه به من اصرار کردند که لبی تر کنم زیر بار نرفتم و گفتم نماز میخونم ، محاله که بخورم ، اصرار نکنین !

یکی دو ساعتی رو تو کافه گذروندیم درحالیکه آنها در عالم مستی و بی خبری میگفتند و میشنیدند و من دیگه حوصله

ام سر رفته بود و فکرم پیش گوهر خانم که پا به ماه بود.

بالاخره سر درد رو بهانه کردم و با آنها خداحافظی کردم و از کافه بیرون زدم ، همانطور که در پیاده رو خلوت لاله زار

قدم میزدم متوجه چند جوان مست شدم که تلو تلو خوران راه میرفتند و صدای بلند قهقهه ای میزدند و با هم شوخی

میکردند ، در دل بخودم آفرین میگفتم که مردی نیستم که با خوردن مشروب ، اینطور عنان اختیار رو از کف بدهم و

متانت و سنگینی مردونه ام رو زیر سوال ببرم ! در همین افکار ناگهان صدای زنانه ای توجهم رو جلب کرد و متوجه شدم

، اون جوونها مزاحم زنی شده اند ، غیرتم گل کرد ، قدم تند کردم و به اونها رسیدم . در تاریکی شب زن رو درست

ندیدم ، اما کوتاهی دامن و بازوان عربانش را دیدم ، صدای یکی از جوونها رو شنیدم که میگفت : خانوم خشکله آنقدر

ناز نکن ، بیا...

نفهمیدم چی شد فقط یک آن به خودم اومدم دیدم یکی شون با دماغ خون آلود و دیگری درحالیکه دولادولا میدوید

بدنبال اون بقیه از ما دور شدن ، به طرف زن که برگشتم ... الله اکبر...

سکوت میکند ، انگار بین گفتن و نگفتن درمانده ، من با اشتیاق در انتظار ادامه هستم ، نمیتوانم حدس بزنم آن زن چه

کسی بوده است که او چنین با صدای بلند میگوید الله اکبر...

گویی دل را به دریا میزند:

خدایا منو ببخش ، ولی زن به این زیبایی در طول عمرم ندیده بودم ، موهایش لخت و مشکی عین شبق ریخته بود روی

شونه های مرمرین و عریونش ... تو نگاهش برقی داشت که عینهو صاعقه زد وسط مغزم نگاهش عشوه گر و طناز بود ؛
با صدای ظریفی گفت:

مرسی آقا ، ممنونم ، آژان ! به این باغیرتی ندیده بودم ، خیلی آقایی . (آخه من از راه شهربانی و با لباس فرم رفته بودم)

ای کاش لال شده بودم ، مار زبونم رو میگزید ولی چیزی نمیگفتم ، اما انگار سحر شده بودم ! گفتم:
این وقت شب خطرناکه شما تنها توی خیابون باشین ، شما رو میرسونم .

اون از خدا خواسته شونه به شونه من راه افتاد چند تا کوچه رفتیم و بالاخره در یک خونه کوچیک با لوندی گفت : مرسی ،
بفرمائین تو .

گفتم : متشکرم خانم . شما بفرمائین من خیالم راحت بشه بعد میرم .

وقتی تو چشمات نگاه میکردم ته دلم میلرزید ، انگار نگاهش فرمانده عقل و مغزم میشد ، گفت :

اگه نیائین یه چایی مهمون ما نشین ، دلخور میشیم .

با این فکر که منظورش از ما ، شوهر و بچه هاش و خودش هستن ، بی اراده پا به داخل گذاشتم ، اما منظور او شوهر
نبود ، پیر زن پیری بود که در بستر بیماری با مرگ دست و پنجه نرم میکرد .

نگاهی به من می اندازد ، آهی میکشد و میگوید :

دخترم ، تو عینهو نوه منی ، نکنه از حرفهایی که میزنم ناراحت یا معذب بشی ، میخوام همه چیز رو برات بگم ... بخاطر
همینه که ممکنه بعضی جاها بنظرت خیلی واضح و فاحش بیاد...

صحنه جالبی شده است ، پیرمرد به معترفی میماند که نزد کشیش اعتراف میکند و من هم مثل کشیشی قسم خورده و
مورد اعتماد ، بدون در نظر گرفتن تفاوت جنسیت بین ما ! به او گوش میدهم ! شاید در این شش ماهه اولین باری باشد
که اندوه و ملال را فراموش کرده ام با شوق و اشتیاقی آمیخته با همدردی و ترحم به غمنامه مردی گوش سپرده ام که
در تاریک و روشن سلول تنهایی اش به وضوح سایه بالهای سنگین مرگ را بر بسترش میبینم .

سری تکان میدهم و او به نقطه ای وراء این دخمه تنگ و خوفناک خیره میشود:

نمیدونم چرا یکنفر از درونم باهام لجبازی میکرد ، نمیخواستم سر تا پای اون زن را برانداز کنم ، ولی میکردم ، هر چی بیشتر بخودم فشار می آوردم که سرم رو پایین بندازم و نگاهش نکنم ، بدتر عینهو مردک های هیز و چشم ناپاک زل میزدم بهش و سرم رو با این ور اون ور رفتن اون ، میچرخاندم.

عجب چیزی بود . یک زن استثنایی ، لوند ، زیبا و از همه بدتر عشوه گر و طنز...

تا یه چایی بخورم ، فهمید در چه رتبه ای نظامی ام ، بیست و هشت سالمه ، زن و سه تا پسر دارم ، خونه ام کجاست ، مال کدوم طرف ایرومن ، از کی اومدم تهرون و...

ولی من هیچی از اون نفهمیدم ، حتی اسمش رو ، در عوض دیدم بلند قده ، خوش اندامه ، چشماش دیوونه میکند و موهاش حرف نداره و عین پریا حرف میزنه...

چایی رو خوردم و از پیرزنه که عین مرده متحرک تمام مدت زل زده بود به من خداحافظی کردم و راه افتادم طرف خونه.

وقتی رسیدم ، گوهر از خواب پرید ، دوید جلو و آهسته سلام کرد ، کت و کلاهم رو گرفت و جلدی برام حوله آورد ، با اون شکم گنده دو زانو جلوم نشست و جورابهام رو از پام درآورد ، این کار همیشگی اش بود . اون شب هزارها بار شیطون رو لعنت فرستادم و سعی کردم فکر و قیافه و حرکات دلبرانه اون زنه رو از ذهنم بیرون بریزم.

میگم که بچه پاکی بودم. تنها راه برای فرار از این وسوسه رو گوهر دیدم، با اینکه پا به ماه بود و در ضمن شب جمعه هم نبود، تمام میل و اشتیاقم رو در قالب گوهر مهار کردم. اون شب احساس کردم ، شاید من و گوهر بعد از یازده سال زن و شوهری، برای اولین بار طعم زناشویی رو حس کردیم!! تا اون شب انگار ما دوتا یک قرارداد نا نوشته امضا کرده بودیم که موظفیم شبای جمه کنار هم ... صمیمیتی سوای روزای عادی داشته باشیم. ولی اون شب اولین و آخرین باری بود که گوهر به من گفت: ذبیح... تا قبل از اون و البته بعد از اون من همیشه برای گوهر آقا ذبیح بودم، و اولین بار بود

که یک حس قوی به من گفت گوهر نه مثل همیشه و از سر وظیفه و اجبار، بلکه با میل و اشتیاق....

کمی معذب شده بودم، پیرمرد این را به سرعت در می یابد و الحنی پدران می گوید: همسایه اینها را نمی گم که بری تو عالم خیال عینهو یک فیلم عشقی محوش بشی، میگم که برات توشه ی ما بقی راه زندگیت بشه. میگم که از تجربه هام استفاده کنی. برای اینکه خیلی چیزا ارزش تجربه کردن رو ندارن، یعنی اگه تجربه اشون کنی باختی و اگه زرنگ باشی و از تجربه بازنده درس بگیری، بردی.

بعله خانوم همسایه غمگین من، فردا صبحش گوهر خانوم سینی چای بدست داشت میامد که یکهو دیدم انگار یه تغار آب ریختن روش و آب داره از زیر دامنش میریزه پایین. خلاصه چه میدونستم چی شده، حالا میگن کیسه آب پاره شده ولی من که نمی دونستم چی شده، دویدم در خونه همسایه و تا دست و پاهام رو جمع کنم دیدم از تو اطاقی که همسایه ها دور گوهر جمع شده بودند صدای گریه بچه اومد!! همه انگشت به دهن مونده بودن که چه راحت و سریع زائید، اما من میدونستم گوهر خانوم سخت زان نیست، البته سر قبلها انقدر هم سریع نبود ولی این پدرسوخته حسنه! خیلی راحت به دنیا اومد. تو کوچه امون یه قابله پیر هم بود تندی رفتند پی اش و اومد و جفت رو هم درآورد و تا دو روز بعد خونه ما گوش تا گوش آدم بود، از مادر و خواهر گوهر بگیر تا ننه ی خودم و دو تا آبجی عذیم و داداش کوچکتر و دخترخاله ی گوهر و اووه...

ما هم رفتیم با یک جعبه شیرینی اداره، از خدا که پنهنون نیست دلم می خواست اقل کم این یکی دختر میشد، میگن آدم همیشه آرزوی اونی که نداره رو داره! حالا اگه دختر داشتم آرزوی پسر بودن بچه هه هلاکم کرده بودها! خلاصه داشتیم شیرینی میخوردیم و از اوضاع و احوال این چند روزه که نبودیم میگفتیم که دیدیم بعله سرها همه میخ در ورودی شده، برگشتم ببینم چی ایقند توجه اونها رو جلب کرده که دیدم همون خانومه اون شبی تو چهارچوب در وایساده... همه راست وایسادن، یکی کراواتش رو مرتب میکرد، اون یکی دست به موهاش میکشید، دیگری یواشکی سبیلش رو که خامه ای شده بود پاک میکرد...

-امری داشتین سرکار علیه....

-بفرمایید امر شما چیه بنده در خدمتم.....

فقط من بودم که مات و مبهوت به اون نگاه میکردم و در میان تلاشی که بقیه برای جلب توجهش میکردن، اون فقط با چشمهای افسونگرش زل زده بود به من....

وقتی بقیه بعد از کلی تلاش متوجه نگاه خیره ی اون به من شدن همه ساکت شدن و در میان سکوت صدای تلق تلق کفشهای اون که به طرف میز من میومد، همه رو مطمئن کرد که مخاطب اون زن لوند من هستم!

با بی پروایی به من نزدیک شد و گفت: مبارکه آقا ذبیح، شیرینی تعارف نمی کنید؟! وقتی جعبه رو جلوش گرفتم دستهام میلرزید، زیر نگاههای کنجکاو همکارانم و بی پروایی اون برای آشکار کردن آشنایی اش با من میلرزیدم...

سکوت میکند، سکوتی طولانی که مرا به اندیشیدن وا میدارد. با او دست کم دو نسل فاصله دارم اما بنظر می رسد قصه اش تازه نیست، قصه ای که در طول اعصار بارها و بارها تکرار شده و خواهد شد... از او بدم می آید، فکر می کنم پایان ماجرا را می دانم، می توانم حدس بزنم که تا آخر چه خواهد شد، یا بهتر بگویم چه شده؟ بوی گند فرصت خود نمایی پیدا می کند و کلافه ام می کند. بی تعارف به حرف نیایم و او را از اعماق افکارش بیرون می کشم:

-بقیه اش باشه برای بعد، من باید صبح زود بیدار بشم. منو ببخشید.

تقریبا از اطاقش می گریزم، منتظر پاسخ نمی مانم و به اطاقم پناه می برم. دست کم اطاقم بوی آنجا را ندارد، بویی که حالا احساس می کنم بوی خیانت است.

روی تختم دراز می کشم و می اندیشم حالا امی دارد چه می کند؟

وقتی چشم باز می کنم ساعت ده صبح را نشان می دهد، گلویم ورم کرده درد شدیدی در ناحیه سرم حس می کنم، باید سرما خورده باشم.

صدای قطرات باران که روی شیروانی اطاق می خورد ترنم محزونی است که غمگین ترم می کند، توی این اوضاع و

احوال همین یکی را کم داشتم. از جا بلند می شوم ولی ضعف سراپای وجودم را در اختیار گرفته دوباره روی تخت می نشینم و با عجله تلفن کارخانه را می گیرم وقتی با رئیس صحبت می کنم بحدی صدایم گرفته و ناجور است که او اطمینان می یابد حالم بد است. مشفقانه توصیه می کند حتما به پزشک مراجعه کنم.

فکر می کنم با استراحت کردن تا بعدازظهر حداقل آنقدر حالم بهتر می شود که بتوانم از جا برخیزم و دکتر بروم باز روی تخت دراز میکشم و به ترکهای دوده ای سقف چشم میدوزم. به یاد اولین بیماری می افتم که مرا در بستر انداخت و باز هم امیر...مهربانها و عطفهایش...رسیدگی همراه با احساس مسئولیت و دلوپسی...آه امیر...چقدر دوستت داشتم...

روزی که امیر به دیدار مادرم آمد و من تا آخرین دقایق شب هیچ چیز نفهمیدم. مادرم در این باره کلمه ای با آریا و پدر صحبت نکرد و در جواب آریا که میپرسید گل را چه کسی آورده خیلی عادی گفته بود یکی از دوستانم!! آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد ، اطمینان داشتم که مادرم او را جواب کرده ولی چرا موقع رفتن نگاه امیر ناامید نبود؟

صبح فردا طبق فرمان مادر باز به اتفاق پدرم به دانشگاه رفتم. نمیدانم چرا تا این حد با امیر احساس راحتی میکردم. به محض ورود از باجه تلفن لابی دانشگاه تلفن محل کار امیر را گرفتم ، وقتی صدای او را شنیدم از شدت هیجان قلبم طپیدن گرفت ، امیر خیلی جدی و خشک جواب داد اما به محض شنیدن صدای من لحنش مهربان و رؤف شد ، صدا همان صدای ملایم و ژرف شد و گفت:

-چطوری پریای من؟

وقتی اینطور خودمانی و رمانتیک حرف میزد غرق لذت میشدم ، گفتم:

-دیروز چی شد؟

خندید ، قهقهه ای آرام و شیرین: نفهمیدی؟

-با اضطراب زمزمه کردم:نه.

-به نظر دختر باهوشی میایی ، وقتی که بهت گفتم "پریای من" نفهمیدی که نتیجه مذاکرات صلح بوده؟

از شدت هیجان و شادی اشک در چشمانم حلقه زد و سکوت کردم.

-دیروز مامان جونت تو رو به من داد!به خاطر همین از دیروز تا حالا پریای من شدی و امروز هم نهارو با من میخوری.

دلم میخواست فریاد بزنم ، دلم میخواست به صدای بلند بخندم ، بشکن بزنم و برقصم!!فضای لابی درخشان و زیبا به

نظر میرسید ، دانشجویانی که در رفت و آمد بودند به نظرم مهربان و صمیمی می آمدند ، آنها را نمی شناختم اما احساس

مهر و علاقه عجیبی به همه شان داشتم چهره ها همه دوست داشتنی شده بودند خبری از بیم و هراس نبود.هر چه بود

اشتیاق بود ، اشتیاقی وصف ناپذیر ، با شکوه و عظیم حس پایان یافتن دوران ملال انگیز تنهایی ها ...بیست سال حس

کشنده ی تنهایی در یک لحظه تمام نشدنی پایان یافته بود.

یادم نیست چطور با امیر خداحافظی کردم ولی تا لحظه ی موعود دقایق جان کردند و گذشتند ، صحبت کردن استادان

درست مثل حرکت اسوموشن فیلم بود که جان ادم را میگرفت تا تمام شود...

ولی به هر حال موقع نهار رسید با عجله نگاهی به اینه کوچکم انداختم و از دانشکده خارج شدم.امیر را دیدم که با

لبخندی گرم ایستاده و به ماشینش تکیه زده ،دوست داشتم مثل صحنه های رمانتیک کیف و کلاسورم را به زمین بیندازم

و با دستهای گشوده به طرف او بدوم!از این فکر خنده ام گرفت و در حالیکه آرام آرام بطرفش میرفتم لبخند زدم.

امیر ان روز مختصر و مفید برایم گفت که موافقت مادرم را برای برپایی یک جلسه ی خواستگاری علنی جلب کرده و در

مقابل نگاه بیمناک من لبخندی زد و اهسته گفت:تو مال خودمی پریا ، مطمئن باش.

پس از صرف نهار وقتی مطمئن شد تا شروع کلاس بعدی ام چیزی حدود یک ساعت وقت دارم گفت:

-پس فرصت خوبیه که تو منو بهتر بشناسی و من هم هینطور.

بعد حالت چهره اش عوض شد آن لبخند نامحسوس و ان خنده ی چشمان اعتماد برانگیز محو شدند و چهره ی او مبدل

به چهره ی مردی شد متفکر و جدی ، با آرامش سیگاری آتش زد و در حالیکه از شیشه ی تیره رنگ رستورن بیرون را تماشا میکرد گفت:

-پریا من دوست دارم زندگی رو آنطوری که هست بنگریم ، این طور که از ظواهر امر پیداست من و تو عاشق هم هستیم ، نه؟!

حقیقت داشت اما بیانش به ان واضحی و بی پرده گی باعث خجالت من شد و سرم را پایین انداختم ، امیر با همان لحن آرام و صدای ژرف و عمیقش گفت:

-سرت رو بالا بگیر و خواهش میکنم وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

اراده ام تحت فرمان او بود سرم را بلند کردم ولی نگاه کردن در چشمانش کار ساده ای نبود ، امیر یک پک عمیق به سیگارش زد و گفت:خیلی خوب شد حالا جواب بده ، هستیم؟!

با کمرویی سرم را به علامت تایید تکان دادم.او لبخند زد و باز چشمان خنداناش به من قوت قلب بخشید.

-پریا ، من میخوام این حالت حفظ بشه ، میتونی بفهمی منظورم چیه؟به نظر تو درباره ی این همه ادمها که عاشقن یا خودشون رو عاشق میدونن تا به معشوق برسن و همین که رسیدن رو برمیگردونن طوری که انگار هیچوقت عاشق نبودن چی باید گفت؟درست مثل طبیعت که به همین ترتیب عمل میکنه...

امیر اه بلندی کشید سکوت کرد و باز بیرون را تماشا کرد ، حس میکردم قدری عصبی است چند پک عمیق به سیگارش زد و ان را با خشونت در جا سیگاری له کرد باز به یکباره به من نگاه کرد ، آرنجها را روی میز گذاشت و قدری صورتش را جلو آورد و گفت:

-به نظر تو عشق بدون غرض هم وجود داره؟

نمی فهمیدم چه میگوید؟!اصلا مفاهیم جملاتش را درک نمیکردم و این تغییر حالتش ترس و اضطراب دو بار دیرینه و همراه همیشه ام را شدت بخشیده بود با ترس و صدایی که همیشه موقع ترسیدن ضعیف و زمزمه وار میشد گفتم:

-منظور تون رو نمی فهمم!

امیر قدری مکث کرد و با حرارت مثل معلمی که اصرار دارد دقیقا شاگردش گفته هایش را بفهمد شمرده شمرده

گفت:خب بیا از اول شروع کنیم ، مثلا عشق یعنی چی؟

با ساده لوحی کودکانه ای گفتم:یعنی دوست داشتن خیلی زیاد.

امیر جدی تر گفت:

-این نظر توست ، نظر من اینه:یعنی تجمع انرژی که باعث برانگیختن فریفتگی و یک جور جنون میشه...جنونی که

باعث میشه من خیلی زودتر از اونی که در برنامه ی عقلانی و منطقی ام بوده راه بیفتم و پیام پیش مامان تو و یا جنونی که

باعث میشه تو علیرغم وجود تمام هراسها و نگرانیها الان روبروی من توی این رستوران بنشینی و به حرفهام گوش

بدی...

امیر سکوت کرد و من به مرور حرفهایی که تقریبا چیزی از آنها دستگیرم نمیشد مشغول شدم ، او دومین سیگار را

روشن کرد و باز جدی و پرحرارت گفت:

-عزیزم من از اینکه زودتر از برنامه ریزی قبلی خودم اقدام کردم ابا پشیمان نیستم چون معتقدم ما حق نداریم

خودمون رو در محدوده ی منطق و خرد محدود کنیم چون هیچ ادمی مطلقا عقلانی و منطقی نیست و اصلا هیچ چنین

چیزی امکان نداره.ادم نیازمند اینه که گاهی عاقل نباشه برعکس شیدا باشه!

و من الان بدون اینکه صد در صد بدونم چرا؟عاشق تو هستم!

امیر باز هم با پکهای پی در پی به جان سیگارش افتاد.ترسیده بودم اثری از آن نگاه اطمینان بخش و ان درخشش و

خنده ی چشمها نبود ، چیزی بود که درکش نمیکردم ، ناشناخته و هراس انگیز ، یک لحظه فکر کردم چقدر احمقم که

به راحتی دعوت ناهار او جواب مثبت داده ام و برای اولین بار به مادرم به خاطر سختگیریهایش ایمان اوردم.

بی اراده اشک در چشمانم حلقه زد و یک ان حس کردم امیر چقدر بدقیافه است ، صدای لرزان و بغض آلوده خودم را

شنیدم: من میترسم!

امیر تکانی خورد نگاهش از بیرون برکشید و سیگارش را در جاسیگاری چلاندا با نگرانی نگاهم کرد و پرسید: از چی؟

دو قطره اشک از روی گونه هایم به پایین غلطیدند ، سرم را پایین انداختم که آنها را نبیند و زمزمه کردم

-از ... تو!

با گوشه ی مقنعه ام اشکهایم را پاک کردم و سرم را بیشتر به زیر بردم ، صدای ملایم امیر پس از سکوتی طولانی و

کشنده به گوشم رسید:

-خانوم پریا ، سر تو بگیر بالا.

با اکراه و هراس از آن نگاه غریبه و کم عمق سر بالا گرفتم، ولی بر خلاف تصورم باز همان امیر را دیدم با لبخندی

نامحسوس بر لب و چشمایی که به وضوح میخندیدند، این بار محبتی در صدایش موج میزد خشن و گزنده نبود، بلکه

لطیف و سرشار از عشقی مجسم بود:

-منو ببخش، شاید نحوه ی بیانم با روح حساس تو هم خوانی نداشت. ولی باید یک جوری بهت بگم شاید برات عجیب

باشه ولی من میخوام تو هم منو به اندازه یی که من عاشقتم، دوست داشته باشی، منظورم از عشق بدون قرض، عشق

بدون چشم داشته، این طور عشق خاص اشخاص پرهیزگار و به کمال رسیده یی است که تعداد اونا خیلی کمه، شاید برای

گفتن این عقیده شهامت لازم باشه، در این صورت من این شهامت رو دارم که بتو بگم: پریا من نمیتونم تو رو دوست

داشته باشم، عاشقت باشم، بدون اینکه توقع داشته باشم تو جبران کنی... من آنقدر قدرت مند نیستم که بتونم بهت عشق

به ورزم و....و ته دلم غصه بخورم کهای کاش پریا هم اون قدری که من دوستش دارم، دوستم داشت...

شاید بچه گانه به نظر بیاید، شاید این هرها منو از چشمت بندازه، چون این روزها بحث عشق واقعی و بدون چشم داشت

و بخشنده و غیره خیلی داغ و ممکنه تو هم از طرفداران این ایده باشی، من هم قبولش دارم، دوست دارم به چنین عشقی

دست پیدا کنم. اما حالا که نتونستم، بینم که هستم.

یک عاشق متوقع، میخوام تصویرری از امیر واقعی جلوی چشمت بذارم.

سپس خندید و با شیطنت گفت:

شاید گاهی حسود، حالا اخمها تو باز میکنی؟

گفتم: خوب مسلمه، منم نمیتونم به کسی عشق بورزم که عین مجسمه باشد، بدون عکسالعمل و...

بعد هر دو خندیدیم و من ادامه دادم:

در این صورت میتونم عاشق یکی از عروسک هام باشم.

در آخرین لحظه امیر به من گفت:

ضمنا با این چشمهای نگران یک کاری بکن، دفعه ی بعد میخوام توی اونها بجای ترس مبهم، و نگرانی ژرف، فقط یک

چیز رو ببینم....

مکثی کرد و گفت: -نه... دو چیز: عشق و امید...

از جایم بلند میشوم، باید دکتر بروم، حالم از صبح بدتر شده، بارش باران هم که دمی بند نیامده. با زحمت فراوان از پلهها

پائین میروم، یک تاکسی میگیرم و به درمانگاه میروم، باید برای عفونت گلوم آنتی بیوتیک تزریق کنم....

مدتی در نوبت تزریقات معطل میشوم، با دیدن پرستاری که حالت حرکاتش خیلی شبیه فرناز است، باز در افکارم غوطه

ور میشوم.

چند روز پس از خواستگاری رسمی امیر که فرناز به دیدم آماده بود و مراتب مرا سرزنش میکرد:

-باور نمیکنم پریا، اصلا وقتی شنیدم داشتم دو تا شاخ در میآوردم، تو میتونی شوهر صد بار بهتر از امیر بکنی، خاک بر

سرت کنن دختر، آخه چی کم داری؟ دختر به این خوشگلی خوش بر رو و قد و هیكل مانکنی، بخدا اگه باهاش عروسی

کنی همه کف میکنن، آخه امیر چی داره؟ با اون چونه ی پهن و دهان گشادش.

-اتفاقاً چانه ی پهن امیر که وسط آن خط ظریفی بود و دهان به قول فرناز گشادش که لب زیرین برجسته ی آن درست برعکس لب بالایی که خطی بیش نبود، است. به نظر من چهره ی او را مردانه تر و خیلی جذاب کرده بود.

-پریا، به خدا تو به این پسر دراز بدریخت خیلی سری، حیف نیست. با بی پروایی گفتم:

-چشمانش را ندیدی؟ عین آهو کشیده و درشته، و تخمه چشمش تموم چشمش رو گرفته و سفیدیاش معلوم نیست. قدش هم به من میخوره، تازه من از پسرهای گرد و قلمبه بدم میاد، هیکل امیر متناسب.

-برو گمشو بدبخت پسر ندیده، همینه دیگه از بس خاله لای زرورق گذاشته ات، تا یه خواستگار چپ و چول دیدی هول کردی.

نمیدانم چرا امیر انقدر در نظر فرناز زشت بود و چرا انقدر اصرار داشت نظر مرا تغییر دهد، اما بعدها فهمیدم که بعد از اولین خواستگاری غیر مستقیم خاله فریده و جواب دندان شکن مادرم، ارغوان بدجوری به پاچه ی قبایش بر می خورده و با همفکری فرناز نقشه میکشند بعد از اینکه آنها از آسیاب افتاد، فرناز را برای امیر لقمه بگیرند آوا آنها هم با هم جاری شوند تا چشم من و مادرم از کاسه در بیاد. حالا بماند چه ضربه ی پس از فهمیدن این ماجرا به روحیه حساس من وارد آمد و تا چه اندازه از احساس منفی دختر خاله ی که تمام عمرم دوستش داشتم و احساساتم نسبت به او خواهرانه و مثبت بود رنجیدم و غصه خوردم.

با همه ی این تفصیل من و امیر با هم ازدواج کردیم و اولین سال ازدوایمان برعکس همه که سراسر خوشی و شادی و رویاگون است، یکسره آموزش و تلاش برای تغییر روحیه ی حساس من و از بین بردن هراسها و اضطرابهایی بود که نمیدانم از کی و چرا در تمام وجودم ریشه دوانید بود. صدای زن تزریقاتی مرا به خود آورد:

خانم شما آمپول درین؟

-بله پنی سیلین دارم.

-چند وقته نزدی؟

مدتهاست، اما یک آن میاندیشم، شاید تزریق این آمپول موجب بروز شوک و مرگم شود، چه از این بهتر؟ از ترس اینکه نظرم عوض شود، بدون لحظه ی تأمل میگویم:

-یک روز، یعنی از دیروز تا حالا.

آمپول را بدون تست برایم تزریق میکند. اما هیچ اتفاقی نمیافتاد. راست است که بادمجان بم آفت ندارد. موقع برگشتن یک پرس جوجه کباب میگیرم و به خانه میام، بالاخره باید این ضعف را از بین ببرم تا بتوانم سر کار حاضر شوم. چه کنم؟ ظاهراً به زنده ماندن و مبارزه و تلاش محکومم.

غذایم را با بی میلی میخرم و پشت سرش یک مشت قرص و دراز میکشم در حالی که بین خواب و بیداری خودم را با حالتی گیج و منگ میبینم که تلو تلو خوران از داره ی سنگلاخ با پاهای بدون کفش، مجروح و پر از تاول های خونین به سختی عبور میکنم، بی آنکه امیر را ببینم، از حضورش مطمئنم، با صدای قوی که به صدای خودم شباهتی ندارد فریاد میزنم:

-تو وجود حقیقی نداشتی و نداری، وجودت دروغین و بی ارزش بود. تو یک بدبختی محض سیاه بودی که لعابی از نور سفیدی بر روی خودت کشیدی..... تمام حرفهایت شعار بود، بیهوده و پوچ، تو هرگز با واقعیت زنی چون من رو به رو نشدی، چون وجودش را نداشتی.... تو برده ی افکار دروغین هستی که خودت هم به آنها ایمان نداری، تو کافر ملحدی هستی که تنها به امیر.... به خودت به آنچه فریبکار و خودخواه است ایمان داری... تو یک لاشه ی، لاشه ی متعفن که هم کر است هم کور.

تو یک دایره ی بسته ای ، محدود و منفور ... تصور می کنی می در اوج فلا کتم ؟ نه ... نه امیر این تویی که در فلاکتی نفرت انگیز دست و پا می زنی و این منم که با مشکلاتم در ستسزم و زندگی می کنم ، بر تاولها ی خونین پاهایم بوسه می زنم و خود را می ستایم و بر تو و آنها که افکارت را تایید می کنند نفرین می فرستم بر تو ای ریاکار ... تو که لاف عشق می زدی ! حتب عرضه ی همان عشق ورزیدن به قول خودت کودکانه را هم نداشتی تا چه رسد به عشق الهی و

تکامل یافته...

صدایی که صدای امیر است اما نا آشنا می نالد : هنوز دوستت دارم...

از جا می پریم ، نمی دانم این دیگر چه جور کابوسی است ، اما نیرویی از درون مرا ترغیب می کند که به امیر تلفن بزنم و تا جایی مه امکان دارد ، یعنی تا قبل از اینکه او باز هم مثل همیشه تلفن را قطع کند ، حرفهای که در رویا ، در آن دره ی مخوف و چرخ خطر به او میگفتم را تکرار کنم!

گوشی تلفن را بر میدارم و شماره اش را می گیرم ، به ساعت نگاه می کنم ، پنج و نیم عصر است ، من تا به امروز هیچوقت این ساعت به او تلفن نکرده ام . شاید او شوکه شود چون همیشه دیر وقت به او زنگ می زدم و او بی رحمانه تلفن را می گذاشت ، حالا ، شاید کسی در کنارش باشد که او نتواند به این سرعت عکس العمل نشان دهد و من بتوانم حداقل چند کلمه از حرفهای رو یایم را برایش بازگو کنم ، نمی دانم چرا آنقدرها هم نمی ترسم ، شجاعتی در خودم احساس می کنم که ماه هاست با من بیگانه بوده . پس از چندین بوق بالاخره تلفن را بر می دارد ، صدایش را می شنوم که با کسی حرف می زند و بعد می پرسد : بله ؟ چشمه ایم را می بندم و با تمام قواصدا را از گلو بیرون می دهم ، صدایم گرفته و خش دار است و او در لحظات اول مرا نمی شناسد ، بدون سلام و بی مقدمه می گویم : تو وجود حقیقی ناشتی امیر ، تو یک بدبختی محض سیاه بودی که با ریاکاری سالها ری خودت را با لعاب سفید پوشوندی ! تو حتی شهامت اینو نداشتی که با وجود حقیقی زنی مثل من رو به رو بشی ... تو برده ی افکار دروغینی هستی که خودت هم به اونها اعتقاد نداری ... تو فقط لاف عشق می زدی ! حتی توانایی عشق ورزیدن کودکانهرو هم نداشتی تو ریاکاری...

امیر مات و مبهوت تا به اینجا سخنانم را گوش می دهد و با شکی نزدیک به یقین و لحنی تحکم آمیز می پرسد : شما ؟ فریاد و گریه ام در هم می آمیزد ، گریه ای که بیشتر از سر شوق و شادی است تا اندوه و ملال ، مثل ماتم زده ای که پس از مدتها زبان باز کرده و از شر یک لالی روانی خلاص شده ، هیجانزده ام ، می گویم :

-من ؟ اونی هستم که تو لیاقتش را نداشتی ، همونی که به خاطر تو تباه شد ، اما خیال نکن می گذاره تمام عمر و جوونی

اش قربونی خریت تو بشه!

اکیر جری شده است ، از نفس نفس زدنهایش متوجه می شوم ، قدری مکث می کند و می گوید : یک لحظا گوشی را نگهدارین لطفا . و می شنوم که از یک نفر عذرخواهی می کند و گوشی را می گذارد و لحظه ای بعد از جای خلوتی دوباره گوشی را بر میدارد و با خشم می گرد : کی به تو این اجازه رو داده....

به میان حرفش می دوم ، ادامی دادن مکالمه از طرف او ، برگ برنده ای است در دست من و به من جسارت بیشتری بخشیده:

-من ... من اجازه دادم ، خیای بعیده ؟ ولی باور کا آقای کافر ، تو کافری ، ملحدی به هیچ آیینی جز خودت ایمان نداری . به امیر خودخواه و فریبکار...

دیگر حرفهای رویایک را تکرار نمی کنم ، نمی دانم این جملات کی و در چه شرایطی در ذهنم نقش بسته اما با صدای گرفته از بیکاری ، غمگین از رنجهایی که کشیده ام و دردناکتر از عظیم ترین دردهای جسمانی فریاد می زنم ، مثل گذشته رنگ و لعاب التماس ندارد ، فریادی است که از بغضی فرو خورده نشات می گیرد ، بغضی که نزدیک به صد و هشتاد شب گلویم را تا صبح فشرده و بارها به حال احتزارم در آورده.

-تو حتی یک ذره من و نشناختی ... تو سالها با جسم من زندگی کردی در حالیکه کم فکر می کردم همدم روحت هستم . تو زخمی به روح من زدی که تا دنیا دنیااست از سوزش نمی افته و من هرگز نمی بخشمت.

اکیر با صدایی که از شدت خشم می لرزید و غریب فر از همیشه است می گوید:

-براوو براوو ، این خیلی عالی ؛ شاید سر کار علیه دیوونه شده باشن و دارن جلوی آینه این حرفها رو به پریا می زنن ؟ شنیدن نام از زبان امیر ، همیشه و همیشه برایم لذت بخش بوده و جالب اینکه حالا هم از آن همیشه مستثنی نیست ! شاید تصور می کردم او اسم مرا یاد برده!

آرام تر می گویم : سر کار علیه ای وجود نداره آقا ، این پریاست که داره با تو حرف می زنه ، با امیر ، امیری که

خوردش کرد و حتی نخواست...

فریاد می زند: خفه شو... و بیدرنگ گوشی را قطع می کند، بر عکس همیشه که با این کارش غرق اندوه می شدم، این

بار لبخندی از سر رضایت بر لبانم نقش می بندد، نمی دانم چرا؟

روی تخت جیر جیرو! و درب و داغانم دراز می کشم و در نهایت تعجب به کاری که کردم می اندیشم، چه چیز باعث

شد که من موضعم را تغییر دهم، تا به امروز به امیر التماس می کردم که یکبار به حرفهایم گوش دهد، اما امروز به او

فهماندم که باید به من گوش کند، به او حالی کردم که این تنها او نیست که در این میان تصمیم گیرنده باشد و من حق

دارم تمام حرفهایم را بزنم چه امیر بخواهد و چه... نخواهد...

در حالی خلسه گون به ساعتی قبل بر می گردم... هرچه بود، هر تحولی که بود و به این سرعت اثرش ظاهر شد،

مربوط با آن زمان است...

وقتی در کمال بی توجهی به تزریقاتی دروغ گفتم و بدون لحظه ای اندیشیدن به عاقبت کار، نوعی مرگ اتفاقی را

انتخاب کردم. مرگی که اگر به وقوع می پیوست، تنها من بودم که قبل از آن از وقوفش آگاهی داشتم. آن حال

دگرگون و غریب، از لحظه ای که تزریقاتی با بی رحکی سوزن سرنگ را در عضله ام فرو کرد و بی درنگ محتوی آن

را به بدنم تزریق کرد...

تزریقی که می توانست، چون زهری کشنده، مرگی زودرس را برایم به ارمغان بیاورد... از همان لحظا بود که یک حس

غریب به من دست داده بود...

نوعی ندامت، پشیمانی که تا آن لحظه طعمش را نچشیده بودم، اما می دانستم هیچ سودی ندارد، اگر فرض را بر این

می گذاشتم که تا دقایقی بعد بدنم به رعشه می افتد، چندین پزشک و متخصص دوره ام می کنند و در میان آن همه

هیاهو، من سایه ی فرشته ی مرگ را می بینم که خرامان، خرامان از پشت دیوار قصد دارد به ملاقاتم بیاید... آه...

اندیشیده بودم که چقدر احتمال کرده ام. به کارهای مهم و حیاتی را با بی توجهی غیر عمد نادیده گرفته ام، در این چند

ماه چقدر می توانستم از رنجم بکاهم ، ملالم را دور بریزم و از یک "نو" شروع کنم ، حال این "نو" از هر نوعی می توانست باشد.

فکر کرده بودم ، چقدر سخت گزفتم !! چیزهایی که به نحو خدا آوری ساده بودند ! چند دقیقه بود ، شاید هم ربع ساعت ، اما به من خیلی واقعیات پنهان شده در زیر سختگیری هایم را نشان داده بود...

اینکه می شود بله می شود بهتر از این هم به زندگی نگاه کرد و این مشکل به منزله ی پایان دنیا برای من نیست.

من به نوعی تا دم مرگ رفتن را تجربه کرده بودم ! تصورم اشتباه بود. چون نمردم ، ولی در آن لحظات فکر می کردم این امکان دارد که تا مدتی بعد بمیرم و ... توانستم ، براستی توانستم ، جال یک محتضضر را تجربه کنم ، نوع نگاه انسانی که چهره ی قرشته ی مرگ را می بیند و برای آخرین بار و به نیت وداع به پشت سرش نگاه می کند را لمس کردم ... و به واقع از هراس مرگ در درون لرزیدم!

به نظرم می آید که هر انسا نی در زمان موت ، به اندازه ی سالیان طویلی رشد می کند و هنگام خدا شدن از کالبد به معرفت والایی می رسد که دیگر این فرصت را ندارد که از این معرفت و دید باز و حقیقی در زندگی دنیوی اش استفاده کند...

آن دقایق جبران ماه ها رنج و ملال خورنده را برایم کردند....

تصمیم می گیرم ، آنچه باید می کردم و نکردم را انجام دهم. با این افکار در خوابی ژرف فرو می روم.

شب عروسی ام،...

من و امیر یک سر و گردن از همه میهمانان بلندتر بودیم، عروسی توی باغ پدر امیر در کرج برگزار شده بود ریشه هایی سبز و زرد و سرخ با چراغهای چشمک زن، چون پیچک دور تنه درختان بید پیچیده بود و سر از لابلاهای شاخه ها درآورده بود، سطح آب استخر کوچک وسط باغ مملو از گلهای رنگارنگی بود که من و امیر آنها را روی آب پخش کرده بودیم، ارغوان ژستی گرفته بود که بیا و ببین! آخر او زودتر از من نامزد کرد ولی رضا، به خاطر اینکه مشغول درس

خواندن برای شرکت در دوره تخصص بود، عروسی را به یکی دو سال آینده موکول کرده بود با پیش آمدن ماجرای من و امیر، پدر آنها پیشنهاد داده بود که عروسی دو برادر را یک جا برگزار کنند و رضا هم مخالفتی نداشت، ولی ارغوان پشت چشمی نازک کرده بود و زیر بار نرفته بود.

آن شب، امیر لحظه ای از من غافل نماند، هر بار به او نگاه کردم دو چشم خندان را دیدم که عاشقانه مرا می پاییدند هر دو، به دور از هیاهو و غوغایی که مهمانان برپا کرده بودند، در دنیایی مشترک و آرام، آرزوهایمان را مرور می کردیم، من شیفته آن بید مجنونی که کنار استخر، سر شوریده اش را روی آبهای آرام و نیلگون استخر خم کرده بود و به سفارش امیر با ریسه هایی از چراغهای سبز، چراغانی شده بود، دائم دنبال بهانه ای بودم که در کنار آن درخت بنشینم و به تصویر سبز رنگ و رویایی بید شیدا در آب خیره شوم.

بالاخره مادرم فرصتی پیدا کرد زیر بغلم را گرفت و در حالیکه ظاهرا، دست در بازوی تنها دخترش انداخته بود و با لبخند با او نجوا می کرد، در واقع بازویم را نیشگونی گرفت و برعکس ظاهر خندانش غریب: چته؟ باز خل شدی؟ مگه به زور شوهرت دادیم که هی میای این گوشه و عین ماتم زده ها زل می زنی به این آب سیاه! نمی گی یک نفر تو خط باشه فکر می کنه حتما زورکی شوهرش دادن و هی به این فکر می افته خودش رو بندازه تو آب غرق بشه! «آه... یکی، مردم، دیگری، فکر میکنه، میگن... وای از این حرف مردم و وای تر!! از این مادر من کعه تمام هم و غمش فکر مردم و حرف مردم»...

نمی خواستم با بحث کردن او را در شب عروسی ام برنجانم، لبخندی تصنعی زدم:

- مامان، این حرفها رو نزنین، من با اجازه شما و به خواست خودم عروس شدم، اینو شما می دونین مادرم باز با لبخندی

ظاهری (به خاطر آنها که به قول خودش توی خط ما بودند!) و با صدایی آرام اما لرزان از خشم به میان حرفم دوید:

- بعله خانوم، من می دونم/ف ولی اونهایی که دنبال بهانه می گردن حرف برامون درست کنن که نمی دونن.

- مامان جون من فقط به خاطر اینکه چراغهای سبز لابلای این درخت، اونو خیلی زیبا کرده دلم می خواد نگاهش کنم،

ولی حالا که شما می ترسین مردم فکرهای بدبد بکنن و کلی غیبت برای مهمونیهاشون ذخیره کنن، چشم، دیگه نیام کنار استخر...

باز آن نگاه خندان اطمینان بخش را بروی خودم حس کردم، نگاهی به اطراف کردم، امیر دور بود، آن سوی باغ: اما نگاهش به من و خیلی نزدیک...

وقتی مادرم از من جدا شد، او را در کنارم دیدم:

- چیزی شده پریا؟

با صدقتی که از لحظه اول با او داشتم مکالماتم با مادر را برایش بازگو کردم، صدای قهقهه ملایم و ژرفش قلبم را نوازش کرد:

- شاهزده خانم، احساسمون در این باره مشترکه، من هم بدجوری عاشق این منظره شدم، حالا که طبق فرمایش اولیا مخدره!، تماشای این منظره در حضور مهمانان ممنوع اعلام شده، به شما بشارت میدم که شب این جا می مونیم و سر فرصت، دوتایی، توی خلوت و بدون ترس از حرف مردم، هر قدر دلمون خواست کنار استخر می مونیم...

از شدت خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم، به صدای بلندی گفتم: جدی میگی امیر؟!!

ظاهرا صدای بلندم به گوش همان « مردم » رسید که یکهو شوهرخاله فریده با خنده فریاد زد: مثل اینکه عروس و دوماد سه متر و خورده ایهء ما از همون شب اول، ماجرای کاسه و کوزه رو شروع کردن!!
و قاه قاه خندید...

چقدر جمله ای که گفت مسخره و بی محتوی بود! منظورش را دقیقا فهمیدم، او قد من و امیر که هر دو بلند قد بودیم را

جمع زده بود، اما از آنجا که فی البداهه فرصتی پیدا کرده بود نتوانسته بود دقیقا بگوید سه متر و پنجاه سانتی متر!

و از آنجا که باز هم در فرصت کم جمله ای مناسب که کنایه از دعوا و مراغه باشد گیر نیآورده بود، ماجرای کاسه و کوزه را به کار برده بود! که خیلی بی ربط بود!

پشت سر فقهه ابلهانه اش آن دیگر « مردمی » که اهمیت دادن های نظیر مادرم آنها را داخل آدمیزاده کرده بود، شروع به خندیدن و دست گرفتن برای ما کردند!

امیر پوزخندی زد که به نظر من از صد تا فحش بدتر بود و بی تفاوت و آرام گفت: اصولا عروس و دامادی که مجموع قدشون به بالای سه و نیم متر برسه، عقلشون هم تا همون حدودها ارتفاع داره، دیگه سراغ کاسه و کوزه سر طاقچه نیم متری نمی رن....

خاله فریده زن ریزه میزه ای بود و به خاطر چئه کوچکش، گشته بود و یک شوهر که متناسب چئه اش باشد پیدا کرده بود، شوهر خاله فریده، احمد آقا مه در مقابل من و امیر مثل فیل و فنجان بود، با شنیدن جواب امیر سرخ و سفید شد، اما برای اینکه خودش را از تک و تا نیاندازد، باز هم احمقانه خندید!

وقتی نگاهم به خاله فریده افتاد که انگاری اگر یک کبریت زیرش میگرفتی، گر می گرفت و جزغاله می شد، بی اراده من هم خنده ام گرفت و خندیدم، سرم را که به طرف امیر برگرداندم دیدم با اطمینان و رضایت به سویی خیره شده، رد نگاهش را که گرفتم به مادرم برخوردم که با چهره ای متبسم و پیروزمند، به امیر به گشم ستایش می نگرد!

امیر، همان طور که دست مرا در دست گرم و نوازشگرش می فشرد آرام آرام به راه افتاد و آهسته گفت:

- می دونی که، من اصولا به چنین حرفهای مزخرفی اهمیت نمی دم و اصلا قابل نمی دونم جوابی بدم...

به میان حرفش دویدم:

- می دونم امیر، جوابی که به احمد آقا دادی فقط به خاطر دل مادرم بود و متشکرم...

امیر ایستاد، نگاهی ژرف و ناباور به من انداخت: توی خواب هم نمی دیدم زنی کیرم بیاد که انقدر بفهمه و درکم کنه... پریا... پریای من دوستت دارم...

لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم، من هم...

آن شب در میان حیرت میهمانان امیر اعلام کرد که ما شب را در آنجا سپری خواهیم کرد، آنجا یک باغ قدیمی پنج

هزار متری بود که پر بود از انواع درختان و تنها یک ساختمان قدیمی در وسط آن بنا شده بود که کمترین امکانات را داشت، مادر امیر می‌گرید: آخه پسر، چرا یکهو تغییر عقیده دادی؟ قرار بود همگی بریم شماها رو توی خونه خودتون دست به دست بدیم، اینهمه بدو بدو که طفلکی فتانه خانم کرد که توی این فرصت کم خونه ات رو بچینه و آماده کنه چی؟ جواب اون رو چی بدیم؟ از همه بدتر اون جا یک دست رختخواب درست و حسابی هم نداریم...

-هر وقت خواستیم بخوابیم، سوار ماشین می‌شیم و می‌آییم تهرون.

-دِ آخه الان ساعت سه نصفه شبه، پس کی می‌خواین بخوابین؟ تک و تنها توی این برو بیابون یه وقت دزدی چیزی بیاد، شماها چی ازتون بر میاد؟

امیر با خونسردی دو دست را به پشت قلاب کرده و سرش را بالا گرفته بود و انگار با دار و درخت حرف می‌زند:

-نگران نباش مادر جون، هر چی طلا، ملا داره می‌دیم بیرین، ضمنا کارگرا هستن که جمع و جور کنن، اگر دزد بیاد ما تنها نیستیم، چیزی هم که زیاده چاقو و کارد میوه خوریه! ای... میشه یه طورهایی از خودمون دفاع کنیم...

پدر امیر مسافت کوتاهی را مرتب قدم می‌زد و از این سو به آن سو می‌رفت و سیگار می‌کشید، پسرش را می‌شناخت، میدانست که دستِ آخر ما ماندنی هستیم!

مادر من را که.. آه نگو! مثل اسفند روی آتش شده بود و مدام با چهره‌ی به ظاهر متبسم و درونی آشفته و پریشان و سوزان زیر گوشم حرف می‌زد:

-حالا مردم میگن ببین چه جهاز افتضاحی به دختره داده که با تباری دختره سر دوماده رو شیره مالیدن که مبادا ما می‌ریم دست به دستشون بدیم، جهازش رو ببینیم و آبروش بره.

پدرم بی تفاوت روی یکی از صندلی‌ها چرت می‌زد، آریا با فرهاد و اردوان کمی دورتر مشغول هرّه و کرّه بودند. ارسلان کمی نزدیک تر به دیوار ساختمان قدیمی تکیه داده بود و متفکر و آرام به حرکات امیر نگاه می‌کرد، مثل کسی که مشغول فراگیری یک فن بخصوص است! فرناز و ارغوان که تا دقایقی قبل گوشه‌ای پچ پچ می‌کردند آرام آرام به

طرف من آمدند و ارغوان که در تمام مدت مهمانی بیش از چند کلمه با من حرف نزده بود خودش را به من نزدیک کرد و با لحنی که مدتها بود دیگر نداشت و مثل دوران گذشته صمیمی و بی شילה پيله بنظر می رسید آهسته گفت:

-جریان چیه پریا؟ چرا امیر اصرار داره این جا بمونه؟

سراسر وجودم را همان ترس مبهم گرفته بود، نگرانی فراوان از این همه آدم که بلا تکلیف خیره به امیر مانده بودند قلبم را به طیش واداشته بود، دستهایم خیس عرق شده بود و می لرزیدند و برای اولین بار این ترس، این هراس، هراسی که واقعا نمی دانستم از چیست؟ یا از کیست، دیدم را مختل کرده بود و همه را تار می دیدم، دلم می خواست یک لحظه همه غیب شوند و به امیر التماس کنم بیا برویم تهران، بگذار از شر این همه نگاه پرسشگر و بازجو خلاص شویم، بگذار اینها دست به دستمان بدهند! جهیزیه مرا ببینند و قیمت بزنند، بعد که رفتند یواشکی بر می گردیم! با شنیدن صدای به ظاهر صمیمانه ارغوان، عاجزانه به او پناه بردم، من همیشه باید به یک نفر پناه می بردم، روزی به مادرم، بعد از آن به امیر و حالا که امیر یک تنه جلوی همه ایستاده بود و فرصتی نداشت تا با یک نگاه خندان، محکم، اطمینان بخش و انرژی دهنده آرامم کند، ارغوان با همه بی محلی ها و دورویی هایی که کرده بود، حالا تنها مأمن من بود، گفتم: نمی دونم...

-چطور نمی دونی؟ یعنی امیر قبلا بهت نگفته بود؟

-چرا، ولی همین چند ساعت قبل، می خواد چراغونی ها رو نگاه کنیم!

صدای شلیک خنده ارغوان و فرناز همه نگاهها را متوجه ما سه نفر که در کنار هم ایستاده بودیم کرد، نگاه امیر مستقیم و ثابت روی من بود، پرسشگر و جواب خواه!

تا به خودم آمدم دیدم آنها داخل جمعیت رفته اند، سرها به گوشها نزدیک می شد و پیچ پیچ ها و خنده های ریز شنیده می شد، ای ارغوان پست فطرت، در چشم به هم زدنی، حرف من به گوش همه رسید، احمد آقا راه افتاد و به صدای بلند و ابلهانه اش گفت: آقاییون، خانمها، کافه تعطیله! جناب داماد رمانتیک تشریف دارن و می خوان در خلوت در کنار

سلطان بانو، ریسه ها رو تماشا کنن، به امیر که رسید، دستی به بازوی او کوبید و با قهقهه ای چندش آور گفت: پسرکِ

عاشق پیشه من، خب چرا از اول نگفتی؟ فکر ما رو نمی کنی که خواب آلود باید تا تهرون برویم؟!!

بعد روباه صفتانه امیر را بغل کرد و با لحنی به ظاهر پدرا نه اما ناخوشایند و نیش دار گفت: شب بخیر آقا داماد انشا...!

خوشبخت بشی، خدا بخواد، فردا شب انشا... در خدمتیم عروس و داماد رمانتیک رنمامون رو توی آشپزخانه شون دست

به دست بدیم! امان از عاشقی و خجالت!

خاله فریده پیروزمندانه با آن قد فسقلی تند و تند دنبال سر شوهرش راه افتاد و روبوسی عجله ای با من کرد و به

دنبالشان بقیه مدعیون پیچ پیچ کنان راه افتادند و هر کسی موقع خداحافظی چیزی ابلهانه گفت و خنده ای سفیهانه کرد و

رفت!

صدای ارسلان را از کنار شنیدم:

-احمقانه تر از این هم می تونستی عمل کنی؟

با تعجب سر برگرداندم، ارسلان مهلت نداد:

-چرا به اونها گفتی؟

-مهم بود؟

ارسلان خیلی بی حوصله بود، مثل همیشه حوصله کل کل کردن نداشت. توضیحی نداد، تنها سرش را به علامت تأسف

تکان داد و غرید: اگه جای امیر بودم تا صبح کتکت می زدم!

از ترس داشتم می مردم، چیزی نمانده بود پس بیافتم، چهره امیر گویای همه چیز بود، انقدر خشم توی آن دو چشم

خندان جمع شده بود که کاملاً برایم بیگانه می نمود. به دنبال ارسلان که می رفت، قدم برداشتم: چرا؟ مگه من...!

دستی خشن و قوی دستم را کشید، امیر بود مرا در کنار خود نگه داشت: مثل اینکه داریم با مهمونا خداحافظی می کنیم

ها.

دیگر داشتم می مردم، لباس عروسی ام از عرق خیس شده بود و علی رغم آنکه نسیم خنکی می وزید، مرتب پیشانی ام را با دستمال از عرق خشک می کردم و دستهای لرزان و یخ کرده ام را در دست مهمانانی که با ما خداحافظی می کردند می گذاشتم و کلماتی را تکرار می کردم که امیر می گفت و در آن لحظه معنی اش را درک نمی کردم:

-خداحافظ، متشکرم، شب شما خوش، لطف کردید تشریف آوردید...

وقتی همه رفتند ارسلان به ما نزدیک شد، روبروی امیر ایستاد و هر دو لحظه ای به هم نگاه کردند، بالاخره ارسلان به حرف آمد:

-برات آرزوی خوشبختی می کنم.

و امیر را در آغوش گرفت، امیر همانطور که او را بغل کرده بود گفت: تو نمی مونی؟
از هم جدا شدند، ارسلان سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

-شب خوش،

بعد به سوی من برگشت و گفت: امیدوارم خوشبخت بشی، مکثی کرد و زمزمه کرد: سعی کن عاقل باشی ... و ... واقع بین.

شروع به قدم زدن کرد و منم با او همگام شدم: برادرانه بهت می گم پریا، سعی کن انتقاد پذیر باشی، انتقاد بجا، سازنده است و باعث رشد میشه، حتی اگر در یک شب خاص با توقعاتی رؤیاگون باشه، وقتی یک انتقاد باعث رشد و تعالی تو بشه، اهمیتی نداره که در چه زمان و چه شرایطی عنوان بشه، می فهمی چی می خوام بگم؟

می فهمیدم، سرم را به علامت تأیید تکان دادم. ارسلان هم مثل من حدس می زد به محض اینکه با امیر تنها شدم، او با داد و فریاد از من بازخواست کند که چرا به فرناز و ارغوان علت ماندنم را گفتم و باعث شدم افراد کوتاه بین برایش دست بگیرند و به یکباره آنهمه قدرت و جسارتی که در مقابل این همه مهمان یک تنه محکم و استوار و قاطع ایستاده بود، فرو بریزد...

اما...

وقتی آخرین مهمان ، یعنی ارسلان رفت ، امیر کنار استخر ، زیر شاخه های درخشان بید مجنون نشست ، سیگاری آتش زد و خیره به آبها آهسته و متفکر با هر پُک آتشی به پیکر باریک سیگار زد و آنرا تا آخر خاکستر کرد من جرات نداشتم به او نزدیک شوم ، برخورد تند و سنگینی را پیش بینی می کردم که معتقد بودم مستحق آن هستم ، نباید به ارغوان اعتماد می کردم ، موضوع مهم نبود ، نفس عمل من اشتباه بود ، بر خلاف توقع امیر که بارها گفته بود : پریا تو باید خودت تکیه کنی ، تنها خودت...

من باز مثل یک گیاه هرز به ساقه گیاهی دیگر تکیه زده بودم که این بار گزنه از آب در آمد!

در فاصله ای دور ، آن سوی باغ روی یک صندلی نشسته بودم ، اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود و حس می کردم امیر دیگر مرا دوست ندارد ، حالا توی دلش می گوید : راست است که زنها قابل اعتماد نیستند ... نه ... نه نباید به زن اعتماد کرد ... حالا چه کنم تا او دوباره دوستم بدارد ؟

بیاد لحظه ای که به او گفتم میدانم بخاطر دل مادرم جواب احمد آقا را داده و او با نهایت علاقه چشم در چشمم دوخته بود و گفته بود دوستم دارد ، اشک در چشمانم حلقه زد و از تألم اینکه حالا ، ظرف چند ساعت ، این عشق رؤیایی را از دست داده ام ، بی امان شروع به ریختن اشک کردم ، چشمه اشکم بی وقفه می جوشید و هر قطره بی آنکه مجالی به قطره قبلی برای فرو ریختن بدهد ، پایین می غلطید . کارگراها تند وتند با عجله از حلویم رد می شدند ، دست خالی می آمدند و با سینی پر از لیوانها و بشقابهای نیمه کاره باز می گشتند . نمیدانم چه مدت مثل یک مجسمه نشستم و اشک ریزان امیر را کنار استخر نگاه کردم ، تنها یک لحظه صدای بلند امیر که مرا صدا می کرد از جا جهیدم و مثل مسخ شده ای که پاهایش به فرمان فرد دیگری است بسوی امیر گام برداشتم ، هر چه نزدیکتر می شدم ، ضربان قلبم شدید تر می شد ، انگار یک مشت قوی از توی سینه به قفسه سینه ام با فاصله ای منظم ونزدیک به هم می کوبید ! وقتی کنار او رسیدم ، همان طور مثل عروسک مسخ شده ایستادم امیر لبه برودری هوزی شده دامن لباس عروسی را با نوک

انگشتانش لمس کرد و آنرا آهسته کشید ، منظورش را کاملاً درک کردم ، او می خواست بگوید که کنارش روی لبه سنگی استخر بشینم ، اما نمی دانم چرا زانوهایم خشک شده بود ، یکبار ، دوبار ، به زانوهایم فشار آوردم تا خم شود اما گویی پاهایم به اختیارم نبودند ، از ترس اینکه امیر این تمرد را از روی عمد و به حساب قهر نگذارد بار سوم با فشار بیشتری سعی کردم زانوهایم را خم کنم ، ولی نمی دانم چطور شد که کنترلم را از دست دادم گویی یکهو اختیار پاهایم بدستم آمد و آن درست لحظه ای بود که بیشترین فشار را بر زانویم آوردم و این حرکت ناگهانی که به مانند باز شدن یک دفعه قفل باشد ، باعث شد به سوی استخر سقوط کنم.

خدا می داند که امیر با چه سرعتی عکس العمل نشان داد که درست لحظه ای که تصور می کردم خنکای آب را در سرتاسر بدنم حس کنم ، گرمای دستان قوی او را دور کمرم احساس کردم ، چشمهایم را که از ترس بسته بودم باز کردم و صورت امیر را ، نزدیک تر از همیشه روبروی صورتم دیدم ، با چشمهایی هیجانزده!

امیر مرا کمی جلوتر کشید و رهایم کرد ، از رد نگاهش متوجه نگاه کارگرانی شدم که به شنیدن صدای جیغ کوتاه من به ما نگاه می کردند، زن یکی از کارگرها پا به پای شوهرش می دوید و کار می کرد بطرف ما آمد:

-چی شده خانوم ؟ نزدیک بود بیفتی تو آب ها ! هوا هم سرده خوب شد نيفتادی ها ، اگر نه بدجوری می چائیدی.

-گفتی چائیدی ، هوس چایی کردم ، لیلا خانوم ، داری دو تا چایی لب سوز بیاری ؟

صدایش گرم بود و آرام و رئوف ، همان صدای مهربان که به من قوت قلب می بخشید ، باور نمی کردم!!

لیلا خانم جلدی دو فنجان چای داغ برایمان آورد و دور شد ، من هنوز بلا تکلیف و ناباور ایستاده بودم ، امیر به آرامی شانه هایم را گرفت و کنار خود نشانید و گفت:

-این دفعه خودم می نشونمت ، با احتیاط ودقت ، مثل یک عتیقه گرانبها ! چون اگه این دفعه نمی تونستم بگیرمت و می

افتادی توی آب ، مجبور می شدم پیرم نجاتت بدم و کارگرها می دیدن عروس و دوماه توی آب هستن و فردا ... مامانت

جواب مردم رو چی می داد؟

با شرم سرم را به زیر انداختم ، هر دو به تنهٔ درخت بید تکیه داده بودیم ، امیر فنجان چای را سرکشید و در حالیکه با یکدست فنجان دیگر چای را به من تعارف می کرد ، دست دیگر را دور شانه ام حلقه کرد و مرا بخود چسباند و زمزمه کرد:

-مگه قرار نبود دو تایی این منظره را تماشا کنیم ؟

سکوت کردم و جرعه جرعه چای گرم را نوشیدم ، نسیمی که می وزید باعث شد تن خیس از عرقم یخ کند و احساس برودت کنم ولی ، صدای ملایم و روخناز از امیر و گرمای دستها و بدنش رفته رفته سرمایی که تا مغز استخوانم رخنه کرده بود را از بین می بُرد.

-من کنار استخر تنها و تو روی صندلی ، دور دور ، خیلی دورتر از اونی که دیده می شد ، اشک بریزی ؟

اونهم شبِ عروسی امون !؟

تعجب کردم ، من فکر می کردم امیر غرق در افکار خودش ، بجانِ سیگار افتاده و اصلاً مرا نمی بیند و برایش مهم نیست که کجا هستم و چه می کنم ، در حالیکه او از این فاصله دور بی آنکه نگاهم کند ، حتی فهمید من گریه می کرده ام!

باز ، دروازهٔ دلم تنها بروی او باز شد و رازهای گرانبهایش را چون کودکی معصوم برایش بازگو کرد:

-من ، فکر کردم تو خیلی از دستم عصبانی هستی و حتی نمی خوای منو ببینی . امیر من معذرت می خوام نباید به

ارغوان اعتماد می کردم ، تو که فکر نمی کنی من عمداً خرابت کردم !؟

فشار خفیفی به شانه ام داد و گفت : نه ، مطمئنم قصد بدی نداشتی ، از دستت عصبانی بودم ، ولی نه اونقدر طولانی که تو منتظر موندی...

سپس با حرکتی تند روبرویم نشست ، دستهایم را در میان دستهایش فشرد و خیره به چشمانم نگاه کرد ، باز داشتم بی تاب می شدم از فشار قدرتِ نگاهش ... می خواستم سر را به زیرِ بیفکنم که گفت : سرت رو پایین بندازی ، می اندازمت

توی آب و بخاطر دلِ هیچکس هم فکر حرف مردم رو نمی‌کنم!!

با تمام قوا سعی کردم به او نگاه کنم ، صدایش به نوای دلنشین آبخاری می‌ماند که در دوردست فرو می‌ریخت:

-پریا ، تو هنوز باور نداری من عاشقم ؟ یا اینکه شاید نمی‌دونی عشق بخشنده است؟! عشق سرِ یک خطا توقف نمی‌

کنه ... بلکه از اون می‌گذره ... عبور می‌کنه و فراموشش می‌کنه...

خودم را در آغوش انداختم ، بی‌آنکه ذره‌ای به کارگراها و نگاهشان بیاندیشم ، می‌گریستم ، نمی‌دانم از شوق بود ؟

یا...

نه ... نه ... ختماً از سر شوق بود ، اینکه او مرا دوست داشت ، اینکه دقایقی قبل روی آن صندلی خشک و بی‌روح چه

ابلهانه فکر کرده بودم عشق او را از دست داده‌ام ! اینکه اشتباهم مرا نفرت انگیز نکرد ، اینکه امیر علی‌رغم خشم

گرفتن بر من ، دوستم دارد...

عمری از ترس « دوست داشته نشدن ، همیشه خود را از خطر خشم و عصبانیت مصون داشته بودم و حالا او مرا دوست

داشت ، ...

آن شب تا دمیدن سپیده کنار استخر و زیر سر شوریده بید سخنها گفتیم ، نگاه امیر هر لحظه تب دار تر می‌شد ،

هیجان چهره اش را گلگون ساخته بود و من می‌دانستم چرا ، ... و نمی‌دانستم چرا؟! ...

صبح وقتی بطرف تهران می‌آمدیم او گفت : می‌تونستیم همین جا بخواییم ، یکی دو دست رختخواب قابل قبول این جا

داریم ، البته نه از نظر مامانهامون ! با ملحفه های تور دوزی شده و عطر آگین ! رختخواب تمیز و قابل استفاده ولی...

مکثی کرد ، به من که هیجانزده و سرخ سرم را به زیر افکنده بودم نگاهی انداخت و به قهقهه خندید:

-شاهزاده ها همه اشون آنقدر خجالتی هستن !؟

بعد دوباره با لحنی جدی گفت : بله ، خانوم پریا ، می‌تونستیم همین جا بخواییم ، تا ظهر ، یا عصر و حتی شب کسی هم

جرأت نداشت سرغمون بیاد ... اما می‌دونی چرا داریم بر می‌گردیم !؟

در مقابل سکوت‌م ادامه داد: برای اینکه بهت ثابت بشه برخورد دیشب من با تو، بخاطر این نبود که مثلاً از شب زفاف بی نصیب نمونم! و فکر نکنی روی خوشی که بهت نشون دادم بخاطر غرائز بوده، برای اینکه بفهمی این عشق بود که کار بچه گانه ات رو بخشید و احساسات و هیجانات یک داماد دم حجله رو کنترل کردم که بفهمی من از اون مردها نیستم که بخاطر شهواتم چیزی رو نادیده بگیرم یا...

به میان حرفش رفتم: می دونم چی می خوای بگی امیر، و بدون شک اگر غیر از این می شد، ممکن بود این شبهه برای من پیش بیاد که واقعاً تو به خاطر...

مکثی کردم و سعی کردم که با خجالت بی جا و احمقانه مبارزه کنم تا بتوانم میزان درکم را به امیر نشان دهم و...

-مسائل زناشویی، از اون اشتباه من، برای مقطع کوتاهی چشم پوشیدی تا به...

خندیدم و ادامه دادم: بقول شعرا وصال برسی!!

امیر سرش را تکان داد، پس خدا رو شکر که موفق شدم و از این امتحان سربلند بیرون اودم!

همین که به خانه رسیدیم زنگ تلفن یک لحظه هم قطع نشد، مادرم، مادر امیر، خواهرش، ارغوان رذل و فضول! فرناز، خاله فریده، خاله فرزانه و و و

دیگر داشتیم خفه می شدیم، سوالات مادرم و فرناز اعصابم را حسابی بهم ریخته بود: تا صبح حرف می زدیم و بعدم راه افتادیم بطرف تهران...

-وا؟ حرف می زدین! چی می گفتین؟

-چه میدونم، از همه چی، از زندگی امون!

-یعنی چی؟ همین!!!

امیر درباره مادرم به حد کافی صبوری بخرج داد ولی وقتی فرناز سؤال پیچم می کرد دیگر تحملش تمام شد و گوشی را از دستم قاپید:

-موضوع چیه؟ صبحتهای دیشب ما یا هر کار دیگه چه نقش اساسی توی زندگی شما داره فرناز خانم؟!

معلوم بود فرناز جا خورده و مدتی طول کشید تا جواب امیر را داد ، اما امیر بلافاصله گفت:

-بنظر ما ! بهتره شما برین یک مطالعه بکنین و معنی « صمیمیت » رو به طور صحیح و حقیقی اون بفهمین ، اونوقت ما به

التفات صمیمی بودن و دخالت کردن دستتون میاد ، مرحمت زیاد سلام برسونین ، روزتون خوش!!

با اضطراب گفتم : چی شد امیر ؟

با حالتی عصبی گفت : من نمی فهمم چرا این زنها فکر می کنن وقتی بقول خودشون با کسی خیلی صمیمی هستن حق

دارن توی خصوصی ترین روابط هم فضولی کنن...

و بعد بطرف من برگشت : تو واسه چی رنگت پریده ؟ از چی می ترسی ؟ فکر می کنی مجبوری به هر سؤالی که ازت

بشه جواب بدی ؟ فکر می کنی اگه کسی از دستت دلخور بشه آسمون به زمین می چسبه ؟ فکر می کنی همه باید از تو

راضی باشن حتی اگر به این قیمت باشه که با یک ذره بین بجون زندگیت و همه زیروبمش رو بجورن ؟ چرا زبون « نه »

گفتن نداری ؟!

پریا ، حالا تو دیگه مستقلی ، تو یک آدمی ، شخصیت داری ، حتی اگه در موردی با من صد در صد مخالفی بگو ، بگو نه ،

جروبحث کن ، از عقیده ات دفاع کن ، حتی اگه دعوامون بشه و از دست هم دلخور بشیم بهم ثابت کن که هستی ،

وجود داری ، ...

بعد با خشم اطاق را ترک کرد و مرا در اندیشه ای ژرف فرو برد : « بگو نه، از عقیده ات دفاع کن ... بهم ثابت کن وجود

داری » ...

وقتی از اطاق بیرون آمدم امیر تلفن را زمین گذاشت ، آرام تر شده بود ولی هنوز امیر خوب من نبود!

گفت ، مادرت دوباره تلفن کرد ، جاری جوننت با دختر خاله عزیزت هم زنگ زد.

با نگرانی گفتم : خب

-گفتم پریا خوابیده.

لبم را به دندان گزیدم : امیر ... چرا صدایم نکردی ؟ حالا می شینن هرّه و کرّه که خسته بوده خوابیده و فکرهای...

امیر باز هم از کوره در رفت ، مشتش را محکم روی میز کوبید:

-هان ؟ هان ؟ فکرهای چی ؟ تو هم که عین مامانت فکر می کنی . هر فکری می خوان بکنن ، بکنن ، به فرض هم

فکرهای بقول شما غیر قابل گفتن ! عیبه ؟ گناهه ؟ خودشون از این گناهها بری هستن ؟

گفتم : امیر ، تو رو خدا عصبانی نشو ، باور کن با تو هم عقیده ام ، ولی خب میدونی همه میرن توی خط یک عروس و

دوماد چون براشون تازگی داره و برای مادرم هم ...بنوعی جنبه تفریح!

امیر با عصبانیت سیم تلفن را کشید و دستگاه تلفن را روی میز پرت کرد.

همه...همه...خب برن تو خط عروس و داماد دیگه حوصله شنیدن حرفهای صد تا یه غاز رو ندارم میدونی این تلفن دیگه

جواب هیچ خری رو نمیده منم خسته هستم میخوام بخوابم...

از جا بلند شد و در حالیکه با انگشت اشاره بمن نشانه میرفت با تاکید گفت:فقط میخوام بخوابم چون خسته ام و احتیاج

به استراحت دارم و تو...

در حالیکه وارد اتاق مطالعه اش شده بود و داشت در را میبست گفت:حتما برو خونه مادرت یا مادر من یا ارغوان خانم و

فرناز تا بهشون اطمینان بدی که من خوابم خواب!و اونجایی...و انقدر نگران نباشی چون میترسم از بس لبت رو گاز

گرفتی یکهو بترکه و ده دوازده تا بخیه بخوره...

و در را بهم کوبید و من را میان ترس و اضطرابی دو جانبه تنها گذاشت...

نمیدانستم چه باید بکنم درمانده و مستاصل به اتاقم نگاه میکردم درب ورودی به سلیقه امیر مدل درهای قدیمی ایرانی

با کوبه بود و به پذیرایی باز میشد و درست روبروی در اتاق خواب در انتهای خانه بود پذیرایی طبق سلیقه مادر مبله

شده بود و در سمت چپ آن یک میز گرد شیشه ای با ۸ صندلی دور آن قرار داشت هال مستطیل شکل کوچک که با

مبلمان اسپرت پر شده بود در مجاروت آشپزخانه و دو در کنار هم در منتهی علیه هال مربوط به اتاق مطالعه امیر و اتاق خوابان بود که قرینه هر یک از درها در حمام و دیگری در دستشویی بود.

با خود اندیشیدم اینجا خانه منه؟ چقدر غریبه بود.

یک لحظه سرم رادر میان دستها گرفتم و فکر کردم اصلا شاید نباید ازدواج میکردم! چرا امیر انقدر عصبانی میشود؟ چقدر ایده آلیست و آرمان گراست... آخر بین آنچه وجود دارد و آنچه دوست داریم وجود داشته باشد خیلی

فاصله است... رویاها از واقعیات به اندازه دره ای ژرف و بدون پل فاصله دارند... امیر این را باور ندارد؟

غصه ام گرفته بود امیر رفته و خوابیده من مانده ام چه کنم؟ خانه تر و تمیز و برق افتاده است کاری ندارم! اصلا من

اینجا چکار میکنم؟

باید کاری میکردم پس از مدتی قدم زدن مضطربانه و اندیشیدنی پراکنده تلفن را برداشتم و آهسته به اتاق خوابم رفتم

با تردید و آهسته سری به اتاق امیر زدم او روی زمین طاق باز خوابیده یک زانو را جمع کرده و دو دست را روی سینه

قلاّب کرده بود آهنگ منظم تنفسش مطمئن میکرد که خواب است.

با احتیاط در را بستم و به اتاق خوابم آمدم باید میانه را میگرفتم! حس میکردم اولین نقش من در زندگی امیر تعادل بین

دنیای او و دنیای حقیقی است!

تلفن مادرم را گرفتم آهسته سلام کردم: سلام چرا یواشکی حرف میزنی؟

آخر امیر خوابیده...

خب تو چرا نخوابیدی مادر؟

من تازه بیدار شدم.

مادر با حرارت گفت: آگه خسته نیستی بلند شو عین کدبانوها یک غذای خوش عطر و طعم درست کن.

او با دقت و تاکید نحوه پیاز داغ درست کردن روی شعله کم و مقدار گوشت و سبزی که باید از فریزر برمیداشتم را

برایم شرح میداد و من نگاهم به در بود و دعا میکردم امیر در خوابی عمیق از همه چیز بی خبر باشد!

گوشت با منه دختر؟ رنگ پیاز داغت باید طلایی بشه بعد تندی زردچوبه رو میزنی توش و گوشته رو یک تفت

میدی... فقط یک تفتها!

وقتی با وسواس تمام مراحل پخت و پز را برایم مرور کرد گفت: وسایل غذاخوری روی هم روی میز ناهارخوری پذیرایی

آماده بگذار خنگ بازی در نیاری روی میز آشپزخانه شام بچینی ها!

شمعدونیهای سر سفره عقدت رو هم بگذار روی میز ناهارخوری و موقع شام شمعههاش رو روشن کن نکنه زعفران روی

پلو رو کم بدی ها! قشنگ نارنجی نارنجی باشه و پر و پیمون.

اما... گوش بده و عین حرف منو عمل کن شام رو که خوردین بگو جمع کردن میز با من شستن ظرفها با تو! عین دراز

گوش تند و تند جمع نکنی ببری بشوری ها اونوقت کارت میشه بذار و بردار و بشور و بمال! دختر عاقل باش گربه رو دم

حجله باید کشت...

من یک عمر نگذاشتم بفهمی کی میپزه کی میاره حالا نشی کلفت بی جیره مواجب گول روزهای اول رو نخوری ها...

چشم چشم مامان جون فقط دیگه جواب تلفن رو نمیدم که حواسم به کارم باشه و غدام نسوزه!

آره... آره نشینی پای تلفن با فرناز و ارغوان چرت پرت گویی و یکهو دود خونه ات رو برمیداره اصلا سیم تلفن رو

بکش.

آخه اگه کسی زنگ بزنه...

کی زنگ بزنه؟ چرا باید کسی بخودش اجازه بده روز اول زندگی متشکرت مزاحم شما بشه؟ غلط کردن برو به کارت

برس!

غلط کردنی که مادرم میگفت در درجه اول متوجه خودش بود! و این مرا بخنده واداشت.

مارد غرید: هر و کر نکن برو با دقت کارهایی رو که گفتم نکن.

با مادر خداحافظی کردم و آهسته و با احتیاط تلفن را در جای اولش گذاشتم به هیچ وجه قصد نداشتم سفارشهای مادرم را عملی کنم چون اطمینان داشتم اینکار امیر را راضی نمیکند او از من جرا و جسارت میخواست و من برای اولین بار در اولین روز زندگی مشترکمان با توسل به تزویر تصویر خوبی از خودم برای مادرم ساختم حالا باید فکر میکردم که چطور با امیر برخورد کنم ساعتها اندیشیدم نشسته ایستاده در کنار پنجره قدم زنان و بی قرار...

بالاخره عقربه های ساعت روی هفت و نیم شب رسید هنوز لباس عروس بر تنم بود تشویشی وصف ناپذیر داشتم باید خودم را به امیر ثابت میکردم! یا امشب یا هیچگاه...

تلفن رستورانی در حوالی منزلمان را از اطلاعات ۱۱۸ گرفتم و سفارش میگو که غذای مورد علاقه امیر بود را برای او دادم خیلی با خودم کلنجار رفته بودم تا راضی شده بودم که بخاطر امیر و سلیقه اش منم میگو بخورم برعکس طعم میگو را دوست نداشتم پس طبق نظریات آرمان گرایانه امیر مجبور نبودم بخاطر خوشایند او غذایی که نمیپسندم را بخورم بای خودم سفارش استیک دادم میز را چیدم و شعمدانها را گذاشتم کنار پنجره پذیرایی که به کوچه مشرف بود منتظر ایستادم به محض دیدن موتور سواری که سفارشاتم را آورده بود صدایش کردم و گفتم زنگ نزنند با عجله چادر نماز داخل سجاده ترکه جهازم را سرم کردم و سعی کردم لباس عروسم پیدا نباشد غذاها را دم در تحویل گرفتم و آنرا با عجله روی میز چیدم به اتاق امیر رفتم. او هنوز در خوابی عمیق و آرام بود آهسته صدایش کردم: امیر امیر جان پاشو شام بخوریم.

او از میان چشمهای نیمه بازش نگاهم کرد و پرسید: شام؟

از جا پرید و با نگاهی متعجب سرتاپایم را برانداز کرد میدانستم از اینکه هنوز لباسم را بر تن دارم تعجب کرده پرسید: مگه ساعت چنده؟

از ۸ گذشته...

امیر از جا بلند شد هنوز شلوار دامادی را بر تن داشت و تنها کت و کرواتش را در آورده بود بدنالم سرمیز آمد و با

اینکه سرم را روی غذایم خم کرده بودم متوجه نگاه تیزبین و دقیقش به تفاوت غذاهایمان شدم.

شام را سکوت خوردیم او تنها پرسید: چند نفر دیگه نگران و سرگردان بما تلفن کردند که ببینن ما زنده ایم یا مرده؟

نگاه معنی داری به تلفن از پریز کشیده شده انداختم و با لبخند لیوان نوشابه ای را سر کشیدم باور کردنی نبود اینبار من

در جایگاه قدرت ایستاده بودم!

پس از اتمام شام با ابهت از جا برخاستم و با ژستی خاص شعمها را فوت کردم. امیر محو حرکات من بر جا نشسته بود

میز شام را بی آنکه از او بخواهم به کمک هم جمع کردیم حس کردم سکوت و نگاههای کوتاه و خلاصه من کلافه اش

کرده گفت: چند ساعت خوابیدم؟

جواب دادم: چیزی در حدود ۸ ساعت!

و بطرف اتاق خواب رفتم در پی من وارد اتاق شد و گفت: تو نخوابیدی؟

در حالیکه پشتم را به او کرده بودم گفتم: نه حالا میخوام بخوابم. و به زیپ لباسم اشاره کردم ممکنه کمکم کنی لباسم رو

عوض کنم؟

امیر مدتی مکث کرد و بعد با لحنی تمسخر آمیز گفت: چرا از ظهر تا حالا عوضش نکردی؟ یعنی بدون کمک من...

خشمی توفنده و غران سراپای وجودم را در بر گرفت انگار یکهو دیوانه شده بودم لحن امیر ضربه ای چون پتک بر

موجودیتم زد به تندی برگشتم و روبروی او که خونسرد با لبخندی بر لب ایستاده بود و به نشانه تمرد یا بی توجهی عمد

دستها را در جیب شلوار فرو برده بود ایستادم و با لحنی محکم گفتم: خودتو چرا لباس دومادی رو عوض نکردی؟

امیر با تمسخر شانه ها را بالا انداخت و گفت: از خستگی... ولی تو که بیدار بودی...

با خشنوت گفتم: بله بیدار بودم خسته بودم نه کمتر از تو... اما انقدر ابله بودم که ناراحتی و معذب بودن توی این لباس

رو ساعتها تحمل کردم که چی؟ که شاید برای آقا دامادی که شما باشین این یک خاطره تکرار نشدنی باشه که در اینباره

نقشی داشته باشم...

در حالیکه بتندی بطرف در میرفتم ادامه دادم: بی شک بدون کمک تو خیلی راحتتر میتونم اینکارو بکنم...

امیر خونسرد و ملایم در چهارچوب در سینه به سینه من ایستاد و به چشمهای خشمگین من که احساس میکردم از آن آتش میبارد نگاه کرد غریدم: برو کنار...

و سعی کردم از کنارش عبور کنم او دستها را از جیب شلوار بیرون آورد و به درگاههای طرفین تکیه داد. دیگر داشتم منفجر میشدم این احساس که امیر بی رحمانه مسخره ام کرده و ریشخند میکند آتش بجانم میزد و بشدت احساساتم را جریحه دار کرده بود تنها یک زن میتواند احساس رنج و ملال زنی که احساساتش جریحه دار شده را لمس کند و بفهمد که چگونه دیوانه اش میکند فریاد زدم: گفتم برو کنار میخوام برم...

امیر همچنان ساکت و آرام دقیق و نافذ حرکاتم را زیر نظر داشت و این خونسردی مرا جری تر میکرد وقتی دیدم که از پس بازوان برجسته و عضلانی که سد راهم بود بر نمی آیم برگشتم با خشم و خشونت مدتی با زیپ لباسم کلنجار رفتم و با حالتی مالیخولیایی آنرا گشودم در عین حال به او گفتم: تو دیگه گذشتش را بالا آوردی این رو بدون و از حالا برای همیشه یادت بمونه من مسئول رفتار دیگران نیستم و مجبور نیستم برای کاری که فلان کس انجام داده و باید یا نباید میداده بتو حساب پس بدم اگر اره عوره و شمسی کوره میخوان سر از هر جای زندگی من و تو در بیارن بمن به همون اندازه ای ربط داره که بتو داره تو حق نداری انتقادات از دیگران رو بمن بکنی اگر انتقادی از کسی داری راه باز جاده هم دراز بفرما برو بخودش بگو...

ادامه حرفهایم با فرو افتادن لباسم به ناگاه قطع شد شرم بر جسارتم فائق آمد و زبانم را بند آورد با عجله خم شدم و لباسم را بالا کشیدم و با صدایی لرزان در حالیکه نگاه ملتهب امیر میگریختم گفتم: لطفا چراغ رو خاموش کن...

بر خلاف تصورم که فکر میکردم امیر همانطور لبخند بر لب در مقابل تقاضایم ایستادگی کند او آرام دستش را روی کلید برق فشرد و از اتاق خارج شد با رفتن او نفس راحتی کشیدم و کورمال کورمال از کمد لباسهایم پیراهنی برداشتم و پوشیدم و خود را روی تخت انداختم احساس خوبی داشتم احساس سبکی و آرامش حس میکردم فشار عظیمی که از

ظهر بر گرده هایم سنگینی میکرد به یکباره ناپدید شد در عین خستگی خوابم نمیبرد و با اینکه از عکس العمل خودم راضی بودم نگرانی در ته دلم حس میکردم و فکرم بیرون اتاق آنجا که امیر بود و نمیدانستم چه میکند و یا به چه فکر میکند بود مدتی در این برزخ بسر بردم تا اینکه سایه امیر را دیدم او وارد اتاق شد و در تاریک روشن اتاق سعی کرد بفهمد بیدارم یا خواب میخواستم خودم را بخواب بزنم و به این ترتیب تلافی بی توجهی بیرحمانه ظهر او را در بیاورم ولی صداقت و سادگی که بشدت پایبندش بودم مانع شد امیر وقتی بالاخره چشمش به تاریکی عادت کرد و چشمان باز مرا دید بطرف تخت آمد آنسو لبه تخت نشست و آرام و مهربان گفت: کدبانوی خونه جای پیژامای بنده رو نشون میده؟ یا باید خودم جستجو کنم؟

میخواستم با لحنی بی تفاوت آدرس جای لباسهایش را بگویم که با عشق و صداقت مانع شدند از جا برخاستم و چراغ را روشن کردم و از داخل کمد پیژامایش را برداشتم یکه خوردم او درست پشت سرم ایستاده بود و آنقدر بمن نزدیک بود که کمی ترسیدم چهره اش آرام و متبسم بود مانند اقیانوسی آرام زلال و آبی...

بی اراده لبخند زدم و پیژاما را بطرفش گرفتم امیر بی آنکه از جایش جم بخورد باز سر راهم بود و نمیتوانستم از جیم تکان بخورم مگر اینکه او عقب تر برود. لحظاتی آن دو چشم خندان خیره در چشمانم ماند و من با تمام قوا سعی کردم سر را بزیر نیندازم تا او نتواند با بگوید سرت را بالا بگیر...

صدایش آنقدر آرام شده بود که مانند زمزمه جویباری به گوشم میرسید: آگه بهت بگم لطفا لبس عروست رو دوباره بپوش تا در صلح و صفا بهت کمک کنم و... این خاطره تکرار نشدنی رو از دست ندم؟ این کارو میکنی؟

صاف و مستقیم به چشمانش خیره شدم صدایی که شنیدم از گلوی خودم بیرون می آمد! آنقدر محکم و قوی بود که باور نمیکردم این صدای پریا باشد: نه!!

امیر تکانی خورد یک قدم به عقب برداشت و ناباور نگاهم کرد همانطور که پیژاما را در دست میفشرد گفت: بیرحم نباش پریا عشق کینه توزی بلد نیست...

خندیدم به آرامی دستم را روی سینه ستبرش گذاشتم و با هر گام من به جلو او یک گام به عقب رفت! صدای ضربان قلبش زیر دستم و لمس سینه عضلانی و ملتهبش لذت غریبی برایم داشت! گفتم: اشتباه نکن این کینه نیست امیر... بی رحمیست ولی نه بیرحمی من بی رحمی لحظه هایی است که بدون تامل میگذرن و تو آگه غفلت کنی ممکنه یک خاطره رو از دست بدی...

بعد به قهقهه خندیدم بازویش را فشردم و گفتم: ولی آگه بخوای من میتونم از شاخه لحظه ها یک خاطره کمدمی بچینم! و در پوشیدن پیژامایت کمکت کنم!

وقتی هر دو ارمیده بودیم و دل در سینه هامان آرام و قرار نداشت و تبی غریب چهره هامان را گلگون کرده بود و در عین اینکه از حال درون هم کاملا آگاه بودیم و تظاهر به بیخبری میکردیم امیر زمزمه کرد: هیچ چیز به اندازه دیدن یک استقلال حقیقی منو هیجانزده نمیکنه... بطرفم چرخید و گفت: حتی آگه اون استقلال رو در وجود زنی بینم که دوستش دارم و میخوام فقط و فقط مال خودم باشه...

در پس سکوتی طولانی که احساس بالندگی و شعف من در آن موج میزد نزدیکتر شد: یعنی باور کنم که این پریای من بود که مثل یک ماده شیر عصبانی از خودش دفاع کرد و بمن ثابت کرد که وجودی غنی تر و ارزشمندتر از اونی داره که من تخمین زده بودم؟!

وقتی چشم باز کردم بجای آن تخت یک نفره که کنج اتاق بود خود را روی تختی وسیع در میانه اتاقی ناآشنا دیدم با نگاهی دوباره به اطرافم تازه بخاطر آوردم که دیگر در اتاقی که تنها متعلق بمن است و در تختی خاص خوابیدن خودم بود نیستم حالا در اتاق و حتی تختم یک شریک دارم.

با بخاطر آوردن شب گذشته در وجودم چیزی فرو ریخت... تختی که رویش نشسته ام و جای خالی او در کنارم همه و همه آثاری است که حقیقت بودن شب قبل را بمن ثابت میکند...

حسی غریب و آزار دهنده در آنی وجودم رادر برگرفت آمیخته ای از ملال و ناباوری! همیشه از دست دادن ملولم میکرد

و پریشان! و حال حس از دست دادن وجود ارزشمندی که سالها حفظ کرده بودم دگرگونم کرده بود بی اراده آهی بلند از نهادم بر آمد... راستی که من هنوز بچه بودم! این طرز فکر با سن و سالم مغایرت داشت ولی رشد روحی و عقلانی ام به واقع در حد یک بچه نوجوان بود نه دختری ۲۰ ساله که ازدواج کرده و خود را برای یک زندگی مستقل آماده میکند. خدایا این چه احساسی بود؟ آمیخته ای از اندوه و شعف؟ شعف بخاطر گذر از مرحله ای به مرحله دیگر و اندوه بخاطر از دست دادن مرحله ای که دیگر هرگز و هرگز بازگشتی نبود؟

حال بدی داشتم تعارض وحشتناکی بر من مستولی شده بود در عین اینکه نگران غیبت امیر بودم و مدام در این سوال در ذهنم تکرار میشد که او کجاست؟ از نبودن او چندان ناراضی نبودم و حس میکردم اگر بود چطور با شرم کنار می آمدم و با او روبرو میشدم؟

میدانستم امیر هر روز صبح بمدت یکساعت نرم و پیوسته میدود و این عادت دیرینه او بود که به گفته خودش از ۱۲ سال گذشته به این طرف بجز موارد استثنایی نظیر بیماری هر روز اجرا شده بود...

یعنی امروز یک مورد استثنایی نبود؟ دویدن او واجبتر بود یا اینکه در کنار من بماند! واقعا رفته بدود؟

انقدر بی احساس است؟

آیا راستی امیر انقدر نسبت به تحولی که روی داده بی تفاوت است؟

ترس تمام وجودم را پر کرده بود حس تنهایی و بی سرپناهی! یا اینکه بشدت از روبرو شدن با امیر خجالت میکشیدم ولی مشتاقانه انتظار میکشیدم که امیر برگردد... از هر کجا که رفته! حس میکردم با حضور اوست که احساس امنیت به سراغم خواهد آمد.

حس میکردم بیمارم! نمیدانستم نمیتوانم یا نمیخواهم از جا برخیزم! هرگز نخواهم توانست آن احساس غریب که نه ناخوشایند و نه خوشایند است بیان کنم.

وقای امیر کلید رادر قفل چرخاند و وارد شد درست روبروی هم قرار داشتیم بین ما هال و پذیرایی فاصله بود اما درب

اتاق درست روبروی در ورودی است...چشم در چشم هم که شدیم حس بدی بمن دست داد احساس کردم نمیتوانم به او نگاه کنم.

او با چهره ای بشاش و سرحال گفت:سلام خاتون!صبح بخیر!این هم نون سنگک تازه برای صبحانه سفارشی شما! نمیدانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم!حالا که فکرش را میکنم میبینم واقعا چقدر فکر محدودی داشتم!و تا چه اندازه ناآگاه بودم!تازه فهمیدم او برای خرید نان تازه بیرون رفته بود نه دویدن پس امروز برای او هم استثنا بود! یک آن فکر کردم باید از او رو برگردانم...و باید خیلی تلاش کند تا من تحویلش بگیرم!اصلا دلم نمیخواست با امیر روبرو شوم...از نگاه کردن به چهره او حالت دگرگونی پیدا میکردم و عجب که اصلا نمیدانستم چرا!

او وارد اتاق شد و کنارم نشست حقیقت اینست که او حالا در کنارم بود شاد بودم و احساس امنیت میکردم! دست را زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفتم و سرحال و سردماغ گفت:صبح بخیر خانم کوچولو سلامت رو خوردی یا هنوز بیدار بیدار نشدی؟!

مثل کودکی نوپا خودم رادر آغوشش انداختم و زدم زیر گریه بعد از مکتی طولانی که نشانه تعجبش بود موهایم را برمی نوازش داد و آهسته گفت:مشکلی پیش اومده؟

صادقانه و در میان حق هق گریه تمام احساسات درونی متناقضم را برایش بازگو کردم و حتی گفتم:امیر هم ازت بدم میاد و هم دلم میخواد کنارم باشی...

من اشتباهی مرتکب شدم؟

سرم را تکان دادم و گریان گفتم:نه!آره!من احساس خلاء می کنم،نه خلاء نه!نمی دانم یه جوری هستم!یه جور بد! از شدت سرفه،از خوابی رویا گون می جهم،باز خودم را در آن اطاق تاریک و خفقان آور می بینم که با روی باز روی تخت خوابیده ام، بخاری خاموش است و اطاقم مثل یخچال سرد است،حتماً نفت ان تمام شده،حالم خیلی بد است،ای کاش این پیرمرد حداقل پای راه رفتن داشت و کمی کمکم می کرد!به زحمت از جا بلند می شوم و کلید برق را می

فشارم، نور چشمانم را می زند، لحظه ای بعد به ساعت می نگرم که حدود چهار صبح را نشان می دهد، ساعتها در این اتاق سرد بدون روانداز خوابیده ام و توقع دارم حالم بهتر هم شده باشد!

با بدبختی پیت نفت را از پاگرد میاورم و در بخاری می ریزم، با روشن کردن آن بوی نفت و دود اتاقم را پر می کند پتویی به دورم می پیچیم و کنار بخاری چمباتمه می زنم، صدای رعدی خشمگین شیشه های نازک پنجره ام را می لرزاند و در پی آن نوای دلنشین بارش بارانی درشت و تند را بر شیروانی می شنوم، درخشش نورانی برق و در پی آن غرش خشمناک رعد که پیاپی اتاقم را روشن و سپس شیشه های پنجره ام را می لرزاند، به نوای کنسرت مهیجی می ماند گویی رگبار درشت باران روی حلبی های شیروانی ضرب گرفته اند و رهبر ارکستر گاه با حرکت جنون آسایی گروه نوازندگان دف را به هم نوازی ناگهانی رعد هدایت می کند و در آنی با حرکتی سریع و حکم کننده آنها را از زدن منع می کند. هوا سرد، اما ته دلم گرم شده، گرمایی ملایم که از شعله کم جان شاخه ظریفی سرچشمه می گیرد و نگاه امیدوار و ملتمسش را به من دوخته... و من نگاه رنجیده و امیدوارم را به شعله کوچک آن شاخه می اندازم، با بی حالی چشمکی به شاخه می زنم و می گویم: نگهش دار... گرچه شعله کم جان است، نگهش دار، و برای بقایت به من اعتماد کن...

با خود می اندیشم در این ساعات به امیر چه گذشته؟ برداشت او از این حرفها چه بوده؟ می توانم حدس بزنم که حتی تا حالا هم بیدار مانده و می اندیشد... و یا حتی درست بر عکس... می شود گمان برد که اکنون در خوابی ژرف و آرام رویاهای زیبایی می بیند که حتی رد پای از پریا هم در آن دیده نمی شود...

احساس می کنم نمی خواهم به این قضایا بیاندیشم، اما هر چه سعی می کنم نمی توانم، دائم تلاش می کنم حدس بزنم امیر بعد از این مکالمه چه عکس العملی داشته؟ چه حالی دارد؟ میل شدیدی دارم که اندیشه های او را بفهمم، ولی چطور؟ این فکرها کلافه ام می کند، بیاد پیرمرد همسایه میافتم، وقتی او سرگذشتش را برایم تعریف می کند، فکر امیر مقطعی رهایم می سازد. همان طور که پتو را دور خود پیچیده ام از جا برمی خیزم و به سمت اتاق پیرمرد می روم و پس از نواختن چند ضربه و اجازه ورود خواستن وارد اتاق می شوم.

پیرمرد با دیدن من لبخند می زند: بفرما تو همسایه. در این صبح زود اثری از خواب آلودگی در چهره او نمی بینم بی تعارف وارد شدم.

دلم می خواهد حرفهایش را بشنوم، گرچه تا انتهای ماجرا را حدس می زنم، اما می دانم او می خواهد با گفتن تمام حقایق، رازهای نهانی درونش را بیرون بریزد، و شاید... شاید می خواهد از این طریق یک حس کاذب، سبک شدن بار گناهان را پیدا کند و قدری آرام گیرد...

صدایش را می شنوم که گویی از اعماق دره ای عمیق بگوش می رسد.

خنده ای معنی دار و تلخ می کند و می گوید: تو هم از خواب خسته ای؟!

نزدیک او می نشینم و زمزمه وار می گویم: از همه چیز خسته ام...

سکوت طولانی و ترنم پر رمز و راز باران مرا از آن فضا خارج می کند، حس می کنم من و او به مانند انسانهایی هستیم که حیران و سرگردان در میان کویر خشک حطاهایمان بر جای مانده ایم، در این دشت برهوت تنها من او را دارم و او من را!!

با خود می اندیشم در این کویر خشک و تاریک کو آن مهتابی که شبستان آرزوهای بر باد رفته ام را نورانی کند، تا کی می توانم در لحظات تلخ تنهایی ام به شاخه ترد و شکننده همسایه ای که همسفر مرگ است پناه ببرم؟ تا وقتی آخرین ستاره آسمان را بشمارم و یا آخرین ترنم باران را بشنوم؟!

این افکار وحشتزده ام می کند... برآستی آیا من محکوم به ادامه این راه هستم؟ راهی که انتهایش را در چهره این مرد می بینم؟ بوی مرگ، سایه مرگ و دستهای تقاضامند مرگ در اتاق او موج می زند، پس منتظر چیست؟ و آیا این تصویر آینده من است؟

صدایش مرا از افکار هراسناکم می رهاند: مریض احوالی همسایه؟

می گویم: بله ولی او مدم تا برام حرف بزنید، از گذشته، گوهر خانم و اون زن...

با صدای خفه ای می گوید دردمت ندم، این شد...

به میان حرفش می دوم:- نمی خوام خلاصه اش کنید، می خوام مفصل بگید، اون طوری خودم هم می تونم حدس بزنم...

چند سرفه خشک می کند و قدری جابجا می شود:

-اون زن زیبا بود، اما زیبایی اش نبود که منو برای همیشه پایبندش کرد، تمام اون خواهشهایی که روح من در پی اش

بود رو اون می فهمید، و همین بود که منو به اون نزدیک تر می کرد...

بعد از اون روزی که ماهرخ به اداره اومد، از اونجایی که از سر سادگی و بی شیله پيله بودن نتونسته بودم فی البداهه

دروغی برای همکارام سر هم کنم، ماجرای اون شب رو همه برویجه هایی که با هم جور بودیم فهمیدن، کم و بیش

تشویقم می کردن که ماهرخ رو از دست ندم! البته یکی از بچه ها بنام غلامحسین بود که خیلی دل با صفا و صداقتی

داشت، به من می گفت به حرف اینها توجه نکن زندگیت رو بی خودی به خطر نینداز، این طور زنها عین مار هستن که

خوش و خط وخال و زیبا هستن ولی نیششون در دم هلاکت می کنه.

از اون طرف هم توی خونه زنها واسه خودشون داستانی درست کرده بودن سر این که گوهر بازم پسر زاییده برای

خودشون پیرهن عثمانی درست کرده بودن که بیا و ببین! یکی ننه ما می گفت و دو تا ننه گوهر جواب میداد. آبجی امون

به در می گفت دیواره بشنوه، گوهر هم یک بند گریه می کرد، وضع خونه کلافه ام کرده بود، هر وقت می رفتم سر و صدا

و یه قوچ آدم، تا میامدم یک دقیقه با گوهر تنها باشم مادرش صدام می کرد و قسم و آیه میداد که حرفی نزنم دل بچه ام

بسوزه، شیرش خشک می شه ها!

کدوم حرف؟ مگه من از اینکه خدا یک پسر سالم بهم داده بود گله داشتم؟ بخدا که نه، اینها همه اش زاییده تفکرات دور

و بری ها بود و بس.

یک شب نمی دونم ماردم چی به گوهر گفته بود که مادر گوهر آتیشی شده بود و بگو و مگو بالا گرفته بود هر چی سعی

کردم میونه رو بگیرم و قائله رو ختم کنم نشد که نشد.

اعصابم بهم ریخته بود زدم بیرون، مدت‌ها توی خیابون قدم زدم، یک ذره هم دلم نمی خواست بخونه برگردم، یاد غلامحسین افتادم، با تردید رفتم سمت خونه اونها، وقتی رسیدم هنوزم دل دل میکردم ولی خونه نبودن. نمی خواستم جلوی همکارای دیگرم کوچک بشم، درمونده بودم کجا برم؟

که یکهو یاد ماهرخ افتادم، یه دل می گفت برو، یک دل می گفت نه! بالاخره خودم رو جلوی در خونه اشون دیدم و...
پیرمرد ساکت می شود، چشمها را بر هم می گذارد و آه بلندی می کشد و ادامه می دهد:

-صبح با یک سردرد عجیب و شدید، خودم رو در بستر اون!

ماخرخ لوندی می کرد و من احساس گناه و شرمساری، از او بدم می آمد و می خواستم زودتر از آن خانه بیرون بزنم ولی آن سردرد غیر از سردردهای همیشگی بود و اصلاً نمی توانستم روی پا بایستم، چاره ای نبود باید در بستر می ماندم، به ماهرخ گفتم تنهایم بگذار ولی او ناگهان مثل بیری غران فریاد زد:

-هان، تا صبح هر کار دلت خواست کردی حالا دیگه من اخی شدم؟!!

چهار ستون بدنم لرزید، این دیگه که بود؟ دمی مثل یک فرشتهٔ مهربان و لحظه ای دیگه چون هیولایی خوفناک؟!
یک لحظه فکر کردم اگر به در منزلمان بیاید و تمام آنچه رخ داده را برای همه بازگو کند! اوای بر من... از ترس آبرو و برای رام کردن آن وحشی به نرمی گفتم:

-ماهرخ جان سرم بدجوری درد می کند، چرا دلخور می شی؟

باز با دریدگی گفت: خواستی دیش کمتر از اون زهرماری کوفت کنی که حالا به این وضع نیفتی.

با ناباوری گفتم: من؟

-نخیر من! خودشم به کوچه علی چپ می زنه، آهای خیال نکنی من از اونهاشم ها! بعد از مرگ شوهرم، تو اولین مردی هستی که...

ترس تمام وجودم را گرفته بود، ای کاش قلم پام شکسته بود و به این جا نیامده بودم... آبرویم... آبرویم در اداره، در

خانه اونهم نه فقط جلوی گوهر خانم، جلوی نصف فامیل که توی خونۀ ما بودن...

گفتم: ماهرخ خانوم چرا عصبانی شدی؟ خب یادم رفته بود.

-دیگه یادت نره، من به این ننه پیرم گفتم تو شوهر می، اینجا کاروانسرا که نیست...

انقدر از غلطی که کرده بودم پشیمان بودم که واقعاً آرزوی مرگ می کردم...

تا بعد از ظهر مجبور شدم آنجا استراحت کنم و با هزار قول و قراری که بالاچار با ماهرخ گذاشتم راهی خانه شدم. فکرم

بد جوری مشغول بود و بابت اشتباهی که کرده بودم مدام خودم را سرزنش می کردم و عصبی و بد خلق شده

بودم، ناراحتی و توی فکر بودنم مال چیز دیگری بود و اهل خانه او رو طوری که دوست داشتن تعبیر می کردن، حوصله

و ننگ و ننگ بچه رو نداشتم، دائم دنبال یک راه حلی بودم که منو از این مخمصه نجات بده، وقتی سر و صدا زیاد بود با

توجه به درون مغشوش و نادمی که داشتم، کنترل از دستم در می رفت و داد و بیداد می کردم، مادرم زیر لب می

غرید: بچه ام حق داره، خب دلش دختر می خواسته!

ای همسایه چچی بگم از دلسوزیهای بی جا که آدمو بدتر داغون می کنه، فکرم کار نمی کرد، اگر هفته ای یکبار خونه

ماهرخ نمی رفتم عینهو اجل معلق در اداره سبز می شد...

دلم می خواست برم همه چیز رو برای گوهر خانوم تعریف کنم و خودم رو از این اسارت و بدبختی خلاص کنم ولی می

ترسیدم و شهامت اقرار به گناهی که مرتکب شده بودم رنداشتم و هر روز بیشتر دروغ می گفتم و بیشتر کلک می

زد...

وقتی فک و فامیل باروبندیلشون رو جمع کردن و رفتن، دیگه شب خونه نیومدن هم سخت تر شده بود دروغ پشت

دروغ...

از خدا که پنهنون نیست گوهر تمام سعی و تلاشش رو گذاشته بود روی تمیزی و مرتب بودن خونه و بچه ها و تربیت

درست آنها شیشه ها همیشه برق می زد، خونه عینهو دستۀ گل بود، همیشه بوی پلوی زعفرانی و خورشید و مرغ و

کباب، تا ته کوچه می پیچید.

اما ماهرخ تمام هم و غمش رسیدن به خودش بود، طوری که نم نم عوض شدم، یکروز به گوهر می گفتم: حداقل شب که می خوابی لباس رو عوض کن بوی گند پیاز داغ ندی! یکبار دیگر می گفتم: یک کم خودتو ترو تمیز کن، بعضی زنها...

گوهر می گفت: کدوم زنها؟

دیگه دروغ گفتن برام عین آب خوردن شده بود: زنهای مردم، بچه های اداره تعریف می کنن از تن و بدن زنهاشون... گوهر شتلق می کوبد توی صورتش و چنگ می گرفت: استغفرالله، خدا مرگم بده، این مردها غیرت ندارن می شینن از تن و بدن زنهاشون واسه هم تعریف می کنن؟! ای کاش هیچوقت نیومده بودیم تهرون این جا بی حیایی عار نیست، شهر خودمون کدوم مرد حتی اسم زنش رو جلوی مرد دیگه میاره؟

پیرمرد سکوت می کند و من در دلم نسبت به ماهرخ، که هرگز ندیده امش یک نوع خصومت و نفرتی عمیق حس می کنم، او به نقطه ای ماوراء زمان و مکان خیره ادامه می دهد:

- می دونی همسایه دروغ، دروغ میاره، وقتی یک دروغ بگی، یا باید اونو رو کنی و اعتراف کنی که دروغ گفتم یا باید پشت بندش دروغ بعدی رو بگی که رو نشه... آدمی هم که عادت کرد دروغ بگه، دیگه از دروغ گفتن ته دلش نمیگذره و عین آب خوردن دروغ میگه، وقتی دروغگو شدی دل سیاه شیطان میاد می شینه روی دلت و واویلا...

نمی دونم چطور شد، ولی به مرور دیگه اون ذبیح سابق نبودم، بد قلب و بی رحم شده بودم، سر کوچکترین اشتباهی گوهر رو به باد کتک می گرفتم و هفته هفته خونه نمی اومدم، از اون طرف با ماهرخ خوش بودم، به کافه های معروف می رفتیم و ماهرخ با کفش و لباس و جواهراتی که من براش می خریدم چشم همه رو خیره میکرد و من احساس غرور می کردم. خیلی سخته که آدم با زبون خودش به پستی و بی شرافتی خودش اعتراف کنه، ولی من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

با سکوت طولانی اش سر را بلند می کنم و علیرغم میل باطنی به چهره ای که برایم مانند چهره کریه شیطان است می نگرم...

او بی صدا می گرید و من می اندیشم: خدا، جای حق نشسته...

در با صدای ناهنجاری باز می شود و پیرزن لاغراندام و تر و فرزی وارد می شود، با دیدن من قدری مکث می کند، یک لحظه می اندیشم: نکند فکر بدی درباره ام بکند!

باز همان ترسهای بی مورد و مسخره... از جا بلند می شوم؛ پیرمرد زمزمه می کند: هر روز میاد، تر و تمیزی می کنه و طرف عصر میره.

حالا فهمیدم این پیرمرد افلیح چطور زنده است!

پیرزن بی ادب و بی نزاکت است. می پرسد: تو کی هستی؟

-همسایه روبرویی.

با عجله بیرون می روم و به اتاقم پناه می برم، صدای تیز و نازک پیرزن گاه و بیگاه بلند تر می شود و می شنوم که با ناسزا و تحقیر پیرمرد را شماتت می کند:

-باز که جاتو کثیف کردی پیرسگ، مگه نمی گم... داشتی گو لگن زیر تنه لشت بگذارم .

افکارم درگیر و مغشوش است، گرچه حال جسمانی ام هم نامنظم است و میدانم حاضر شدن در کارخانه سودی برایم ندارد. باز با رئیس صحبت میکنم و از او میخواهم برای امروز هم مرخصی ایتلاجی رد کند.

تکه نان بیات را سق میزنم و سعی میکنم به پیر نیاندیشم... فکر او ازارم میدهد، اللخصوص احساس نفرتی که نسبت به او دارم.

سعی میکنم باز با گذشته ام خوشحال باشم، بخاری را چک میکنم، روشن است تا شب نیاز به قطره نفتی ندارد. روز تخت دراز میکشم و قبل از اینکه نگاهم به ترک های سقف بیفتد، چشم هایم را میبندم.

کلماتی که در گذشته گفته بودم دوباره در ذهنم جان میگیرد. لحظه ای در اغوش امیر می گریستم و میگفتم:

پ- احساس خلا میکنم، حس بدی دارم. نمی دونم جی به سرم اومده!

امیر نفس عکیقی کشید و صبورانه منتظر ماند تا اشک هایم جاری شوند، خودم را مثل تسلیم شده ای میدانستم که از این کار بیزار است و در نهایت ضعف و ناتوانی، چشم به امید و ترحم و همدردی کسی دارد که تسلیمش شده.... و این رنجم میداد

وقتی صدای هق هق گریه ام کمرنگ و کمرنگ تر میشد و حس میکردم که سبک شده ام، صدای امیر به گوشم رسید که زیر لب می گفت:

-راحت تر شدی؟

و میخواست مرا از خودش جدا کند ولی من چون کودکی هراسان و وحشت زده به او چسبیده بودم! میخواستم خودم را در اغوش گرمش احساس کنم، ولی از دیدن آنکه در اغوشم آرام بود گریه ام می گرفت حس میکردم دو نیروی مخالف در درونم با یکدیگر می ستیزند، یکی میخواست مرا به سمت امیر هدایت کند تا محبتم را نثارش کنم و دیگری مرا از او دور میکرد و سعی میکرد امیر را در مقابلم مخوف جلوه دهد و دائم در گوشم فریاد میزد: او گرانبها ترین سرمیایه تورا بی آنکه از تو اجازه بگیر، ماهرانه ربود....

ان دیگری دستم را می فشرد: این مهملات را فراموش کن، باور کن حالا تو بیشتر از همه نیازمند همدلی امیر هستی، او همسر توست نه یک رباینده سالوس!

دلم میخواست فریادی از سر خشم بر سر هر دویشان بزنم که باز صدای ملایم و مردانه امیر را شنیدم:

-پریا، بیا یکم باهم صحبت کنیم.

کمی از من فاصله گرفت و گفت: من میرم یه دوش میگیرم، تو هم تو این فاصله فکر کن و بین علت اصلی ناراحتیت رو میتونی پیدا کنی یا نه؟ نگرانه صبحانه نباش، من پیش از رفتن آماده اش کردم، او به حمام رفت و من باز حس کردم

نمیتوانم از تخت بیرون بیایم یا نمیخواهم؟؟ حالت بیمار گونه ای به من دست داده بود، فکر کردم شاید سرماه خورده

باشم یا ممکن است.... به هر حال حال خوب نبود، روحی یا جسمی نمیدانم؟!!

ولی از جایم تکان نخوردم

وقتی سینی صبحانه را که امیر به اتاقم آورد بود برای بار دوم رد کردم و از نگاه کردن به امیر به شدت گریختم، او با

جدیت سینی را زمین گذاشت و گفت:

-ما باید صحبت کنیم و من شروع میکنم:- چته؟

ان نیروی مهربان و نوازنده با زیرکی فرصت را غنیمت شمرد و تمام محبت قلبی ام را به نگاه منتقل کرد، ان دیگری تا

به خود بجنبند تنها توانست از طلاق نگاه من و امیر جلوگیری کند!!

بر عکس همیشه امیر اصرار نداشت به او نگاه کنم، آرام و شمرده شمرده صحبت میکرد و این مسئله اصلا برای ناز کردن

من و مطابلا ناز کشیدن امیر نبود. من از چیزی رنج میبردم و هر دو نمی دانستیم ان چیست؟ و کوشش میکردیم تا

بدانیم چقدر حقیقی است.

صدایش مانند همیشه روحم را نوازش میداد:

-من تاجایی که عقلم قد میده درباره ی ناراحتی تو فکر کردم، تصور کردم بدونم چی ازارت میده....

اگه راستش رو بخوای هیچوقت قویا راجب این مسئله فکر نکرده بودم ولی اون چیزی رو که انتظارش رو داشتم این

نبود.... اصلا این نبود! تصور من درباره دوشیزه ای که پا به بانویی میذاره با چیزی که از تو میبینم مثله اسمون و

زمینه.... من فکر میکردم امید ها ارزو ها در این تحویل بیدار میشن....

قدری مکث کرد، به نظر میرسید قصد دارد جملاتش را نظم دهد.

-و دیشب.... من فکر میکردم باعث برانگیختن ایشتیاق در تو شدم... یعنی اینطور به نظر میرسید، و توقعماز بر خوردی که

صبح باهم خواهیم داشت چیزه دیگه ای بود.... خیلی متفاوت باحالا!

باز سکوت کرد و در فکر فرو رفت. بعد از مدتی مکث، با صدای آرام و اندوهگین گفت:

-اما حالا... اینطور به نظر میرسه که یکجام شکسته... جامی که برای تو ارزش اسطوره ای داشت و بالعکس تصور من این

بوده که تو مشتاق بودی این جام بشکنه... و تو به مرحله جدید پا بذاری....

امیر کلافه از جا برخاست-مشخص بود در بازگو کردن احساساتش ناتوان است...

-پریا، این قانون طبیعت... یک جریان جاری که من یا تو یا هیچ کس دیگه ای نمیتونه اونو تغییر بدخ..چون راز طبیعت

غالباً غیر قابل نفوذ و دروغ فریبکاری در اون جایی نداره...

نفس عمیقی کشید و درست مثل ادم هایی که با شبهه و تردید دل به دریا می زنند و ضربه سرنوشت ساز را فرود می

اورند گفت:

-پس قرار نیست من فقط برای اینکه راضی به نظر بیایی متوسل به حيله و فریب بشم، در هر حال تو حالا به مرحله جدید

از زندگی وارد شدی و من اگر جای تو بودم این رو به تحول به حساب میوردم..نه از دست دادن یا گم کردن چیزی که

نمی فهمم منظورت از ارزشمندی اون در چه حد و اندازه ایه؟

تو باید خودت رو از زنجیره های غیر منطقی رها کنی..من نمیتونم بفهمم که....

سرم را بلند کردم از پس پرده اشک، نگاه بی فروغم را به حرکات عصبی امیر دوختم و حس کردم او حالا چه احساس

بدی دادر! درماندگی، پشیمانی، شرمساری! بله او حتی ممکن است از ازدواج با من به شدت نادم باشد!

-تومیتونستی بگی حالا امدگیشو نداری...من....قطعا چیزی رو به تو تحمیل نمیکردم، درست مثل شب قبلش!

برای یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد و با دیدن رنجی عمیق در چشמהایی که همیشه خندان و سرمست و امیدوار

بود، به یکباره ناراحتی خود را از یاد بردم و نگران امیر شدم. دلم میخواست کاری کنم تا او را از رنج بزدايم...بی اراده

گفتم:

-امیر من گیج شدم..به احساس عجیب...

با کمی ناشکیبایی گفت:

-میخوام ازت سوالی بپرسم که باید جواب اونو بدی!! یا شب گذشته برای تو اجباری وجود داشت؟ تو به خاطر کسی یا منو

مادرت یا حتی مادر من، علیرغم میل باطنی خودت رو وادار کردی؟

-سرم را به نشانه ی منفی بودن پاسخ تکان دادم.

امیر با حرارت اندکی بیشتر گفت:

-اهان! من برق اشتیاق رو تو چشمای تو دیدم، احساس ما یکی بود ولی....

بطرفم برگشت و با صدایی که مرتعشش رنگ التماس داشت گفت:

-پریا لطفا حرف بزن. من احساس خیلی بدی پیدا کردم... خواهش میکنم حرفی بزن، بگذار ببینم چته؟

حس کردم او نیازمند پاسخ من است، پس بی رو درباستی گفتم:

-حالا که خودمم نمیدونم چرا اینطوری شدم، ولی وقتی تو بیشتر اصرار می کنی ، حال من بد تر میشه ، من الان می خوام

تو باشی ، حضور رو توی خونه احساس کنم ، ولی خواهش می کنم دور و بر من نیا ، سرت رو بیک کاری گرم کن و

سعی کن هیچ کاری به کارم نداشته باشی ، اگه از خونه بری بیرون من از ترس می میرم ، امیر صادقانه بهت بگم ، شدیداً

به تو احتیاج دارم و حضورت رو با بد احساس می کنم ، اما هنوز قدرت رویارویی با تو رو ندارم ، نمیدونم چرا ؟

شاید حال همه ی عروسها وقتی از حجله بیرون میان این باشه و من و تو بی خبریم!

ولی حالا ، یک دقیقه دوستت دارم و شدیداً تمایل به تو دارم و لحظه ی بعدی ازت...

امیر زیر لب زمزمه کرد : متنفری ... و غریب : تو هنوز به مرحله ی بزرگسالی نرسیدی ، خیلی بچه ای!

با لحنی ملامتگر گفتم : امیر ... من با صادقانه احساسی رو که حالا دارم بیان می کنم و تو به دا میگیری ؟

او در حالیکه از اطاق خارج می شد گفت : بسیار خب ، من توی خونه می مونم و یک روز نقش در یا دیوار رو بازی می

کنم ، اتفاقاً خیلی خوبه چون هر دو تامون میتونیم در این سکوت اجباری خوب فکر کنیم...

تا غروب در رختخواب ماندم ، چند بار خوابم برد و هر بار دو سه ساعت خوابیدم ،

ر این فاصله مادرم یکبار تماس گرفت و بالاخره همان پرسشی که از آن می ترسیدم را مطرح کرد ، در حالیکه به شدت عصبی بودم و از شدت فشار و شرم می لرزیدم بر عکس جواب مادرم را بعد از مکثی کوتاه با خنده ای عصبی و ابلهانه دادم و به سرعت با او خداحافظی کردم.

وقتی خستگی ام بر طرف شد و دیگر بیکار شدم ، درست مثل روز قبل مجبور شدم خودم به تنهایی فکر کن ، بدون اینکه در انتظار کمک فکری شخصی دیگر باشم.

خیلی فکر کردم ، تمام حوادث را از قبل مرور کردم ، احساسات درونی ام را با عکس عملهای ظاهری مقایسه کردم.

بعضی از حرفها هست که به دل مینشینند و در خاطر آدم مثل یه لوحه ی ماندگار باقی می ماند ، یک حرف امیر برایم خیلی پر معنا بود ، او به من گفته بود راز صیعت غیر قابل نفوذ و دروغ و فریب در اون جایی نداره.

ملال من بی مورد بود ، من ازدواج کرده بودم و این که ارتباطم با امیر سوای ارتباطم با نزدیکان دیگر باشد ، جزئی از راز طبیعت محسوب می شد ، من گمان می بردم که یک گرانبها را از کف داده ام ،

در حالیکه این نتیجه ی سالها تفکر غلط درمورد این گرانبها بود ، وقتی که سالها از واقعیات دور نگه داشته شده بودم و آگاهی مداشتم ، بدون علم می ترسیدم ، خب عکس العمل من حالا ، خیلی عادی بود ،

ولی حالا که خوب فکر می کردم ، تنها و بدون دخالت افکار دیگران می دیدم این حس آزار دهنده ، تنها بدلیل آن

ترس موهوم و نا آگاهی از علت حفظ آن گرانبها تا زمانی معین بود ... یا وجود اینکه از لحاظ جسمی احساس سلامت نمی کردم و اندکی آزرده و صدمه دیده بودم ولی...

((رنج من جسمانی نبود ، نفسانی بود ، این روحم بود که در تجلیات متعالی و ظرفیتش این چنین باعث رنج و ملال فراوان من شده بود.))

با جانی دوباره از جا برخاستم ، هوا دیگر تاریک شده بود و در این فصل و این ماه که تیر ماه بود ، تاریکی هوا مقارن با

هشت و نه شب بود ، حمام در دومی داشت که به اطاق ما باز می شد ،

وارد حمام شدم و صورتم را در روشویی شستم ، چشمهایم به گودی نشسته بود ، اما برقی شادمانه در آن می درخشید .
وقتی می خواستم روبروی آینه مز توالتم بنشینم ، متوجه سینی کنار در شدم که محتوی یک بشقاب ماکارانی ، ظرفی
سالاد و یک لیوان نوشابه و نمکدان بود ،

امیر طبق سفارش من ، کار به کارم نداشته و حتی در مورد آوردن ناهار برایم حرفی نزده ، یک لحظه احساس گناه
کردم و دلم سوخت ، بیچاره ایستاده بود به آشپزی کردن ! و صدا هم در نیاورده که مبادا صدایش حال مرا بد کند ! با
حوصله و دقت مشغول آراستن صورت و موهایم شدم و برای روبرو شدن با امیر جملاتی که می خواستم ادا کنم را
تمرین می کردم!

پیراهن قرمز رنگ سلند بی آستینی را انتخاب کردم و آنرا پوشیدم ، موهایم را روی شانه هایم ریختم و از دو طرف با
گل سر زیبای قرمز آن را آراستم ، دلهره داشتم ،

قلبم در سینه به شدت می طپید و لبهایم بی اراده می لرزید ، بالاخره در را باز کردم ، امیر روی مبل حال نشسته بود و
همان طور که پشتش را به مبل تکیه داده بود سرش به عقب برگشته بود و بدیوار چسبیده بود ، با شنیدن صدای در سر
را بلند کرد و به من نگاه کرد ، یک لحظه فکری شیطنت آمیز به ذهنم خطور کرد و بی درنگ نقشه ام را تغییر دادم ،
در حالی که تظاهر می کردم از نگاه کردن به او خودداری می کنم ، به طرف آشپزخانه رفتم و به بهانه باز کردن در
یخچال خودم را مشغول کردم ، دقیقا نگاه او را حس می کردم ، وقتی بی توجهی و عدم عکس العمل مرا به حد کافی
تحمل کرد ، از جا بلند شد و به پذیرایی رفت ، خنده آور بود ... یک قهر توافقی!!

مدتی در آشپزخانه ماندم و الکی ظرف و ظروف را به هم زدم و سر و صدا کردم ، وقتی مطمئن شدم ، او طبق خواسته ی
من کاری به من ندارد و حرف هم نمی زند ، بسویش رفتم ، او پشت به من روی یکی از صندلیهایی میز ناهار خوری
نشسته بود و آرنجها را ریبو میز قرار داده و دستش را از دو طرف توی موهایش فرو برده بود و سرش را گرفته بود ، به

نرمی به طرفش رفتم و روی سرش خم شدم و دستها را روی شانه اش حلقه کردم و بوسه ای بر سرش زدم.

دقایقی در همین حالت گذشت ، بالاخره او به حرف آمد ، صدایش خسته و بی رمق بود:

-من اجازه دارم حرفی بزنم؟

خنده ی ریزی کردم و همانطور که از پشت سر بغلش کرده بودم گفتم: "آشتی ... آشتی تا روز بهشتی!!..."

امیر به طرفم برگشت ، بدقت چهره ام را واری کرد و گفت: ناهارت رو خوردی؟

مثل دختر بچه لوسی سرم را به طرفین تکان دادم ، موهایم با حرکت سرم به این سو آن سو میرفت و قدری آشفته شد

نگاه خسته اش ملتعب و مشتاق میشد همانطور که روی صندلی نشسته بود و به طرف من چرخیده بود گفت:

-خب حالا من چی باید بگم؟!

شانه هایم را بالا انداختم و در دل حس کردم با این گل سرهای قرمز و حرکات کودکانه واقعا مثل یک دختر بچه با

نمک و تو دل برو شده ام!

امیر از جا برخاست و با فاصله ای نسبتا زیاد روبرویم ایستاد و سرتاپایم را برانداز کرد ، یک حس قوی به من میگفت با

تمام وجود دلش میخواهد مرا در آغوش ب

برد ولی همانطور ایستاده بود زیر لب زمزمه کرد:

-رنگ قرمز همان که شب اولین دیدارمان تو را افسونگر کرده بود... آه...

آهی که کشید به اندازه ای سینه سوز و عمیق بود که متأثرم کرد و بی اراده چینی به ابرو انداختم و باز کودکانه گفتم: من

گرسنه ام!

امیر به سختی نگاه حسرتبارش را از من برگرفت و از کارم رد شد و به آشپزخانه رفت به دنبالش رفتم و باز روبروی او

ایستادم و گفتم: از من دلخوری؟

امیر باز عمیقاً نگاهم کرد ، دندانها را برهم فشرد طوری که استخوان فکش برجسته شد و گفت: مگه گرسنه نیستی؟ خب

بگذار غذا برات آماده کنم...

چقدر از اینکه مثل یک بچه سه چهار ساله خودم را لوس میکردم لذت میبرد! شاید هیچوقت کودکی نکرده بودم که

حالا انقدر از این حرکات مشعوف میشدم ، گفتم: امیر... اول آشتی... آشتی... هستی؟!!

امیر بیقرار و عصبی میز آشپزخانه را دور زد ، دستش را لای موهایش فرو برد و لحظه ای به سقف نگاه کرد ، بعد با

لحنی شکوه گر گفت: پریا دقیقا بگو من حالا چیکار باید بکنم؟

باز شانه ها را بالا انداختم و لب ورچیدم و به حالت قهرهای کودکانه دستها را پشت سرم قلاب کردم امیر از کوره در

رفت و غرید: من آشتی هستم ، از اول بودم ولی میترسم اگر به نیت آشتی فقط آشتی!! دستِ خانم رو ببوسم باز هم به

دزدی ، تعدی و گناهکار کبیر متهم بشم و مجبور بشم یک روز دیگه انفرادی تحمل کنم!

لیخندی اغواگر به او زدم او باز دندانهایش را بر هم سایید قدری مکث کرد و به سرعت توانست کنترل حالتِ عصبی

خود را بدست بگیرد بر لبه ی کابینت تکیه زد ، دست به سینه سرش را به یک طرف خم کرد و مدتی به من نگاه کرد و

لیخندی کنایه آمیز گوشه ی لبش نشست و باز صدایش آرام و ژرف شد:

-مقصودت چیه خانوم چریا؟ تصمیم داری منو شکنجه کنی؟! یا میخوای میزان صبر و تحملم رو اندازه گیری کنی؟ تو الان

زن من هستی پس من مجبور نیستم هیچ محدودیتی برای خودم قائل بشم ، ولی...

از جا تکان خورد ، چند قدم بطرف من آمد و سینه به سینه من ایستاد ، میخواست قدرت اراده اش در مقابل نفسانیات را

به من اثبات کند ، انگشت سبابه را در هوا نگه داشت و با تأکید گفت:

-ولی... تو خودت این رو میدونی که من حاضر نیستم جسمی رو در آغوش بگیرم که قلبش از هراس من می طپه!

من آغوش مهر و محبت قلبی ام برای زنم بازه و تنها حاضریم مالک یک قلب باشم نه جسم ، جسمی که به من به چشم

یک دزد و متعدی نگاه میکنم...

با تحکم ادامه داد: منو اینطوری نگاه نکن! اراده ی من از فولاده ، میتونم سالها باهات زندگی کنم بدون اینکه حتی یکبار

به اتاقت سر بزمنم...

یکه خوردم او به من خیلی نزدیک بود. اما مثل یک مجسمه ایستاده بود ، مجسمه ای که تنها دو چشم جاندار در آن بود که امواج متلاطم اشتیاق و التهاب خونینش کرده بود ، با التماس گفتم:

-امیر...

او همانطور ایستاده بود و به من نگاه میکرد ، ایمان داشتم قلبش در سینه بیقراری میکند ولی شاید به بازی گرفتمی که در این چند دقیقه کلافه اش کرده بود احساساتش را جریحه دار ساخته بود و او هم مثل شب قبل من میخواست اراده اش را به من اثبات کند.

آرام دستش که به حالت تأکید و یا تهدید در هوا خشک شده بود را گرفتم و در میان دو دستم نگه داشتم:

-امیر حالا که من این بحران رو گذروندم اوقات تلخی میکنی؟!

او همچنان ساکت و صامت نگاهم میکرد ، گفتم:

-من از تو ، از امیری که انتخابش کردم از تویی که با همه فرق داشتی انتظار دارم درکم کنی ، با دیدن رنج فداکاری که تو امروز تحمل کردی تا من به آرامش برسم فکر میکردم تو متوجه شدی...

امیر آرام تر اما هنوز توفنده پرسید: متوجه چی؟

-که تجلی متعالی و ظریف روحم اینطور باعث اندوه و در خود فرو رفتنم شده بود... فکر کردم تو به روحیه حساس من آشنایی پیدا کردی...

ناگهان دست امیر که چون سنگی سرد و بی جان در میان دستهام بود گرم شد و به نرمی آن را از دستم بیرون کشید نگاهش مهربان و صمیمی شد و اهسته مرا در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

-روز سختی رو گذروندی... خیلی فکر کردی و بخودت فشار آوردی ، باید اعتراف کنم درباره ات اشتباه قضاوت کردم منو ببخش.

پرسیدم: تو چی فکر کردی؟

-ناراحت نشو ولی فکر کردم خودت رو لوس کردی ، دست آخر هم وقتی اومدی بیرون و اون طور دلبری میکردی با خودم فکر کردم از اون زنهایی هستی که مردشون رو بازی میدن و دست اخر اونها را به ضعیفی و محتاج بودن به زن متهم میکنن...

-نه امیر...من میخواستم با پوشیدن لباسی که دوست داری بهت پرچم صلح رو نشون بدم اما یک لحظه فکر کردم بعد از یک روز کسل کننده و سخت که بر تو گذشته و باعثش من بودم کمی چاشنی بچه بازی و شیطنت بهش بزنم و سر حالت بیارم!

پس از آن با کمک هم شام را آماده کردیم ، موقع صرف شام او مدام از من تعریف میکرد چشمهایم را به دریچه ی زیبای آرامی تشبیه میکرد که تابش انوار طلایی خورشید در ان منعکس شده و مهربانی در ان موج میزند...

گاهی کنایه ای که از خشم شب گذشته میزد و به شوخی میگفت:

-خودمونیم وقتی عصبانی هستی چشمهایت عین چشم مار میشه!!

آن شب تا پاسی از شب با هم حرف میزدیم ، از رازهای درونیمان میگفتیم و به تجزیه و تحلیل هراسهایی میپرداختیم که بیهوده است و تنها مانند سایه ای تیره بر زندگیمان می افتد...

امیر معتقد بود تمام هراسهای من بی مورد است و تنها نتیجه ناآگاهی من است و به من اطمینان میداد که برای از بین بردن این هراسها و دل نازکی و حساسیت های بی مورد به من کمک کند.

زیبایی روابط من و امیر در این بود که در نهایت صداقت و حسن نیت به هم انتقاد میکردیم و متقابلا انتقادات بجا را می پذیرفتیم و پشت به پشت هم سعی در رفع عیوبمان میکردیم.

کم کم اعتماد به نفسم را باز می یافتم ، ارتباطمان گسترده بود و با دوست و فامیل و آشنا مراوده داشتیم از امیر آموختیم که با جملات کوتاه و مؤدبانه به انها که قصد دخالت و جستجو در زندگی خصوصی ما دارند تو دهنی بزنم.

من به درسم ادامه میدادم و شب هنگام وقتی او از سرکار برمیگشت و ساعاتی بود که منم از دانشکده بخانه آمده بودم و با عشق و علاقه شامی تهیه دیده بودم با هم شام میخوردیم ، ساعتها گفتگو میکردیم و از این کار لذت میبردیم ، از بیان کردن عقاید در حضور امیر دیگر دچار دلهره نمی شدم و براحتی مانند دو دوست درابهر مسائل مختلف از شرکت و کارمندان و اطرافیان امیر گرفته تا دانشکده و استادان و دانشجویان و دروس هم با یکدیگر حرف میزدیم .

آه چه روزهای زیبا و رویایی بود ، نمیدانم چه شد؟ شاید روزگار به ما حسادت ورزید...و شاید هم خودمان قدر آن روزهای پرارزش را ندانستیم...

ما تا رسیدن به نقطه ی اوج صمیمیت فاصله ی زیادی نداشتیم که ناگهان همه چیز به شکل خنده اوری فروریخت!

صدای تلق تلق کفش پیرزن مرا از خواب می پراند ؛ از جا بلند میشوم و از لای در سرک میکشم ، بله همان پیرزن لاغر اندام بددهن است که می رود ، بیدرنگ به اتاق پیرمرد میروم. کار خاصی نکرده تنها یک دم پختک بی نمک درست کرده که ظاهرا پیرمرد همسایه به ان لب نزده و یقینا بیشتر خود پیرمرد را نظافت کرده. او قدری عصبی است بی مقدمه میگوید: "نه سگ از وقتی میاد فحش از دهنش نمی افته تا میره... ماهی شصت هفتاد تومن هم میگیره پدر سگ... میدانم علت خشمش تمام ان بیحرمتی هایی است که اندکی اش را من شنیده ام.

میپرسم: فامیلتونه؟

-نه این عجوزه رو بیژن استخدام کرده بنده ی خدا هر چند وقت یکبار این همه راه رو میکوبه از قزوین میاد به من سر میزنه و این زنه رو هم استخدام کرده هر روز بیاد کارهام رو بکنه...

متوجه شدم که بیژن همان مرد سییلویی است که از من خواست در صورتی که اتفاقی برای پیرمرد افتاد خبرش کنم ، فرصت را غنیمت می شمارم و میگویم: بیژن فامیل شماست؟

-نه اگه هزار کار شر کردم و حالا این عاقبتمه یک کار خیر کردم و خدای واحد همون یه دونه رو ندیده نگرفت و حالا تنها کسی که دارم همین بیژنه که یک روزی یک خیری براش کرده بودم...

آنقدر برای دانستن ماجرای بیژن و کار خیر پیرمرد کنجکاو شده ام که حس میکنم دارم میترکم!!

دیگر تاب نمیآورم و میپرسم:

-برای بیژن کار خیری کردین؟

پیرمرد هنوز از دست ان کارگر پیر و بی نزاکت خشمگین است بی حوصله می گوید:

-من که برای همیشه توی اون شهربانی لعنتی تموندم دخترم ، بعد از مدتی رفتم توی کار آزاد ، یک تعمیرگاه ماشین زدم یکی رو کردم دو تا دو تا رو کردم سه تا...ای وضعم توپ توپ شده بود.این بیژن هم کارگر یکی از تعمیرگاههام بود.اون موقع شونزده هفده ساله بود ، یتیم بود و نون اوری مادرش ، اما مال شهرستون قزوین بود شبها تعمیرگاه میخوابید.یک شب که بدبختی که خودم باعثش شده بودم جون به لبم کرده بود سرزده رفتم تعمیرگاه اخرهای شب بود وارد که شدم بوی تریاک زد تو دماغم دیدم بعله جوجه نشسته با یه بچه دیگه داره تریاک میکشه ، از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون باشه غیضم از جای دیگه بود و سر اون خالی کردم تا خورد کتکش زدم.یکی دو هفته توی اتاقک دست و پا بسته نگهش داشتم ، نمیدونم من این جور هستم یا همه ی مردم وقتی میرم توی خط کار ناثواب پی در پی میکنم و برعکس میرم تو خط کار خیر ، تضویق میشم و ادامه میدم.در مورد بیژن هم همینطوری بودم احساس خوبی داشتم عینهو قرقی مواظبش بودم و نگذاشتم از پیشم بره ، یکی دو بار در رفت پی اش رو گرفتم و با پس گردنی اوردمش پیش خودم.حالا شکر خدا یک تعمیرگاه توی قزوین زده یکی هم توی کرج که داداش کوچیکه اش اونو میگردونه ، زن داره و چند تا بچه ، همیشه خودش رو مدیون من میدونه و میگه مثل یک پدر بالای سرم پدری کردی و حق پدری به گردنم گذاشتی!اگر نه خدا میدونه حالا به چه روزی افتاده بودم.اینجا رو اون برام کرایه کرده ، خرج دوا و دکتر و این زنیکه سلیطه رو هم اون میده با خورد و خوراک و پوشاکم ، اون میگه ادای دین میکنم اما من...

بغض صدایش را دورگه کرد:میدونم که از سر دلسوزیه!

-پسرهاتون کجا هستن؟از حال و روز شما خبر دارن؟

-من از حال و روز اونها با خبرم ولی اونها نه ، اصلا داشتن پدری چون من رو تکذیب میکنند.

-چرا؟!

سکوت میکند سکوتی که هزاران هزار معنا در ان موج میزند ، رنج ، محنت ، ندامت و آزردهگی...

حس میکنم امروز در حال و هوای گفتن نیست ، شاید نیاز به تنهایی دارد ، تنهایی که در عین ملال برایش آرامش میآورد.

آهسته از جا برمیکیزم و به اتاقم میروم. هوای اتاق برایم قابل تحمل نیست ، حس میکنم به پیاده روی نیاز دارم ، لباس میپوشم و به خیابان میروم.

وقتی حرفهایی که آخرین بار به امیر زدم را به خاطر میآورم بی اراده احساس سبکی میکنم و لبخندی رضایت بخش بر لبانم نقش میندازد. خیابان خلوتی را برای پیاده روی انتخاب کرده ام ، باران از روز گذشته همچنان میبارد ، گاهی نم نم و با لطافت و گاه طوفانده و خشمناک...

نمیدانم این هوای لطیف بر من تأثیر میگذارد یا رفتار اخیرم با امیر ولی در هر حال هوس کرده ام به اطراف خانه ی سابقم بروم. با احساسی آمیخته با هراس و اشتیاق یک تاکسی میگیرم و به طرف آنجا میروم. وقتی جلوی خانه ام می ایستم ضربان قلبم شدیدتر شده ، هنوز کلید ان در دسته کلیدی که کلید اتاق منورم به ان آویخته قرار دارد.

تردید دارم نمیدانم آیا حق دارم وارد آنجا بشوم یا نه؟ لحظاتی مردد به پنجره ی پذیرایی خیره میشوم همان که بارها و بارها پشتش ایستاده بودم و کاسه ای آب پشت سر امیر که مسافر بود پاشیده بودم ف جسارتی در وجودم جرقه میزند و قدم محکم میکنم و به طرف در میروم و کلید می اندازم.

وقتی در آپارتمان را باز میکنم احساس حیرت انگیزی به من دست می دهد، اشک در چشمانم حلقه زده، آمیخته ای از شور و شوق و اندوه و ملال سراسر وجودم را فرا می گیرد، با قدم های لرزان وارد می شوم و در را پشت سرم می بندم، بوی نم و ماندگی خانه را پر کرده و تمام وسایل پوشیده از قشر ضخیم گرد و خاک شده اند. هیچ چیز تغییر نکرده،

توی اطاق خوابم همه چیز درست مانند همان وقت است که خانه را ترک کرده بودم، امیر دیگر به این جا نیامده.

پنجره ها را باز می کنم و روی مبل می نشینم ... اشکها پی در پی جاری می شوند، یک روز این خانه گرم ترین و روشن

ترین خانه بود و حالا گویی به اعصار قرون وسطی تعلق دارد...

احساس برودت به جانم چنگ می اندازد، طنین صدای امیر در هر گوشه ی این خانه ردپایی از خود بر جای گذاشته که

گذشت قرنها نیز نمی تواند آن را از ذهنم پاک کند.

صدای امیر به وضوح یک واقعیت محض به گوشم می رسد و مرا با خود به آن روزها می برد، روزی که امیر از سفر

کاری بازگشته بود و برایم حرفهای تازه داشت، حرفهایی که شاید به نظر خیلی ها مزخرف می آمد، ولی برای من به

همان اندازه اسرارآمیز بود که برای امیر بود.

-پریا باورت همیشه، بالاخره یک روزی با هم به مصر خواهیم رفت...

با اشتیاق روبرویش نشسته بودم و او برایم تعریف می کرد، از مردی انگلیسی تبار که درباره فراعنه چیزهایی گرفته بود

نقل قول می کرد و من با چشمانی گرد و حالتی مشتاق سراپا گوش بودم:

-می دونی آلبرت می گفت فرعون بزرگ در سن نود سالگی مرد در حالیکه بیش از نود فرزند داشت!

این باور نکردنیه پریا، ولی حقیقت داره...

چنان با هیجان و پرحرارت حرف می زد که داغی حرارت سخنانش را روی پوست صورتم حس می کردم، مثل پسر بچه

ی بازیگوش و باهوشی که از راز یک خرابه ی قدیمی که هیچکس از ترس اجنه به آن نزدیک نمی شده سر درآورده

چشمهایش گرد و براق شده بود و می گفت:

-اون جنگجوی شجاعی بوده، اما بیشتر از جنگ روی صنعتگری بر روی سنگ تأکید داشته و این رو به افراد تحت

حکمفرمایی اش تأکید می کرده.

اون توی معبد مقدس «فیلای» مومیایی و دفن شده ولی با حمله رومیان و ورود مسیحیت، فرمانروایی مصر نابود شده ... و

گروهی از مسیحیان افراطی به معبد «فیلای» می تازند و کاهنانی که فقط اونها دانش خواندن خط «هیروگلیف» رو داشتن رو نابود می کنن ... و خوندن کتیبه های باارزش معابد مصر به صورت معمای لاینحل باقی می مونه...

آن لحظه ها که او با شور و هیجان وصف ناشدنی این اطلاعات باستان شناسی را از زبان آلبرت نقل قول می کرد، منم به همراه خود به معبد مقدس «فیلای» و حمله ی وحشیانه مسیحیان افراطی، خون و مرگ و آتش و کشتن کاهنان آن معبد می برد...

-ولی هزار و سیصد سال بعد سربازهای ناپلئون بناپارت به اونجا ریختن و موقع تخریب دیواری به طرز شگفت انگیز و واقعاً اتفاقی به یکی از مهمترین کشفیات باستان شناسی دست پیدا کردند.
با هیجان گفتم:

-هزار و سیصد سال! خدای من، چقدر جالب، چه کشفی امیر، بگو دیگه...

خندید و با شیطنت گفت: اوهوک! این همه اطلاعات ارزشمند رو که مفت نمیدن، خرج داره! کودکانه با او آویختم: بگو دیگه امیر، تو رو خدا بگو، خیلی جالبه دوست دارم بشنوم...

-اول بگو شام چی داریم؟

-هر چی دوست داری برایت درست می کنم، بگو دیگه...

کاملاً احساس می کردم از اینکه من هم به اندازه خودش مشتاق و علاقمند شنیدن و دانستن هستم، خشنود است کمی سر به سرم گذاشت، یک لیوان شربت و چند شیرینی خورد و بالاخره ادامه داد:

-بعله خانوم پریا، اونها سنگ «رُزنتا» رو پیدا کردن که از ارزشمندترین کتیبه های تمدن مصره و متوجه شدند که در بالای خط هیروگلیف که روی این کتیبه حک شده بود، به وسیله خط یونانی هم این مطالب حک شده و این کلیدی بود برای دستیابی به راز خط هیروگلیف.

مثلاً یک قسمت از ترجمه این خط اینه: «وقتی کسی زخم بر صورت دارد، با گوشت تازه بر آن مرهم بگذار و در روزهای

بعد بر روی آن روغن و عسل بمال تا ترمیم گردد.»

سپس از جا جهید، کارد میوه خوری را برداشت و مرا در آغوش گرفت و کارد را به صورتم نزدیک کرد و با چهره ای به ظاهر جدی گفت:

-حالا بیا بینم این طبابتِ مصری تا چه اندازه درسته، یک تیکه از لبِ تو رو می بُرم بعد رویش گوشت تازه می گذاریم! و فردا هم روغن و عسل می مالیم بینیم ترمیم می شه یا نه؟!

من هم خیلی خونسرد و جدی صورتم را به کارد میوه خوری نزدیک کردم و گفتم: موافقم!

امیر آهسته کارد را روی میز گذاشت نگاهی عمیق به صورت جدی و مصمم من انداخت و باز هم صدایش ژرف و نوازشگر شد:

-وقتی جدی هستی یک جور دوست داشتنی می شی، وقتی شوخ و بچه هستی یک جور، حتی عصبانیت هم دوست داشتنیه ، ...

آن شب تا نیمه های شب امیر از گفته های آلبرت گفت و من پا به پای او هیجان زده شدم، مشتاق شدم و حیرت کردم، از «اینهوتپ» مهندس اهرام مصر گفت و اینکه بنای اهرام پلکانی است بسوی آسمان. از راهروهای پیچ و خم دار داخل هرم که «اینهوتپ» بنا کرده بود تا راهی برای پنهان کردن اجساد مومیایی پادشاهان باشد گفت و حتی گاوهایی که مومیایی شده بودند!

درباره میهمانی هایی که در اواخر قرن هجده و اوایل قرن نوزده برپا می شد گفت، که در آنها مومیایی ها را باز می کردند و پزشک و دانشمند نیز در میان مدعوین بودند که مسئول باز کردن مومیایی بودند.

از دهکده ی «کُرنا» که در حاشیه اهرام است و غارتگران اشیاء عتیقه در آن جمع بودند و دزدان قرن هجده که برایشان هیچ چیز مقدسی وجود نداشت و سر رامسس بزرگ را برای فروش با خود آوردند و از آنجا دزدیدندش!

اینکه امکان ساخت هرم «چیاپس» به فکر چه کسی رسیده و ارتفاعش صد و شصت متر و وزن هر قطعه از قطعات این بنا

بین دو تا پانزده تن است...

و سرانجام اینکه حالا جسد رامسس بزرگ در موزه قاهره آرمیده.

وقتی دید که من بیدار مانده ام و کلمه به کلمه حرفهایش را به دقت گوش می کنم گفت:

-پریا، جداً این چیزهایی که من می گم برایت جذابیت داره یا به خاطر اینکه توی ذوقم نزنن اشتیاق نشون می دی؟

با صداقت گفتم: از اینکه فکر کنی در مقابل تو رُل بازی می کنم هیچ خوشم نمیاد. من واقعاً از تعریفی که کردی لذت

بردم، برام جالب بود و به اطلاعات عمومی ام افزوده شد، تو چطور ممکنه فکر کنی من می تونم نسبت به موضوعی که

بهش علاقه ندارم، اشتیاق دروغی نشون بدم؟ در حالی که خودت می دونی همیشه نسبت به موضوعات اسرار آمیز و

مشکوک علاقه نشون دادم!

امیر خندید و گفت: خدا رو شکر، چون در غیر اینصورت خیلی عذاب میکشیدی! از اینکه با مردی زندگی کنی که

همیشه دنبال تازه هاست و تو مجبوری به یافته های اون در هر زمینه ای گوش بدی!

بخودم می آیم...

هنوز بلاتکلیف توی حال نشسته ام، نگاهم به زیر سیگاری روی میز می افتد که پر پر است، حداقل بیست یا شاید سی

تا ته سیگار توی آن له شده... اما خیلی قدیمی است، هر چه سعی میکنم نمیتونم پا به داخل اتاق بگذارم، حدس میزنم

از همان روز هم امیر دیگر به این جا نیامده...

با خود می اندیشم چرا به این جا آمده ام، با یاد آوری آخرین ماههای زندگی در این خانه، حالم دگرگون میشود و به

سرعت بر میگردم، وقتی از پله ها پایین میروم صدای پایی را پشت سرم میشنوم که با سرعت پله ها را طی میکند،

میخواهم بدوم و از آنجا خارج شوم ولی صدای پا نزدیک تر میشود و صدای محبوبه خانم را میشنوم، همسایه طبقه

بالایمان است: کیه؟

مجبورم جواب بدهم وگرنه فکر میکند دزد است و سر و صدا بپا میکند: منم محبوبه خانم.

به سرعت چند پله باقی مانده را طی میکند و خود را به من میرساند نگاهش سرشار از پرسش و حیرت است:

کجائین پریا جون؟ خدای نکرده مریض احوالی؟!

نه، یک کم...

نمیدانم چه بگویم با کنجکاوای براندازم میکند: آقای ملکوتی کجا هستن؟ اتفاقی افتاده؟

نه، ایشون مسافرت هستن، منم به کم...

خدایا چطور از دست او بگریزم؟ میگویم: محبوبه خانوم من کمی عجله دارم، نگران نباشین، بزودی بر میگردیم! و

بی آنکه در انتظار عکس العمل او باشم به سرعت خارج میشوم.

وقتی از تاکسی پیاده میشوم و وارد راهرو میشوم تازه نفسم جا می آید، یگراست به اتاق پیرمرد میروم او روی ویلچر

نشسته، پتویی روی پایش انداخته و از پنجره، بیرون را تماشا میکند، با دیدنم تعجب میکند:

تمام سر و تنت خیس آبه دخترم، چه به روز خودت آوردی؟

بی حال و بی رمق روی زمین ولو شدم...

نمیدانم چطور و با چه زحمتی برایم چای ریخت، اما چای گرم را نوشیدم و به نقطه ای خیره شدم، دیگر تحمل تنهایی

را ندارم، نمیدانم به چه محکومم؟ جز حماقت هیچ چیز دیگر به ذهنم نمیرسد.

آنقدر افکارم درهم و مغشوش است که حس میکنم تا دقایقی دیگر مغزم منفجر میشود، پیرمرد گفت:

یک کمی حرف بزن دلت آروم بگیره

نه. شما بگو. از بقیه غنماه ات بگو، بگذار توی غمت غرق بشم و غم خودم رو یادم بره.

با اشتیاق جای دیگری برایم میریزد و شروع میکند.

همسایه، فردا سر کار نمیری؟

نه حال ندارم، نه بخاطر سرماخوردم، فکرم خرابه، کار من حسابداریه، با فکر خراب نرفتن به از رفتنه...

بیرون نکنن دخترم...

...

و در پی سکوت شروع به گفتن کرد:

بله ، ماهرخ شده بود گل سر سبد من ، مهمونیهای باشگاه افسران با اون بود ، تفریحات خارج شهر ، کافه رفتن همه و همه با اون بود و بیچاره گوهر خانوم شده بود کلفت من و بچه هام.

دو سال گذشت ، عجیبه که با اینکه خیلی بیشتر با ماهرخ بودم ولی باردار نمیشد ، اما گوهر دوباره باردار شد ، توی این دوساله چقدر این زن بیچاره رو آزار دادم خدا میدونه ، اگر گاهی ، مینشستم و میومد کنارم چای میگذاشت جلوم میغریدم:

آه باز که سیر خوردی زن ، کارد بخوره به این شکم گنده ات ، همیشه باید یه بوی گندی بدی و حال آدم رو به هم بزنی ؟

گوهر خانوم مثل گناه کارها از من فاصله میگرفت ، میرفت دم در مینشست و با ترس میگفت:

آقا ، لازمه بخدا ، هر چی جونور و مریضی مزاج رو از بین میبره...

که خوردی تو ، بگو از بس شکم باره ام ! بگو جلوی اون شکم گنده ام رو نمیتونم بگیرم.

اون با شرم سرش رو پایین می انداخت و سعی میکرد شکمش رو توی لباس گشادش قایم کنه ! ولی همه اش اون رو با ماهرخ مقایسه میکردم ، بوی عطر خوشی که همیشه اون میداد برام خوشایند بود ، دیگه نمیدیدم این زن با چهار تا پسر بچه شیطون و نا آرام و اون شام و ناهار آنچنانی که درست میکنه و این خون ای که از تمیزی برق میزنه ، کجا میرسه عطر و ادکلن بخودش بزنه و موهاش رو افشون کنه...

ای ... وقتی حسین بدنیا اومد خیلی سعی کردم ماهرخ خبردار نشه ، ولی نمیدونم پدر سگ از کجا فهمید و عین اسفند روی آتیش شده بود ، منو تالب چشمه میبرد و تشنه بر میگرددوند و میگفت:

هان ! برو بغل اون زنیکه بخواب ، منو میخوای چه کنی ؟

عین سگ به پاش افتاده بودم و التماس میکردم ، تا دو هفته خونه نرفتم ، زن زائو رو تنها گذاشتم مادرش که برای زایمانش اومده بود تهرون توی سینه میکوبید و منو نفرین میکرد ، مادر من هم که باز بهمون بهونه اومده بود از من دفاع میکرد و میگفت : بچه ام دلش خونه ، پنج شکم زائیده یکی اش دختر نشده ، دختر دلسوز پدره بیچاره پسرم هلاک یه دختره...

گرچه اگر عکس ماجرا بود میگفت ، پسر پشت پدره ، بیچاره پسرم هلاک یه پسره!!

گوهر خانم هم این وسط اشک میریخت و چشمش به در خشک شد که من پیام ، هنوز بچه پنجم حسین رو که تازه گوهر دنیا آورده بود ندیده بودم . صبح از پشت در اتاق ماهرخ که عین سگ چمپاتمه زده بودم و خوابم برده بود پا میشدم میرفتم شهربانی و عصرم باز می اومدم در خونه ماهرخ و التماسش میکردم که منو ببخشه...

پیر مرد زمزمه کرد ، ببخشه ... ببخشه ! ... برای اینکه چرا پیش زنم ، زن شرعی و عرفی ام خوابیده بودم ! مدتی سکوت بین ما برقرار شد ، پیرمرد در اندیشه ای ژرف فرو رفته بود ، ناگهان بطرف من برگشت و گفت:

نمیدونم ، آیا تا بحال برات پیش اومده که برگردی به یک سری رفتارها و کارها در یک مقطع زمانی نگاه کنی و با خودت فکر کنی چطور من متوجه نبودم ؟ چطور به هیچ چیز فکر نمیکردم ؟ چرا خیلی از مسایل رو که کاملا واضح بوده نمیدیدم ؟! انگاری اون وقت عقل توی کله آدم نیست ، انگار منطق در وجود آدم خشکیده . مثل اینکه کور و کر شده!

آخه چطور من دلم برای مظلومی گوهر نمیسوخت ؟ چطور آنقدر بی رحمانه چسبیده بودم به نفسانیاتم ؟ عین یه حیوون شده بودم.

بالاخره ، اون زنیکه روباه صفت بقول خودش من رو بخشید و تا دو ماه پا توی خونه ام نگذاشتم ، بعد قرار شد مهمون از شهرستون برای ماهرخ بیاد و بهم گفت فعلا دیگه اونجا نرم و ازم قول گرفت دیگه پیش زنم نخوابم!

منهم رفتم خونه ، گویی مادر زنم و مادرم حسابی دعوا کرده بودن و هر دو رفته بودن ، آخه اون زمان پدر زنم هم دیگه تهرون نبود و منتقل شده بود شهر خودمون ، شاید اگه اون تهرون بود ، خبر بی شرمیهای من به گوشش میرسید و

جلویم رو میگرفت ولی از اقبال بدم ، یاورعلی رفته بود و منم هر کار دلم میخواست میکردم ، مرتبه ام توی شهربانی بالا رفته بود و دستم به دهنم میرسید.

پیرمرد باز سکوت کرد ، با دستهای لرزان و استخوانی اش ، چرخهای ویلچر را به حرکت درآورد و ویلچر با صدای گوشخراشی به حرکت درآمد و بطرف پنجره رفت ، با باز کردن پنجره ، بوی باران ، بوی نم خاک و بوی تازه گی به اتاق هجوم آورد ، نفس عمیقی کشید و مدتی به نقطه ای نا معلوم خیره شد ، وقتی بطرفم برگشت پهنه صورتش از اشک خیس شده بود:

هیچ وقت یادم نمیره ، اولین شبی که بعد از دو ماه و خورده ای وارد خونه شدم ، دیر وقت بود ، ولی گوهر خانم چشم براه بیدار بود ، همچنین که وارد خونه شدم ، دوید جلو و سلام کرد . کفشهامو از پام درآورد و کمک میکرد لباسم رو در بیارم ، بجای شکوه و شکایت دستم رو بوسید و گفت : آقا ، نمیخواهی بچه ات رو ببینی و اسم رویش بگذاری ؟ دستم را با خشونت پس کشیدم و گفتم : حالا نه...

گوهر به گریه افتاد و با التماس به پام چسبید و گفت : تو رو به فاطمه زهرا قسمت میدم ، بیا بچه رو ببین ، خدا قهرش میگیره ، آخه من خاک بر سر چه گناهی دارم که پسرزا از آب دراومدم ، بیا و به آبروی فاطمه زهرا بچه مو ببین... نه اینکه دلم به رحم آمده باشه ، فقط برای اینکه دست از سرم برداره ، پام رو از میون دستهای بیرون کشیدم و گفتم : خیلی خب ، کجاست ؟

گوهر با شادی بلند شد و منو بالای بستر حسین که تا اون موقع که نزدیک به سه ماهش بود و اسم نداشت برد ، الله اکبر ، بچه عین دسته گل تپل و خوش قیافه با موهای پر پشت مشکی ، قیافه اش عین مادرش بود ، نگاهش کردم ، بچه بیدار شد نگاه غریبی به من کرد و شروع به گریه کرد ، دادمش دست مادرش ، مست مست بودم ، قادر نبودم فکر کنم و اسمی انتخاب کنم ، گفتم یک اسمی خودت براش بگذار...

باز التماسم کرد : آقا ، اسم بچه رو شما باید بگذاری ، شگون نداره بچه بی اسم باشه...

مست بودم و دلتنگ از دوری ماهرخ ، حوصله نداشتم و گوهر اصرار میکرد ، نفهمیدم ولی یک آن دیدم چنان لگدی به اون که بچه بغلش بود و سینه اش توی دهن بچه ، زدم که پرت شد گوشه اتاق و جیغ بچه به هوا رفت...

تندی دوید به پنجدری که صدای بچه ، بچه های دیگه رو بیدار نکنه و بچه رو آرام کرد . نشون به اون نشون تا به امروز من نه خنده حسین رو دیدم و نه نگاهش به من مستقیم بوده ، حالا چه حکمتیه ؟ خدا داند ، ولی حسینه اصلا منو دوست نداشت و تا می اومد بغلم از گریه ریسه میرفت...

مهمونداری ماهرخ به درازا کشید ، اونو توی کافه میدیدم ولی طلب من تنها دیدن روی اون نبود پس دوام نیاوردم و بعد از دو هفته ، زیر قولی که به ماهرخ داده بودم زدم و به بستر گوهر سرک کشیدم...

خدایا ، عین حیوون شده بودم ، نه ... اصلا خود حیوون شده بودم ، فقط ظاهر آدم بود ، طفلک گوهر از جون و دل مایه میگذاشت و من فقط در پی ارضای هوسهای حیوانی و بس...

تف به آن غیرت نداشته ام ، هم از توبره میخوردم و هم از آخور...

گوهر صد چندان بهم محبت میکرد ، با داشتن پنج تا بچه که یکی شیر خوار بود ، رسیدگی به امورات من سوای بقیه وظایفش بود ، لباسهام رو اونقدر توی تشت چنگ میزد که پوست دستش عینهو لبو سرخ سرخ شده بود و چنان اتو میکرد و آهار میزد که توی شهربانی از تمیزی تک بودم ، صبح تا شب جون میکند و مثل پروانه دورم میچرخید و تازه شب که فارغ از کارهای خونه داری بچه ها رو میخوابوند تا صبح از جسم و روحش برام مایه میگذاشت و من حتی فکر نمیکردم این زن بدبخت کی فرصت استراحت داره ؟ و اون تعجب زده از این هوسهای سیری ناپذیر و تغییر یافته من ، بی هیچ شکایتی وظایفش رو انجام میداد و دم نمیزد ولی روز به روز پیرتر و فرسوده تر میشد.

پیرمرد سرش را به طرف من که به دیوار تکیه زده بودم و با نفرت به او خیره شده بودم برگرداند ، لحظه ای تامل کرد و گفت : برو بخواب همسایه ، ناخوشی ، خوب نیست بیداری بکشی ، برو یک وقت دیگه بیا ، اگه یک نفر مثل هیتلر آوازه جنایاتش توی دنیا پخش شده ، جنایتکارهای گمنام مثل من هم زیاد داریم که بی نام و نشان موندن و فقط

قربانبهاشون از جنایات اونها با خبر موندن ... برو

گفتم که اعتراف به پستی ، بی شرافتی ، رذالت و هر چی که تو بگی سخته ، خیلی سخت ولی ... من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

وقتی در را پشت سرم بستم نفسی عمیق کشیدم ، حرفهایی که پیرمرد میزد فشاری دو جانبه به من وارد میاورد ، احساس بدی دارم نفرتی آمیخته با هراس...

با خشم تمام محتویات روی میز را به زمین پرت کردم ، خشمگینم ، آنقدر خشمگین که حس میکنم میتوانم تمام دنیا را با آتش خشم بسوزانم ، لعنت به من ، لعنت بر تو امیر ، لعنت به همه آنچه روی داد و هر دوی ما را نابود کرد...

همه چیز شاید از آن روز شروع شد که سروکله آن مرد عجیب توی زندگیم پیدا شد...

آن روز بعد از ظهر یک روز بهاری بود ، امیر به من تلفن کرد و گفت برای شام مهمان داریم . پرسیدم که مهمان ما کیست و او گفت ارسلان و یکی از دوستهایش...

خوشحال شدم چون وقتی ارسلان مهمان ما بود ، شب خوبی را در پیش داشتیم و هر سه نفر از حرفها و نظریاتی که هر یک ابراز میکردیم لذت میبردیم

قدری خانه را مرتب کردم ، شام مطبوعی پختم و منتظر آمدن مهمانان شدم . امیر وقتی رسید دوشی گرفت و کمی مثل همیشه سر به سرم گذاشت ، یکسال بود درسم تمام شده بود ، هفته ای دو سه روز به شرکت امیر که حالا با ارسلان شراکتی به هم زده بودند میرفتم و با راهنمایی حسابدار با تجربه اشان تا حدودی در حسابداری شرکت کمک میکردم و بقیه روزها را به دیدار از دوستان و فامیل میگذراندم . ارغوان هنوز عروسی نکرده بود و زیر عقد بود ، رضا ، برادر امیر و شوهر ارغوان مشغول تحصیل در تخصص مغز و اعصاب در رشت بود و هر گاه به تهران میامد بخانه خاله فریده میرفت و هنوز عروسیش را به خانه نبرده بود

فرناز هم چسبیده بود به درس و داشت فوق لیسانس میگرفت هنوز مجرد بود ، گاهی به دیدار او هم میرفتم ولی انقدر

از خود راضی شده بود که عارش میامد با م نهم کلام شود و چند دقیق از آمدن من نگذشته بود که با ژست و ادا می گفت
منو ببخشین کار تحقیقاتی دارم باید برم سر کامپیوترم!

ارغوان هم معمولاً زمانی به خانه ما می آمد که رضا تهران بود و رضا درست نقطه مقابل امیر بود او انقدر در مورد پزشکی
و بیماری که با آنها سر و کار داشت حرف های تکراری میزد که حوصله من و امیر سر میرفت و همین که میرفتند ما
احساس میکردیم به انواع بیماری ها مبتلا هستیم و بی اطلاعیم!

اردوان هم حدود ۱ سال بعد از ازدواج ما به کانادا رفت و اریا هم که جفت جدایی ناپذیر او بود پس از ۱ سال دوندگی
توانست به او بپیوندد و بقول خودش اگر رفتنش هیچ حسنی نداشت حداقل از دست دخالت های مادر راحت میشد!
در مجموع از آمد و شد هایی که شامل خاله های من و برخی فامیل امیر بود رفت و آمد با ارسلان برای هر دوی ما سوای
از وظائف اجتماعی که نسبت به فامیل داشتیم لذتی دیگر داشت

بالاخره آنها آمدند به محض ورود من از دیدن دوست ارسلان یکه خوردم چون او مردی حدود شصت و چند ساله بود و
کمی مات و مبهوت به نظر میرسید

پس از ورود و سلام و احاطرسی معمول او کتش را درآورد و من متوجه شدم که موهایش را بسته و زیر یقه کت پنهان
کرده

و زمانی که امیر تعارف کرد بنشینند او روی زمین چهارزانو به حالتی شبیه نشستن یوگا نشست و موهایش را باز کرد و
روی شانه هایش ریخت

موهای نقره ای رنگش صاف و لخت بود و محاسنش که کاملاً سفید بود تا روی سینه اش میرسید در ساعات اولیه امیر
هم مثل من با تعجب به او حرکات و حرفهایش می نگریست او از همه چیز میگفت از نیرو های بالقوه در ادمی از ایمان
از قدرتهای مافوق طبیعت کم کم متوجه شدم امیر محو صحبت های او شده و شاید نوع نگاه و توجه بخصوصش به آن
مرد که عارف نامی بود مرا قدری دگرگون کرد

بالاخره در یک فرصت مناسب توی اشپزخانه از ارسلان پرسیدم این دیگه کیه ؟

اسمش عارفه و درویشه

با بدجنسی گفتم : اگه درویشه واسه چی ۱ ساعت نشسته موهاشو با سشوار حالت داده ؟ درویشها به خاطر این

موهاشون بلنده که به مسائل دنیوی بی توجه ان پس این چرا انقدر به موهای کمندش رسیده ؟

ارسلان خیره نگاهم کرد: واقعا موهاش رو با سشوار صاف کرده؟

با تمسخر گفتم: بله، باور نمی کنی، بگو بره سرش رو بگیره زیر شیر آب و با حوله خشکش کنه ببین چقدر فرفریه!

ارسلان لبخندی زد و گفت: ولی حرفه‌اش عارفانه است، البته اگه گوش بدی!

با لجبازی و حرص گفتم: منم می تونم دو تا کتاب فلسفی بخونم و ادای دراویش رو در بیارم... اصلاً آزش خوشم نیومد.

ارسلان که گویی که از مریدان عارف بود با نگاه تندی سر تا پایم را برانداز کرد و گفت: خب نیادا!

آن شب عارف تا نیمه های شب با آنها حرف می زد و من عین مرغ پرکنده شده بودم، هر بار به امیر نگاه می کردم و

می دیدم شیفته وار محو او شده، آتش بجانم می افتاد و دلم می خواست در موهای زیبا و بلند او چنگ بیندازم و او را از

خانه بیرون کنم...

نمی دانم، شاید حس حسادتم تحریک شده بود و تحمل این را نداشتم که امیر به کسی غیر از من آن توجه بخصوص را

داشته باشد. چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود که عارف به اتفاق ارسلان رفتند، من حس می کردن بیش از همیشه به

محبت و توجه امیر نیاز دارم، اما امیر مانند مسخ شدگان به اطاق مطالعه اش رفت و شروع به یادداشت چیزهایی کرد.

یکی دو ساعتی در بستر منتظر ماندم ولی او نیامد و بالاخره با چشمانی اشکبار به خواب رفتم.

صبح روز بعد خیلی دیر از خواب برخاستم، چون تقریباً نزدیک صبح خوابیده بودم، اثری از امیر نبود، او به سر کار رفته

بود، با اندوه و غم شروع به جمع آوری و شستشوی ظروف مهمانی شب قبل کردم. شاید ترکی که باعث فاصله ی عمیق

بین من و امیر شد، همان شب بوجود آمد...

از دو ماه قبل به پیشنهاد امیر به کلاس بدنسازی می رفتم، آن روز هم یکی از سه روز در هفته ای بود که باید به ورزش می رفتم، با اینکه خیلی ناراحت و سرخورده بودم اما فکر کردم با ماندن در خانه بیشتر افسرده خواهم شد و شاید قدری ورزش و تحرک حالم را بهتر کند.

وقتی وارد سالن شدم هنوز مربی نیامده بود، لباسم را عوض کردم و غمگین و متفکرانه گوشه ای نشستم ریال سوسن یکی از بچه های آنجا که در میان همه، تنها او بود که قدش با قد صد و هفتاد و پنج سانتی متری من همخوانی داشت، با من سلام و علیکی داشت. او دختر خوش سر و زبان و اجتماعی بود و با همه به سرعت ارتباط برقرار می کرد، از من پنج شش سالی بزرگ تر بود ولی بسیار سر حال و بذله گو بود، با دیدن من بطرفم آمد و گفت: چته؟

سلام کردم، هیچ حوصله اش را نداشتم، دعا می کردم بروود دنبال کارش و دست از سرم بردارد، ولی او ول کن نبود.

-امروز یک چیزی ات است پریا، چی شده؟

-هیچی، حوصله ندارم.

-می خواستم مهمونی امشب رو بهت یادآوری کنم، فراموش نکنی بیائی، ولی اگه این طوری بدعنعق باشی چه فایده؟

سوسن خیلی مهمانی میداد، چند بار دعوتم کرده بود و یکبار هم با امیر به مهمانی او رفته بودیم، فکر کردم شاید رفتن به یک مهمانی بتواند روحیه ام را بهتر و این حس بد که نوعی حسادت بود را از وجودم پاک کند، قول رفتن به مهمانی را به سوسن دادم و بعد از پایان کلاس به سرعت به خانه برگشتم، دوش گرفتم و منتظر امیر ماندم. خیلی وسوسه شدم که سراغ نوشته های دیشب امیر بروم ولی این کار را نکردم تا به آن روز هرگز بخود اجازه نداده بودم به وسایل امیر چه خصوصی و چه غیر خصوصی سرک بکشم.

در فاصله ای که در انتظار آمدن امیر بودم، به جای اینکه به علت اصلی ناراحتی و غرضم نسبت به امیر فکر کنم و ببینم آیا اصلاً چیزی برای ناراحتی ام وجود دارد؟ یا نه، بیشتر تخم کینه و عداوت را در دل می پروراندم و می اندیشیدم چه چیزی در عارف وجود داشت که باعث شد امیر تمام آن شب خبری از من نگیرد و حتی برای شب بخیر گفتن هم به

اطاقمان سری نزنند؟! از عارف متنفر بودم و دلم می خواست موهایش را بکنم!!

متأسفانه وقتی امیر آمد برخورد سردی با او کردم و نحوه رفتار و گفتارم طوری بود که گویی با او قهرم، امیر قدری توی خانه پرسه زد ولی وقتی دید من به او مل نمی گذارم بالاخره به اطاق مطالعه اش رفت، نیم ساعت، یکساعت... صبر کردم که او بیاید و مثلاً منت مرا بکشد ولی او نیامد، بالاخره طاقت نیاوردم با طلبکاری به اطاق او رفتم و با لحن بدی گفتم: پاشو آماده شو بریم مهمونی.

امیر با تعجب سرش را از روی دسته ای کاغذ بلند کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:

_ مهمونی؟!_

با بی ادبی گفتم: آره، سریع، داره دیر میشه!!

امیر در حالیکه مشخص بود سعی می کند آرامش خود را حفظ کند از جا بلند شد و گفت:

_ این چه طرز حرف زدنه؟ هیچ معلومه چته؟_

رویم را از او برگرداندم، فکر می کردم او چطور ممکن است متوجه نشده باشد که من از بی توجهی دیشبش رنجیده ام؟!_

امیر این بار با صدای بلند صدایم زد: پریا، با تو هستم، موضوع چیه؟

چقدر مسخره است که تا این اندازه موضوع را بزرگ و حساس کرده بودم و با عکس العمل های بی جایم هم لحظه آنرا

بزرگتر و حساس تر می کردم، منم صدایم را بالا بردم و با لحن آمرانه ای گفتم:

_ موضوع چیه؟ موضوعی نیست آقا، فقط زود حاضر شو، گفتم که باید بریم مهمونی.

امیر دیگر خیلی سعی در کنترل خود نداشت بدنبال من آمد و با خشم گفت:

_ اولاً کدوم مهمونی که من موقع رفتن باید ازش باخیر بشم دوماً از کی تا حالا ما «باید» داشتیم و خبر نداشتیم؟

_ اون نوع مهمونیا که آدم خودش رو گم می کنه و عین ندید بدیدا همه چیز رو یادش میره نیست، ضمناً از همون

وقتی «باید» داریم که بعضی ها با دیدن بعضی آدمهای مزخرف، عین اونها می شن!!

این طرز رفتار عین خشم و حس عداوتی بود که با عارف پیدا کرده بودم، آنهم بدون علت و دلیل منطقی و روشن. ولی تمام خشم خود را به امیر منتقل کردم.

امیر دیگر جوشی شد، سر از حرفهایم در نمیآورد و نوع رفتار و شیوه ی بیانم، رویش اثر بسیار بدی گذاشته بود، غریب:

چی میگی تو؟ اصلا خودت هم می فهمی که چی میگی؟

بله می فهمم، نفهم اونیه که...

هی، خانوم، عفت کلام داشته باش، خودت می دونی که حال من از زن بد دهن بهم می خوره یه کاری نکن از چشمم بیفتی ها!

اولین بار بود که امیر با من این طور صحبت می کرد و من همه تقصیرها را متوجه عارف می دیدم، فکر می کردم او از افکار و اندیشه هایی که تنها در مغز من بود باخبر است و از اینکه نسبت به عارف نظر خوبی ندارم ناراحت شده و به دفاع و پشتیبانی از او، با من چنین برخورد تندی کرده! در حالی که واقعیت این بود که امیر نمی دانست به یکباره چه بر سر من آمده که این طور با او رفتار می کنم و حق داشت با این رفتار ناخوشایند بدون علت که از من می دید عصبانی شود.

واقعا چرا فکر می کردم او باید از تمام افکار درونی من باخبر باشد؟ و چرا ننشستم مثل همیشه و تا پیش از آن روز با

کمال صداقت و شهامت علت رنجیدگی ام را برایش بگویم؟

بغض کردم و به اطاق رفتم و در را بشدت بهم کوبیدم:

لعنت به این عارف، این دیگه از کجا پیداش شد؟ ولی خوب امیر رو شناختم، بخاطر اون به منی که تا حالا از گل بالاتر

نگفته میگه کاری نکن از چشمم بیفتی... مرتیکه ی مو دراز مات ماتنی عوضی!

آن شب و تا چندین شب دیگر، سر هیچ و پوچ با امیر حرف نزدیم، و همین مطرح نکردن احساس و مشکلم باعث می شد

توی ذهنم، به داستان پردازی و کینه ورزی نسبت به امیر و تردید به احساسات او پردازم و ضمن قهر، هر روز رفتار کودکانه تری از خودم نشان بدهم، در را به تخته می کوییدم، به تنهایی شام می خوردم و او را برای شام صدا نمیزدم، زود به رختخواب می رفتم و خودم را به خواب می زدم. سینه ام مالمال از اندوهی بود که آفریننده اش خودم بودم. البته امیر هم در این ماجرا بی تقصیر نبود، به واقع او سر از رفتارهای من در نمیآورد و چون خودش را مستحق این بی اعتنایی و سردی و قهر نمی دانست، او هم سرسنگین رفتار می کرد، سعی می کرد چشم در چشم من نشود، به اطاق مطالعه اش پناه می برد و سرش را یک طوری گرم می کرد، در اصل او هم از من طلبکار بود، در حالیکه فقط کافی بود برای لحظه ای غرور و حس حق به جانبی را کنار بگذارد و صادقانه بالحن خوبی از من بپرسد: پریا به من بگو چی باعث شده که این چند روزه آنقدر عوض بشی و بدخلقی

کنی؟ اگر از من خطایی سر زده بهم بگو چون واقعا نمی دونم چه کار کردم که تو رو تا این حد عصبانی کرده، و اگر هم برای خودت مشکلی پیش اومده، بجای بداخلاق بیا با هم بنشینیم و اونو حل کنیم.

راستی چه می شد که امیر به جای تلافی کردن، این روش مسالمت آمیز، دوستانه و مشفقانه را در پیش می گرفت و مرا آرام می کرد. در این صورت ایمان دارم منم در کمال صداقت همه ی تصوراتم را برایش بازگو می کردم و همه چیز به خوبی تمام می شد، مثل اول ازدواجمان که پس از شب زفاف با محبت اندوه و قهر مرا جویا شده بود و منم دروازه دلم را برایش گشوده بودم.

کم کم حس کردم دیگر جایگاه روزهای اول ازدواج را برای امیر ندارم، یعنی من آنقدر بی ارزشم که حتی او از من نپرسد چرا عصبانی هستم؟ او تا این اندازه نسبت به من بی تفاوت بوده و من خبر نداشتم؟ خدا می داند که چقدر منتظر ماندم که او حتی یک قدم بردارد ولی...

همین غرور کاذب که دو جانبه بود مدت قهر ما را طولانی کرد، من کم کم یقین پیدا کردم که طی این سه سال زندگی مشترک تنها من بوده ام که عاشق امیر بودم و خود را باخته و ابله تصور می کردم.

جلسه ی بعدی کلاس ورزش بعدی افسرده بودم که بجای انجام حرکات ورزشی گوشه ای نشستم و تقویت این افکار پوچ و زائیده ی حسادت و حماقت را ادامه دادم.

یک لحظه صدای سوسن مرا بخود آورد:

_ هوی... چته؟ کشتیهات غرق شده؟

سوست دختر خوش اندام و بسیار خوش برخوردی بود، در آن شرایط حوصله او را هم نداشتم. او ادامه داد:

_ خانوم خانوما، آدم وقتی بیک مهمونی دعوت میشه و به هر دلیلی نمیره، حداقل یک زنگ می زنه و خبر میده که من نیام، منتظر نباشین...

_ ببخشید، این روزها خیلی گرفتارم.

_ او، پست ریاست جمهوری به سرکار خانوم پیشنهاد شده؟

حوصله شر و ور گفتن نداشتم، سکوت کردم شاید دست از سرم بردارد ولی او ول کن نبود. من هم که دلم خیلی گرفته بود، دریاچه ی گنجینه ی رازهایم را برای او گشودم. وقتی حرف می زدم بی اراده اشک می ریختم و تازه فهمیدم در این چند روزه چقدر به من فشار پامده بوده و من توی خودم ریخته ام. همین که درد و دل هایم به پایان رسید، ضربه ای که سوسن به پشتم زد تکانم داد و صدای شلیک خنده اش فضا را پر کرد:

-همین؟!!

با تعجب نگاهش کردم. این اوج اندوه من بود و او به سادگی می گفت همین؟!!

با غیظ نگاهش کردم و گفتم: -چیز کمیه؟

چهره اش حالت جدی گرفت و گفت: تقصیر خودته، وقتی زیادی به مرد توجه می کنی همین میشه دیگه. جوابی نداشتم به او بدهم فقط نگاهش کردم. او با جدیت ادامه داد:

-تو نباید اینقدر وابسته به اون باشی. مثلاً شبی که مهمونی دعوتت کردم باید میامدی. حتی اگر اون نمی آمد اون وقت

حساب کار دستش می آمد و می فهمید نه بابا این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. وقتی تو خودت تنهایی پا می شدی میومدی مهمونی و تنهاتش می گذاشتی حالش جا میامد، بعد می دیدی که بعد از این چطوری دنبالت میاد و حرف، حرف تو میشه.

با سادگی گفتم: ولی بدون امیر بهم خوش نمی گذره. ما با هم همه جا می ریم....

-خب اشتباهت همین جاست. وقتی بهش ثابت کنی محتاج همراهی اون نیستی آن وقت اون که دنبالت میاد و منتت رو هم می کشه...

-ولی من امیر رو خیلی دوست دارم سوسن، نمی تونم اونو تنها بگذارم و این حس رو بهش القا کنم که وجودش برام بی اهمیته...

-خوب ، دوست داشته باش، کسی نگفته دوستش نداشته باش. ولی زن زیرک و با سیاست اونیه که هرگز نگذاره شوهرش بفهمه چقدر دوستش داره. این طوری اون همیشه نگران اینه که آیا پریا منو دوست داره؟ و دائم کارهایی می کنه که باعث به وجود آمدن علاقه و عشق در تو بشه. ولی وقتی تو طوری رفتار می کنی که اون اطمینان داره تو عاشقش هستی.... خیلی ببخشدیدا پریا جون، اما میشی آباژور کنار تختش، می دونه همیشه و تحت هر شرایطی تو هستی، دوستش داری و مال اونی...

تو باید با زیرکی کاری بکنی که اون همیشه ترس از دست دادن تو رو داشته باشه و برای حفظ و نگهداری ات هی بهت پوئن بده.... و مواظب باشه مبادا کاری کنه که تو ازش رنجیده بشی...

حرفهایش مرا به فکر فرو برد. او هم لحظاتی فکر کرد و گفت:

-ولی ظاهراً این امیرخان شما ، زیرک تر و باهوش تره. چون دقیقاً اون داره با تو بازی می کنه.

مدتی حرف هایی در همین زمینه زد و تجربیات هشت ساله ی زندگی مشترکش را مبنای این تجربیات قرار میداد. بالاخره موقع خداحافظی گفت:

-حالام کاری نداره،اگه دیدی امشب هم طاقچه بالا گذاشت، خیلی راحت آماده شو و به قروفرت برس و درست در لحظه ای که داری خارج میشی خیلی خونسرد بگو من امشب مهمونم و بعد هم بیا خونه ما.بگذار چند ساعتی حرص بخوره ببینه حرص دادن خوبه؟

وقتی به خانه رسیدم، ساعت ها درباره حرف های سوسن فکر کردم و حس کردم واقعاً من آباژور کنار تخت امیر شده ام! انقدر از خودم بدم آمده بود که دلم می خواست خودم را کتک بزنم! برخورد امیر، وقتی از شرکت برگشت مرا جری تر کرد.او خیلی بی تفاوت دوش گرفت و شاید برای اینکه روی مرا کم کند،یک ظرف آجیل برداشت و نشست پای تلویزیون، از اقبال بد من ، تلویزیون هم یک فیلم کمدی داشت و هرچند دقیقه یکبار صدای قهقهه امیر مثل سوهان روی مغزم کشیده میشد.من داشتم حرص می خوردم و او بی خیال تخمه می شکست وهرهر می خندید، دیگر دوام نیاوردم.آرایش غلیظی کردم و ریباترین لباسم که موردعلاقه امیر بود را پوشیدم.برخلاف درون آشفته و مشوشم خرامان خرامان ار اطاق بیرون آمدم. همیشه اگر برای انجام کاری از ماشین امیر استفاده می کردم، سوئیچ را از خودش می خواستم و به این ترتیب درعمل به او نشان می دادم که برای چیزی که مال اوست، از او اجازه می گیرم و به حقوقش احترام می گذارم.اما این بار بدون هیچ حرفی برداشتم و عمداً مدتی به این طرف و آن طرف رفتم.صدای تلویزیون کم شده بود و دیگر صدای قهقهه گاه و بیگاه امیر به گوش نمی رسید.زیرچشمی می دیدم که با تعجب و خشم مرا نگاه می کند و منتظر توضیحی از طرف من است.ولی تنها وقتی در را باز می کردم، خیلی عادی و بی تفانت زمزمه کردم،من دارم میرم مهمونی دوستم...

و در را به هم کوبیدم.وقتی می خواستم استارت بزنم دست هایم می لرزید و نمی توانستم سوئیچ را بچرخانم!!

بالاخره به خانه سوسن رسیدم.تمام مواقع را مو به مو برایش گفتم.او هم برایم کف زد و خندید:

-آفرین.حالا ببین الان اون چه جلزولزی می کنه!!

از حرفش زیاد خوشم نیامد.نمی توانستم اجازه بدهم که یک غریبه به شوهرم بی احترامی کند ولی به روی خودم

نیاوردم.

آن شب مدتی با دختر سوسن که شش ساله بود خودم را مشغول کردم. دختر بچه ی ملوس و بانمکی بود ولی تا حد بسیار زیادی خجول و کم حرف بود و جثه اش بسیار ریز و نحیف، به نظر بچه ضعیف البنیه ای می آمد و سوسن با بی اعتنایی می گفت دائم مریضه، یا سرماخورده یا آلرژی اش شدت پیدا می کنه.... پدرمو در آورده.

شوهر سوسن، بهرام هم کم حرف و کاملاً مطیع سوسن بود. ساعت ها با سوسن حرف زدیم و بقول خودش روش ها و شگردهای جدیدی را برایم رو کرد. با بی خیالی می خندید و می گفت:

-بعضی مردها وحشی اند! باید رامشون کرد. من بهت راهش رو یاد می دم. مبادا بشینی غصه بخوری ها!

اما من داشتم از دلهره و اضطراب می کردم. تمام هوش و حواسم توی خانه ام بود، الان امیر چه کار می کند؟

یک لحظه تصور می کردم با خشم و عصبانیت طول و عرض خانه را طی می کند و خون خونش زان می خورد که من حالا کجا هستم و چرا چنین بی اعتنایی به او کرده ام؟

و لحظه بعد فکر می کردم شاید بی توجه و عادی شامی از بیرو سفارش داده، ساعتی جلوی تلویزیون نشسته و حالا هم به خواب عمیقی فرو رفته....

گرچه من از کاری که کرده بودم راضی نبودم، ولی امشب یک چیز مهم به من ثابت می شد. اگر امیر بی تفاوت خوابیده باشد پس حدسم درباره بی اهمیتی خودم برای او درست است و اگر نگران و عصبانی در انتظارم باشد، پس اشتباه می کرده ام و برای او اهمیت دارم...

بالاخره بعد از چند ساعت از سوسن خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. توی راه مدام در این فکر بودم که وقتی به خانه برسم چه پیش خواهد آمد؟ این خیلی برایم مهم بود که بدانم بقول سوسن آیا آباژور کنار تخت امیر شده ام یا ... یا نه! همان پریای سابق هستم. همان پریایی که امیر می گفته از صمیم قلب بخاطر داشتنش خدا را شکر می کند. وقتی در را باز کردم خانه تاریک تاریک بود. قلبم گرفت، امیر خوابیده، من....

اما ناگهان به یک ستون محکم برخورد، کورمال کورمال دستم را روی دیوار کشیدم و چراغ را روشن کردم ، امیر را سینه به سینه خودم دیدم ، چشمهایش دو کاسه خون بود و لب برجسته زیرینش از شدت خشم میلرزید بر جا خشک شده بودم و به او نگاه میکردم ، توی دلم قند آب میکردند ، از اینکه او بیدار مانده بود و مهمتر از آن ، تا این حد عصبانی بود بشدت خوشحال بودم ! حتی برای خوردن یک سیلی لحظه شماری میکردم!!

دو دست قوی و فولادین شانه هایم را فشرد ، بحدی که حس کردم چیزی تا خرد شدن استخوانهایم نمانده صدایش از خشم دورگه شده بود : تا این وقت شب کجا بودی !؟

نمیتوانستم حرفی بزنم ، انگار گلویم را از آهک پر کرده بودند ، امیر تکانی به شانه ام داد و باز غرید : کجا بودی ؟ کجا بودی ؟

گرچه بارقه خشم به وضوح در چشمانش دیده میشد ، اما در اعماق نگاهش نگرانی و علاقه بود ، به زور زمزمه کردم : برات مهمه ؟

فریاد زد : مهمه ؟ ! مثل اینکه روانت پاک شده ! اصلا معنی سوالت رو میفهمی ؟ فکر کردی انقدر بی غیرتم که مهم نباشه ؟ تو چت شده ؟ چرا انقدر اذیت میکنی ؟ چطور میتونی به این راحتی تنهام بگذاری !؟
امیر ، تو واقعا اذیت شدی ؟ یعنی باور کنم از نبودن من ناراحت شدی ؟

آن دستان سرد و سخت بیکباره به نرمی شانه هایم را نوازش داد و آرام تر گفت :

چی میگي تو ؟ دیوونه شدی ؟ من اگه عصر با هزار عشق و علاقه میتازم بطرف این خونه بخاطر چیه ؟

فکر کردی میام در و دیوار رو ببینم ؟ من به عشق تو زنده ام ، به عشق تو کار میکنم ، نفس میکشم ، غذا میخورم ...
گریه امانم نداد ، خودم را در آغوش انداختم و او هم آهسته موهایم را نوازش داد :

دلم هزار راه میرفت ، پدرمو درآوردمی ، چرا با من این کار رو کردی ؟

آن شب بالاخره تا نفهمید کجا بودم ، دست از سرم برداشتم و بعد از اینکه خیالش راحت شد در خوابی آرام و ژرف

فرو رفت...

وقتی چشم باز کردم آفتاب تا نیمه آسمان رسیده بود ، بالاخره بعد از چند روز بارندگی ، هوا صاف شده با عجله از جا برخاستم و تکه ای نان بیات را با پنیر ساندویچ کردم و از خانه خارج شدم ، وقتی به کارخانه رسیدم دیگر ظهر شده بود .

پیش از ورود به اتاق کارمان ، آقای حسین زاده را توی راهرو دیدم ، او به گرمی با من احوالپرسی کرد و گفت : امروز

هم براتون مرخصی رد کردم خانوم کیانی ، فکر نمی‌کردم تشریف بیارین!

گفتم : ممنونم ، ولی حالم بهتره ، میتونم سرکارم حاضر بشم.

از او جدا شدم و به اتاق حسابداری رفتم ، خانم محسنی باز هم فضولیش گل کرد:

آخ الهی بمیرم کیانی جون ، چت شده بود ؟ نصف شدی ، بلا دور باشه.

چیز مهمی نبود ، از این سرماخوردگیهای چه میدونم میگن افغانی ، بوسنیایی...

واگیر که نداره ؟

با زیرکی گفتم : چرا ، مسریه خیلی هم شدید ، مواظب باشین شما هم نگیرین...

محسنی از من فاصله گرفت و درحالیکه پشت میزش مینشست گفت:

ای کاش این خواهر شوهر من از این مرضها بگیره ! بجون دو تا بچه ام ده سالی یکبار یه عطسه هم نمیکنه!

هر دو خندیدیم و من مشغول کارم شدم.

سرفه های گاه و بیگاهم باعث شد آن روز محسنی از من حسابی فاصله بگیرد ! و راحتم بگذارد . در ساعت پایانی کار

آقای حسین زاده به دور از چشم خانم محسنی مرا به گوشه ای کشید و گفت:

چند وقت پیش خانم این جا آمدن و درباره شما سوالاتی میکردن!

دلم لرزید ، اما سعی کردم بخودم مسلط باشم ، گفتم : چه سوالاتی ؟

درباره همسرتون و اینکه آیا به این جا میان؟ مثلاً شما رو برسونن یا اصلاً بیشتر میخواست درباره همسر شما بدونه . با

دلهره پرسیدم : کی بود؟ خودش رو معرفی نکرد؟ چرا به من نشونش ندادین؟

آقای حسین زاده درحالیکه سرش را میخاراند گفت : والله راستش ، خودشون اصرار داشتن بشما نگیم ، خانوم جا افتاده

و متشخصی بودن و بنظر میرسید...

بنظر میرسید چی؟

او کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت : من حدس میزنم شاید یک نظرهایی درباره شما دارن...

با تعصب گفتم : آقای حسین زاده بنده متاهلم و چهار سال و نیمه ازدواج کردم ، شما که مطلعید.

من و منی کرد و گفت : میتونم جسارتا سوالی بکنم؟!

با بی اعتمادی نگاهی به او کردم و گفتم : بفرمائید؟

شما فرمودین همسرتون سفر تشریف دارن ، بنظر سفرشون طولانیه ، نکند از اونها باشن که رفتن ژاپن و برگشتنشون

با ارحم الراحمینه؟!

با تحکم گفتم : خیر قربان سفر شوهر من ، سفر کاریه ولی نه ژاپن ، ضمناً هم من به ایشون و هم ایشون به من یه تعهد

قلبی داریم و بزودی بر میگردن.

آقای حسین زاده کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت : خانم کیانی ، تو رو خدا یک وقت جسارت نباشه چون این

خانم بازم یکی از این روزها که مرخصی تشریف داشتین آمده بودن و خیلی کنجکاوی میکردن که آیا همسر شما اینجا

تشریف آوردن یا نه ، خیلی سوالها کردن درباره رفتار و کردارتون و خلاصه بنظر میامد نیت خیر دارن ، بنده هم

پرسیدم جریان چیه ، خانم گفتن خیر انشالله گفتم شاید ، خدای نکرده همسر شما ترکتون کردن و دیگه قصد بازگشت

ندارن که براتون...

پوزخند زد : خواستگار پیدا شده؟!

حسین زاده رنگ به رنگ شد و سرش را به زیر انداخت و گفت:

شرمنده ام خانم کیانی ، بخدا قصد بی ادبی نداشتم ، چون توی فامیل خودمون یک همچین ماجرای پیش اومد آقا رفت و هشت سال زنش رو چشم براه گذاشت و دست آخر گفت برنمیگردم اگه میخوای طلاق بدم ، و جوونی دختر بیچاره تباه شد ، من فکر کردم شاید شما هم خدای نکرده از اون قربونیها باشین ، و میخواستم جای پدرتون یک تذکری بدم ، ولی خب حالا که به حمد الله ، این طوری نیست.

این خانوم متشخص خودشون رو معرفی نکردن ؟

خیر متاسفانه ، ولی خانمی حدود پنجاه ساله بودن که خیلی لاغر و ریزه میزه بودن...

بی زحمت اگر بازم سری به شما زدن بهشون بفرمائین بنده همسر دارم و خیلی هم به ایشون متعهد هستم و البته بالعکس و ژاپن هم نرفتن بلکه بخاطر شغلشون که تجارویه سفرهای خارجه دارن که گاهی طولانی میشه اما برگشت ناپذیر نیست ، اگر هم نیاز به اطلاعات بیشتری داشتن بفرمائین اسمشون امیر ملکوتیه و دفتر کارشون که با شراکت پسر خاله بنده است توی خیابان بهاره ، اگر نیاز بیشتری به اطلاعات داشتن بفرستیدشون پیش خودم تا آدرس محل کار و اقامت شوهرم رو بدم خدمتشون...

او پیش از پیش شرمنده شده بود و گفت : من واقعا معذرت میخوام خانم کیانی ، ولی دیدم که خانم محسنی هم صحبتیهایی میکردن ، شاید لازم باشه این مطالب رو به ایشون هم انتقال بدین ، به میان حرفش دویدم : نیازی نیست ، اصلا اگر این بار اومدن یک طوری به من خبر بدین که خودم جوابشون رو بدم.

حسین زاده با عجله از من خداحافظی کرد و رفت.

در طول راه بازگشت محسنی از ترس واگیر سرماخوردگی ام ، در دورترین فاصله نشست و من در این فکر بودم که آن زن چه کسی بوده ؟

با این خصوصیات ظاهری که حسین زاده وصف کرد ، آشنا نبود ، پس تنها حدسی که میتوانستم بزنم این بود که ممکن

است خواستگار باشد ، با این فکر خنده ام گرفت و می اندیشیدم : با این توصیفات که من از شغل شوهرم کردم حسین زاده پیش خودش فکر میکند پس چرا در این مدت این زن همیشه یک لباس و یک کفش ثابت داشته ؟ یا درباره شوهرش دروغ سر هم کرده ! یا خیلی خسیسه !!

قبل از رفتن بخانه مقداری خرید کردم و پس از رسیدن ساعتی خوابیدم ، حوصله نداشتم شام درست کنم ولی شدیداً احساس گرسنگی میکردم ، با همان نان بیات نمودم چند روز پیش ساندویچ پنیر و گوجه و خیار درست کردم و آنرا به دندان کشیدم.

یک لحظه فکری شیطانی به سراغم آمد ، شماره امیر را گرفتم ، او خودش بود ، بجای اینکه مثل همیشه حرفی بزدم سکوت کردم اما سعی کردم صدای نفسهایم را بشنود ، او چند بار الو گفت ، چند لحظه مکث کرد و آهی کشید و تلفن را بر جا گذاشت...

حال آن شب را دارم که به خانه سوسن رفته بودم و از نگرانی امیر قند توی دلم آب میکردند ! یک لحظه بیاد حرفی که به محبوبه خانوم همسایه خانه سابقم زدم می افتم ، همین دیروز بود ، بی اراده به او گفته بودم نگران نباشین ، بزودی بر میگرددیم !! و در پی آن جملاتی که امروز به آقای حسین زاده گفتم مو به مو در ذهنم طنین می اندازد بخصوص آن جمله : آقای حسین زاده هم من به ایشون و هم ایشون به من تعهد داریم و بزودی بر میگرددن ... چرا من دوباره به دو نفر متفاوت تاکید کردم بزودی بر میگرددیم در حالیکه هیچ نقطه امیدی برای بازگشت وجود ندارد !؟

پیرمرد صدایم میزند ، به اتاقش رفتم ، با دیدن چهره اش به ناگاه حسی قوی بمن گفت که آخرین روزهای عمرش را سر میکند ، با صدایی که گویی از ته چاه بگوش میرسید گفت :
تو رو خدا بشین پیشم...

دو زانو کنار بسترش مینشینم و ساندویچی را که مشغول خوردنش بودم به او تعارف میکنم ، سرش را به علامت نفی تکان میدهد و مینالد : بگذار تا قبل از مرگم همه چیز رو برات بگم ، شاید یکروزی بتونی حرفهایم رو به گوهر خانوم

برسونی.

با خود می اندیشم : همه ظلمها را کرده ای و حالا امید داری که شاید گوهر تو را ببخشد و از بار گناهانت بکاهی ؟

حتی اگر گوهر تو را ببخشد ، خدا از تو نمیگذرد...

سرم را تکان دادم و او بریده بریده گفت:

دارم سعی میکنم خلاصه اش کنم ، ولی بیش از این نمیشه...

سرفه ای کرد و به زحمت ادامه داد:

توی اون مدتی که برای ماهرخ مهمون اومده بود ، ما همدیگر رو توی کافه میدیدیم ، یک شب ماهرخ نگاه موشکافانه

ای بمن کرد و گفت : از اینکه نمیتونی بیایی پیشم اذیت نمیشی ؟

به سرعت منظورش رو فهمیدم و از ترس اینکه به شکستن قولم پی نبره و باز هم با من قهر نکنه گفتم : خیلی زیاد .

گفت : تو رو خوب میشناسم ، راست بگو ، پس چرا بفکر چاره نیافتادی ؟

نمیدونم این فکر از کجا به ذهنم رسید که گفتم : چرا ، اتفاقا امشب میخواستم بهت بگم یک طوری نیمه شبی از خونه

اتون در بیا ، میبرمت خونه ام.

لبخندی شیطانی گوشه لبش نشست و گفت : چه جوری ؟ زنه کجاست ؟

گفتم : تو چه کا داری ؟ مهمونات رو خواب کن و بسپرش به من.

خلاصه قرار گذاشتیم از نیمه شب که گذشت برم در خونشون و بیارمش خونه ام . رفتم خونه و به گوهر گفتم قراره

یکنفر از صاحب منصبها بیاد این جا و کسی نباید از آمدنش به تهرون خبردار بشه و من باید برم پی اش . سفارش کردم

بچه ها رو بخوابون و خودت هم بخواب و توی اتاق مهمانخانه برای اون صاحب منصب رختخواب تمیز و خوبی بینداز.

طبق برنامه رفتم پی ماهرخ و آوردمش ، خانه ما ، خانه بزرگ و آبرومندی بود ورودی خانه راهرو بود و بعد هم اندرونی

یک حیاط بزرگ وسط بود و سه طرف حیاط و بالکن ، سمت راست حیاط دو اتاق تو در توی مهمانخانه بود.

برای اینکه به ماهرخ ثابت کنم به زخم دست نزده ام ، او را به حریم مقدس خانه آوردم و به مهمانخانه بردم گوهر دو دست رختخواب تمیز و اطلسی پهن کرده بود ، ماهرخ با دیدن خانه ، فرشها و لوازم قیمتی و تمیز و مرتب نیشش تا بنا گوش باز شد و با بدجنسی گفت :

رختخواب رو زنه پهن کرده ؟

گفتم : بعله ، کنیز توست

آن شب تا نزدیک سپیده دم در بستر نفسانیات شیطانی با ماهرخ غوطه ور بودم و او تقریباً باور کرد که من در این مدت با زخم نبوده ام !! و به این وسیله وفاداری ام را به او ثابت کردم.

در تاریک و روشن صبح او را به در خانه اش رساندم و به خانه برگشتم...

از شدت نفرت و انزجار دندانهایم را بر هم میفشردم و او در حالیکه به شدت گریه میکرد گفت :

میدونی همسایه که گوهر ، هم رفتن و هم اومدن ماهرخ را از پشت شیشه دیده بود و به روی خودش نیاورد...

بی اراده غریبم : بی عرضه ، همون موقع باید می آمد و هر دوتاتون رو میکشت...

ناگهان حالم دگرگون شد ، احساس بدی بمن دست داد که وصف ناشدنی است ، شاید حالا درک بهتری از آنچه گذشته دارم...

پیر مرد جابجا شد : حالت خوبه همسایه !؟

انگار راه گلویم را بسته اند ، نمیتوانم حرفی بزنم...

رنگت بد جویری پریده ، ناراحتت کردم ... منو ببخش . خاک بر سر من که چیزی جز ناراحتی و عذاب برای کسی نداشتم و ندارم ! با ناراحتی و بدون خداحافظی خودم را به اتاقم رساندم و روی تختم نشستم دیگر در فکر پیر مرد نیستم و قضا را حس نمی کنم ، تنها به امیر می اندیشم به او به حالش و به اندیشه هایش بدون حرفی از جا بر می خیزم انگار در فضایی خلا گونه گام برمی دارم تنها چهره امیر ، حالات و حرکات آخرش جلوی چشمانم است و تنها یک لحظه

راه گلویم باز می شود:

-آه...

آهی که کشیدم به بلندای رفیع ترین قله های جهان و عمیق ترین دره های عالم است آهی که سوزاند و بیرون آمد.

باید با امیر حرف بزدم گوشه تلفن را بر میدارم و در حالیکه شماره امیر را می گیرم می اندیشم: باید حرفهایم را به تو

بزنم امیر... به هر قیمتی که هست...

شماره اش را می گیرم یک بوق، دو بوق... نمی دانم چه می خواهم بگویم، ولی هرچه هست از توی سینه ام بیرون می

ریزم، مگر نه اینکه او روزی محرم اسرار من بود؟ حالا دیگر اطمینان دارم او را بخشیده ام...

تلفن روی پیغامگیر است... نمی خواهم کسی جز او حرفهایم را بشنود...

خداوندا، او که تا یک ساعت پیش بود... چرا؟ چرا حالا که در شرایط روحی قرار دارم که نمی توانم...

حالم خوش نیست، بیاد فال حافظ می افتم که هنگام خرید از سوپر دخترکی کولی به من فروخته بود، آن را از میان

وسایل گوناگون کیفم پیدا کردم و پاکتش را گشودم:

ای پسته ای تو خنده زده بر حدیث قند

مشتاقم، از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون

دل در وفای صحبت رودکسان میند

طویی از قامت تو نیارد که دم زند

زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

جایی که یار ما به شکر خنده دم زند

ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

گر طبره می نمایی و گر طعنه می زنی

ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند

ز آشفتهگی حال من آگاه کی شود

آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست

تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ی ترکان نمی کنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

«ای صاحب فال ، تو مشتاق دلدارت هستی و دل پاک و بی آلاچی داری ! به امید کسی نباش و به حرف کسی دل خوش نکن بدان که فقط تو هستی و همت خودت ، بخدا توکل کن که او مشکل گشاست و تو را به آرزوهایت می رساند ، انشا الله...»

کاغذ کاهی و کوچک فال را به سینه می فشارم و در میان اشکی که روی گونه هایم جاری است خنده ای از ته دل می کنم:

-بله ، فقط من هستم و همت بلند خودم و صد البته که خداوند مهربانم مشکل گشاست...»

به فال حافظ ایمان می آورم ، این فال را برای خلاصی از شر آن دخترک که به من آویخته بود و از سر ترحم خریدم ولی چه فالی بود ...راستی که حافظ لسان الغیب است...

پیش از خاموش کردن چراغ و به رختخواب رفتن یکبار دیگر با امیر تماس گرفتم ولی همچنان تلفن روی پیغامگیر بود

...

شاید فردا روز بهتری برای گفتن راز دلم باشد...

خدا لعنتت کند سوسن که تخم نفاق بین من و امیر را تو کاشتی!

گرچه هر دو ما در آبیاری و رشد آگاهانه و ناآگاهانه گام برداشتیم ، اما استارت این فاجعه را تو زدی ، عارف و دارو دسته اش به آن دامن زدند و من و امیر هم با دست خودمان در این آتش هیزم خشک ریختیم و شعله ورش کردیم... سوسن طاقت نیاورد که یک روز صبر کند و فردا مرا در سالن بدنسازی ببیند و درباره ی آن شبو عکس العمل امیر سوال کند ! فردای همان شب با من تماس گرفت و من هم با آب و تاب و خوشحالی ماقوع را برایش شرح دادم ، ولی برعکس تصورم سوسن گفت:

-خاک بر سرت کنن نتونستی دووم بیاری ؟ با تعجب پرسیدم : برای چی ؟

-یادم رفت که بهت سفارش کنم زود خر نشی ، اما فکر نمی کرد مانقدر ساده لوح باشی که به این سادگی قضیه رو فیصله بدی.

تعجب کرده بودم معنی حرفهایش را نمی فهمیدم تا آن روز صداقت و سادگی سرلوحه ی اعمالم بود و نمی توانستم درک کنم منظور سوسن چیست ؟ گفتم : یعنی چه ؟ منظور تو رو نفهمیدم.

-از بس که خنگی ! همینکه که شوهرت سوارت شده !! تو نباید دیشب مجلس می گذاشتی باید کاری می کردی که انقدر دنبالت منت کشی بکنه که به گه خووردن بیفته و دیگه غلط کنه این طوری باهات تا کنه!!

از اینکه یک غریبه به شوهرم ، همسرم ، همرازم و مردی که دوستش داشتم بی احترامی می کرد به حدی عصبانی شدم که بی اختیار فریاد زدم:

-مواظب حرف زدنت باش سوسن ، تو داری درباره ی امیر ، شوهر من صحبت می کنی و بهت اجازه نمی دم به اون بی حرمتی بکنی...

سوسن یکه خورده بود این را از سکوت طولانی اش دریافتم ، بالاخره کمی خودش را جمع و جور کرد و با خنده ای که حتی می شد از پشت تلفن حس کرد کاملاً تصنعی است گفت:

-اوه ببخشید خانوم ، نمی دونستم جادوی محبتهای امیر خان تا این اندازه افسونگره...

جوابش را ندادم و او ادامه داد:

-بی خیال دختر ، من اگرم حرصم گرفته بخاطر خودته ، چون تو واقعا خودت رو دست کم گرفتی ، و نمی دونی چی هستی ، باور کن روز اولی که اومدی سالن من و همه بر و بچه ها خیال کردیم اروپایی هستی ! حتی بهناز ، اون دختر خپله می گفت چقدر خوب فارسی صحبت می کنه و بالاخره فکر کردیم شاید دورگه ای و مامان یا بابات ابرونی هستن ، که اینقدر خوب فارسی صحبت می کنی و لهجه خارجی نداری ! ولی قد و بالات عین مانکن هاست ، توی یک مملکت شرقی هم تیپ بور یک چیز استثناییه ، علی الخصوص برای مرد های ایرانی ! درست مثل مردای سفید و بور اروپایی که عاشق زنهای شرقی هستن.

-منظورت رو نفهمیدم سوسن ، این چه ربطی به حرفهایی که در مورد شوهرم زدی داره ؟

-خب عزیز من ، منم یک زن هستم ، هم جنس تو ، دارم می بینم که هم خوشگلی و هم خوش قد و بالا ، هم خوش اخلاق و مهربان یک مرد باید زنی با این خصوصیات رو روی سرش بگذاره باید قدرش رو بدونه...
به میان حرفش دویدم و با غرور گفتم : خب ، می دونه!

سوسن با طعنه گفت : میدونه که چند روزه سر هیچ و پوچ بی محلی می کنه و حتی زحمت اینو به خودش نمی ده که ازت بپرسه چته ؟

حرفش مرا به فکر فرو برد و او از سکوت استفاده کرد و با زیرکی گفت : ماجرای آباژور بغل تخت ، اینجاست که مصداق پیدا می کنه سرکار خانوم . این مردها چنان شخصیت پیچیده ای دارن که اگر صد سال آزرگار هم باهاشون زندگی کنی نمی تونی بشناسیشون!!

انقدر حرفهایش برایم سنگین بود که نمی دانستم چه باید بگویم ، من سکوت کرده بودم و او پیوسته می گفت و می گفت و شخصیت دوگانه و ضعیف مرا تحت الشعاع قرار میداد.

با این حال شاید اگر باز سر و کله ی عارف و گروهی که تشکیل داده بود ، پیدا نمی شد حرفهایی که سوسن به من می زد

هم تا به آن اندازه موثر نمی افتاد...

دلم هوای مادرم را کرده پدرم و حتی آریا که هیچ وقت با او ارتباط صمیمانه ای نداشتم!

آن روزها که آریا مرتبا با اردوان که یک سال و اندی پس از ازدواجم به کانادا مهاجرت کرده بود در تماس بود مادر درست عین اسپند روی آتش شده بود و از هر کس و ناکس تقاضا می کرد پادر میانی کند و آریا را از رفتن باز دارد ، روزی که مادرم با جدیت در باره ی خطرانی که آنجا در کمین آریا هستند با امیر صحبت می کرد من دائم منتظر بودم که امیر به مادرم تذکر بدهد که آریا در سن و شرایطی نیست که مادرم برای آینده او برنامه ریزی کند ، ولی برخلاف تصورم امیر با خونسردی و دقت به حرفهای مادرم گوش داد و سپس با ملایمت و ملاحظت مادرم را خاطر نشان کرد که آریا ذاتا جوان سالمی است و نگرانیهای مادرم را منطقی قلمداد کرد ! و به او اطمینان خاطر می داد که فرزندی که دست پرورده ی اوست از گزند خطرانی نظیر اعتیاد ، قاچاق و یا بی پولی و گدایی ! در امان است ! وقتی مادرم رفت امیر به آرامی زمزمه کرد : ما هم به این مرحله خواهیم رسید و این چقدر غمناکه!

با حیرت پرسیدم : کدوم مرحله ؟

-وقتی بچه هامون بزرگ بشن و به استقلال برسن اونوقتی که از مراقبت و مواظبت پدر و مادر بی نیاز می شن بحرانی ترین دوران برای ماست ، علی الخصوص برای تو که مادر خواهی بود!

دوست داشتم ادامه بدهد و توضیح بیشتری بدهد تا بتوانم کاملا از منظور او آگاه شوم ، با اشتیاق چشم به او دوختم امیر نفس عمیقی کشید و گفت : وقتی بچه ها بزرگ می شن و پدر و مادر ، علی الخصوص مادر حس می کنه که بچه ش دیگه مستقل شده و نیلزی به مراقبت هایی که درباره ش اعمال می کرده نداره ، در اصل داره مرحله دوم زندگیش رو تجربه می کنه مرحله ای که به اون « طوفان عشق » گفته میشه و بسیار پر تلاطمه ، چون مادر به حدی پریشون میشه که گویی تکیه گاه خودش رو از دست داده و این شروع نیمه دوم زندگیه ...مامان تو ، تو رو شوهر داد و حالا با کارهای گاه و بیگاهش که من و تو اسمش رو « دخالت » میگذاریم می خواد به خودش ثابت کند که تو هنوز بچه اش هستی و نیاز

مند مراقبت و مواظبت اونی ! اون نمی خواد باور کنه که پریا ، پریایی که بدون شک شبهای زیادی بالای سرش بیدار مونده و نگران بیماریش بوده پریایی که قسمت عمده ی عمرش و زیبا ترین سالهای زندگی رو صرف پرورش و نگهداری اون کرده ، حالا دیگه « احتیاجی » به اون نداره ...خودش قادره از خودش مراقبت کند و اگر مریض بشه عدم حضور مادرش باعث مرگ یا خسارت جبران ناپذیر به اون نخواهد شد!

و اما در مورد آریا نمی خواد بپذیره که اونهم قادره توی یک کشور غریب از پس خودش بریاد و هنوز می خواد این طور فکر کنه که آریا بدون حمایت و مراقبت مادرانه ی اون در خطره!

آه ، متاسفم پریا ، ولی این واقعیت داره و همه واقعیات زندگی خوشایند نیستن ، اگه راستش رو بخوای اصلا دلم نمی خواست جای مادرت بودم ، چون تقریباً درک می کنم اون داره چه رنجی رو تحمل می کنه و چه کشمکش طاقت فرسایی درونشه...

آریا علیرغم مخالفت شدید مادرم ، بالاخره درست یک سال بعد از مهاجرت اردوان به او ملحق شد حالا دیگه دارد نزدیک به دو سال از اقامتش در کانادا می گذرد ... ولی مادر ول کن نبود ، بالاخره به هر ترتیبی بود برنامه هایشان را ردیف کرد و درست یک هفته قبل از ان اتفاق که برایم افتاد آنها به سوی کانادا پرواز کردند ، نمی دانم که آیا برگشته اند یا نه ؟ چقدر دلم برایشان تنگ شده ، حتی برای پدری که حس می کنم به اندازه ی دیواری بس ضخیم بین ما فاصله بود...

بی اراده شروع به سخن گفتن با مادرم می کنم و حس می کنم که چقدر نیازمند گریستن در ان آغوش گرم و مهربان هستم . آغوش پرمهری که تنها گنااهش این بود که ندانسته بود مهرورزیش را به چه نحو ادا کند...

حس می کنم یک انسان ، در هر سنی که باشد ، حتی اگر خودش مادر باشد تنها در آغوش مهربان مادرش است که می تواند بگیرد و اندوه و ملال روحش را در قالب قطرات اشک بر شانه های پرتوان مادرش بریزد...

حتی زمانی که سنگین ترین بارها و مسئولیتها بر شانه هایش باشد باز این آغوش مادر است که امن ترین جا برای باز

کردن عقده ی دلهاست...

با اینکه چیزی در حدود نیم سال به پایان بیست و چهار سالگی ام مانده حس می کنم نیازمند دستهای مهربان مادری هستم که حتی پس از گذشت ربع قرن ، هنوز بوی لالایی می دهد بوی گریه های گاه و بیگاه من و بوی شکفتن ، بوی آن پستانک قرمز سوت سوتی که مرا با خود به شهر رویایی آرامش و خوشبختی می برد...
بوی آن سینه ی گرم و پر محبتی که چهره ی غمگین یا هراسان مرا در خود پناه می داد و عین امنیت را در مشت های کوچکم جای می داد ...چند ضربه ی کوچک به در مرا از افکارم بیرون می کشد تعجب کرده ام چه کسی ممکن است باشد ؟

با تردید و دودلی در را باز کردم ، پیرمرد است ، روی ویلچرش نشسته و ملتسانه نگاهم می کند سلام کردم و به محض تعارف او وارد شد . می دانم آمده حرف بزند و راز دل بگوید گرچه اعتراف دردناکی است!
گوشه ی اتاق جای می گیرد و به مانند جانوری نیمه جان به من خیره می شود ناگهان بدون مقدمه گفت:
-گوهر رو برام پیدا می کنی؟!!

تعجب زده پرسیدم : من؟! از کجا؟!!

-نمی دونم اما دلم می خواد منو تو ی این حال و روز ببینه و دلش خنک بشه!

بی رودربایستی گفتم : دلش خنک بشه یا به رحم بیاد و شما رو ببخشه؟!!

پیرمرد سکوت کرد و سر را به زیر انداخت . گفتم:

-پیدا کردنش کار چندان مشکلی نیست ، چون یادمه گفتین پسر بزرگتون فوق تخصص بیماری های عفونی اطفال رو

داره ، خیلی ساده میشه مطب اونو پیدا کرد و دنبالش مادر اون و زن شما رو ... اما...

-اما چی همسایه ؟

اما دوست دارم بدونم چی به سر گوهر آوردین ، بعد تصمیم میگیرم که برم دنبالش بگردم یا نه!

سری تکان داد و گفت : کاری که کافر هم نکرد!

چایی را که برایش ریخته ام سرکشید و گفت : از وقتی ماهرخ رو بخونه ام آوردم و اون زار و زندگیم رو دید از این رو به اون رو شد ، انقدر مهربون و نرم شده بود که نگو ، دیگه کجا هی قهر و ناز میکرد ؟ یه ذبیح جان میگفت صدتا از گوشه لبش میریخت پایین...

بالاخره مهمونهایش رفتن و باز خونه نرفتن ها و بهانه جویی های من شروع شد ، بدتر از همه اینکه باز هم گوهر باردار شده بود و تنم میلرزید که اگر خبر به گوش ماهرخ برسه چه خاکی به سر کنم...

فحش و بدو بیراه نقل و نبات دهنم شده بود ، راه میرفتم و به گوهر بد و بیراه میگفتم ، انگار تقصیر اون بیچاره بود که حامله شده بود ! چند بار هم به بهانه های الکی زیر مشتم و لگد گرفتمش ولی بچه هه نیفتاد که نیفتاد!

خدا حفظش کنه ، از همه بچه ها هم باهوشتر از آب در اومد ، این آخریه فتح الله رو میگم ، یه مدتی رفت پیش داداش مصطفی اش فرانسه ، اونجا پزشکی اش رو گرفت و بعد رفت آمریکا و مثل اینکه توی رشته مغز و اعصاب تخصص میگیره ، آخه شنیدم پدر سوخته عینهو طوطی هر کاری مجتبی میکرده ، اونهم دنباله روش بوده ، مجتبی هم که میدونی الان توی بیمارستان ... فوق تخصص بیماریهای عفونی بچه هاست و میگن از کجاها میان که مجتبی درمونشون کنه...

آهی کشید و باز به آن نقطه مبهم که سرشار از رنج و محنت است خیره شده و لحظه ای بعد ادامه داد:

گوهر خانوم سر فتح الله چهار ماهه حامله بود که ماهرخ گفت میخواد بره شهرستون دیدن فامیلش ، گرچه از رفتنش دلگیر میشدم ، ولی فکر کردم نباشه بهتره چون اگه اینبار خبر حاملگی گوهر بگیره روزگرم رو سیاه میکنه.

ماهرخ رفت و مدت نبودنش طولانی شد ، کم کم داشتم فراموشش میکردم ، میرفتم لباسهای شیک و درجه یک برای گوهر میخریدم شاید عین ماهرخ بشه و جای اونو بگیره ولی وقتی دامن خوشرنگ قرمز پلیسه ای که برایش خریده بودم

رو با پیژامای گل من گلی میپوشید اعصابم داغون شد و غریدم:

گوهر پس چرا اینو با اون جوراب نایلونیئه که برات خریدم نمی پوشی ؟

نگهش داشتم برای مهمونی انشاء الله.

بخوره تو سرت! برو این پیژامای گل و گشاد رو در بیار، جورابهات رو بپوش.

گوهر با خجالت لبش رو گزید و گفت: وا! آقا حرفها میزنید، اگه یک وقت خدای نکرده تو خیابون ماشین زد و پرتم کرد اونوقت دامنم بره بالا و پاهام عریون بیفته بیرون معصیت داره، بالاخره چشم چهار تا نامحرم می افته بهم و اون دنیا چی جواب دارم بدم؟

ای بابا! تو کجا خیابون میری، جون به جونت کنن دهاتی هستی!

خودم هم بودم! ولی یادم رفته بود. گوهر این طور بزرگ شده بود و پایبند عقایدش بود، ولی من هر چی عقیده و غیرت رو بوسیده بودم گذاشته بودم کنار...

باز روز دیگه ای داد میزدم: انگاری این روسری رو با چسب به سرت چسبوندی، درش بیار زن!

خدا مرگم بده، من هی تو حیاط میرم و میام، گاهی بچه ها کوچه هستن میرم سری بهشون میزنم نمیتونم هی بردارم و هی بگذارم، این طوری راحت ترم آقا... یه وقت چشم نامحرم نیفته و من گنهکار بشم...

سنت و عرف و عقیده بومی ما این رو بهمون حکم میکرد، ولی من یکی عین ماهرخ میخواستم که ببرمش باشگاه افسران و همه با حسرت به موهای ابریشمی اش نگاه کنن و بگن خوش بحال شوهرش...

خلاصه، دختر من که تو باشی، سفر ماهرخ طولانی شد و من عین سگ شده بودم نه گوهر مال این حرفها بود که عوض بشه و نه میخواست که زنی عین ماهرخ بشه.

شب اولی که ماهرخ اومده بود و آماده میشدیم که بخوایم دیدم صدای خر خر میاد، رفتم بالای سر مادرش که عین مرده متحرک بود، دیدم داره خر خر میکنه و دست و پاش سیاه شده، وقتی که ماهرخ رو صدا کردم و به بالینش اومد فقط یک لحظه چشمش رو باز کرد و نگاه معنی داری به ماهرخ انداخت و چشم از دنیا فرو بست.

مدتی درگیر کفن و دفن مادری بودیم و کسی هم از اقوامش نیامد، یعنی ماهرخ خودش خبرشون نکرد. ختم و سوم و

هفتم آبرومندی گرفتم ، چهلم که تموم شد ، یک شب سرمست ، سر دماغ رفتم خونه ماهرخ دیدم عین برج زهرماره ،

خلاصه هی قربون صدقه اش رفتم تا به حرف اومد ، صریح و بی پرده گفت : باید عقدم کنی...

گفتم : چاکرتم هستم ، من از خدامه ، چون توی مدتی که نبود دیگه راستی راستی تصمیم گرفتم همین که از مسافرت

برگشتی دستتو بگیرم ببرم عقدت کنم و دیگه نگذارم یک روز منو تنها بگذاری.

اون شب خیلی اذیتم کرد ، هر چی بهش التماس کردم گفت دیگه تا زن شرعی ات نشم حق نداری بمن نگاه کنی ، چه

برسه...

خلاصه رفتیم خانوم رو عقد کردیم و تازه اون موقع فهمیدم که ماهرخ رفته بود شهرستون طلاق بگیره ، آخه تو سجالش

تاریخ طلاق مال زمانی بود که رفته بود مسافرت ، یعنی من تا چند وقت قبل با زنی شوهر دار...

گفتم : ماهرخ یعنی تو شوهر داشتی و با من بودی ؟

زد زیر گریه ، گفت وقتی چهارده ساله بود ، عقدش میکنن و شوهرش خیلی بد اخلاق بوده ، میگفت سر هیچی منو به

باد کتک میگرفت و تمام جونم رو سیاه و کبود میکرد ، تا اینکه یکروز که داشت کتکم میزد از تو خونه هوارکشون

دویدم توی حیاط و یک پاره آجر پرت کردم طرفش ، خورد توی سرش و پهن زمین شد ، بعد از اون دیگه خل شد ،

صبح تا غروب توی کل و کوچه ها راه میرفت و شعر میخوند هر کسی میرفت جلو باهاش حرف بزنه ، میزدش حتی ننه

بابای خودش.

همه میگفتن ماهرخ با سنگ زده سر شوهرش و دیوونه اش کرده ، میگفتن من حرومزاده ام ، آخه ننه ام با یه قزاق

عروسی کرد و یک ماهه منو باردار بود که پدرم کشته شد ، بعد مادرم با شکم آبستن از ترس اینکه به زور به پسر دای

اش شوهرش ندن ، میاد شهر خودمون و منو اونجا میزاد ، خیلی حرفها پنهانی درباره مادرم زده میشد و اونهم از ترس

اینکه مبادا ننه باباش بیان پیداش کنن ، دهن همه باز شد که مادرش بدکاره بوده و خودش حروم زاده است و زده مرد

سالم رو مجنون کرده.

آنقدر تحمل اونجا برای من و ننه ام سخت شده بود که دیگه ول کردیم اومدیم تهرون ، مدتها ننه ام کار کرد و خرجمون رو درآورد تا مریض شد و افتاد در بستر ، بعد من میرفتم کافه ها ظرفشویی و آخر شب می اومدم خونه ، تا اینکه تو اون شب دیدی جوونکها مزاحم شدن و دیگه با تو آشنا شدم ، تا اون وقت دنبال طلاق رو نگرفته بودم ، ولی دیدم اینطوری که نمیشه یا باید هر کدوم بریم سی خودمون یا اینکه عقدم کنی ، این بود که رفتم شهرستون و بعد از کلی دردسر از مرتیکه خل دیوونه طلاق گرفتم.

پرسیدم ، پس مهمونهایی که از شهرستون داشتی کی بودن ؟

گفت : دروغکی گفتم ، مهمون نداشتم ، میخواستم ببینم طاقت چقدره و اصلا منو دوست داری ؟

پیرمرد آه بلندی کشید و گفت:

ولی در واقع میخواست با این کلک سرک به خونه ام بکشه و سر از وضع مالی ام در بیاره ، که ببینه اگه وضع خوب نیست ، ولم کنه بره بچسبه بیک پولدار...

خلاصه ماهرخ رو عقد کردم ، یک هفته خونه نرفتم و عین دامادهای تازه به حجله رفته دائم خونه ماهرخ بودم ! تا اینکه یکروز که مشتاق و سر مست رفتم خونه ماهرخ دیدم خونه اش خالی خالیه.

از درو همسایه جويا شدم ، گفتن خونه رو به صاحب خونه تحویل داده و رفته . دنیا رو تو سرم زدن آخه ماهرخ گفتی عقدم کن گفتم سر چشم ، اعتراض هم نکردم که چرا بمن نگفتی شوهر داری و تازه طلاق گرفتی ، مردم ، گفتم دیگه تموم شد ، بی معرفت منو گذاشت و رفت ، با ناراحتی تا نیمه شب توی کافه مشروب خوردم و تلو تلو خوران آمدم خانه ، اونوقت فتح الله هنوز توی شکم مادرش بود . وقتی رسیدم برق از سرم پرید!

دیدم ماهرخ با دوتا چمدون اومده خونم!

تا منو دید خیلی عادی دوید جلو و گفت : کجا بودی تا حالا ؟

وحشتزده سرم رو چرخوندم و دیدم گوهر کمی دورتر ایستاده ، آهسته گفتم چرا اومدی اینجا ماهرخ ؟

مخصوصا بلندتر گفت : مگه زنت نیستم ؟ کجا برم ؟ زن باید تو خونه شوهرش باشه.

به گوهر نگاه کردم ، شاید برای اولین بار در طول این پانزده سال زندگی با اون ، احساس کردم آدمه!

صورتش جدی بود و حس میکردم الانه پوست صورتش میتَرَکه و تمام صورت و مغزش متلاشی میشه.

گوهر با تحکم گفت : این زن کیه ؟!

ماهرخ مهلت نداد ، رفت روبروی گوهر ایستاد و دستهاشو به کمر زد : زن ذبیح هستم ، سرور تو!

گوهر ، اما اصلا به ماهرخ نگاه نمی کرد ، بی توجهی او به ماهرخ ، جری اش کرد و دو دستی کوبید توی شکم برآمده

گوهر و گفت : دارم میگم زنشم!!

گوهر بخاطر این حرکت سکندری خورد و انگار دردش گرفت ، قدری بخود پیچید و یک قدم بطرف ماهرخ برداشت و

گفت : شوهر من ، شاید یکی دو شب با زن فاسد سر کنه ولی به زنی نمیگیردش ، غیرتش قبول نمیکنه.

ماهرخ با دریدگی حالت تهاجمی گرفت و گفت : خفه شو ، زنیکه دهاتی پشت کوهی ، خانمی مثل منو به زنی میگیره و

تحفه ای عین تو رو به کلفتی و توله پس انداختن.

باور کردنی نبود ، گوهر با آن شکم گنده به طرف ماهرخ حمله کرد و گفت : عرضه داشتی تو هم تو این پنج ساله

لااقل یه توله پس می انداختی نازای بدبخت هرزه.

وای ... خدای من ، پس گوهر میدانست شبهایی که من نیستم چه میکنم و کجا هستم ؟ راستی که چه صبری!

اینکه میگن زنها صبورن یک واقعیت انکار ناپذیره ، گوهر پنج سال تموم خبر داشت من دارم بهش خیانت میکنم و دم

نزد و ماهرخ پنج سال تمام با من سر کرد به امید اینکه روزی اونو عقد کنم!

ماهرخ به سختی گیسش را از چنگال گوهر بیرون کشید و شروع به شیون و هوار هوار کرد ، هر چه میگفتم تو رو بخدا

اروم بگیر ، بدتر جیغ و هوار میکرد و میگفت : این زنیکه دهاتی رو بنداز بیرون ، من تحملش رو ندارم . التماس میکردم

، عجز و لابه میکردم و به دست و پای ماهرخ افتاده بودم:

ماهرخ جان ، خانوم خانومها ، تو رو بخدا آروم ، قول میدم فردا بیرمشون بیرون و دیگه نیان اینجا الان آخر شبه ، بیا بریم بخوابیم ، ماهرخ التماس میکنم ، تو تاج سر منی ، تو رو خدا شیون نکن . هرچی بگی ، هرچی بخوای ، من نوکرتم ، من پاتو میبوسم .

ماهرخ کمی آروم شد ، رد نگاهش رو که گرفتم دیدم با پیروزمندی به گوهر و پنج تا بچه ام که وحشتزده از خواب پریده بودند و به دامن مادرشون چسبیده بودن نگاه میکنه .

گوهر با صدایی که مملو از انزجار و تنفر بود گفت : میتونستم با مردی زندگی کنم که هوو سرم آورده همون طوریکه تونستم پنج سال لب ببندم و از تو بسوزم ، ولی نمیتونم با کسی زندگی کنم که مرد نیست یک سگه ، سگی که به پای یک زن فاسد می افته و التماس میکنه . تونستم دم نزنم و نگم صاحب منصبی که پنهونی میاد تهرون یک زن خراب بود ، که تو آوردی اش توی حریم مقدس خونه ام و توی رختخوابی که دستهای من چنگش زده بود و برکش انداخته بود ، باهاش هوس بازی کردی ، ولی نمیتونم و نمیخوام صد سال سیاه پدری بالای سر بچه هام باشه که نفهمید چطوری بزرگ شدن ، اصلا وقت مدرسه رفتنشون شده ؟ یا نه ؟ کی مریض شدن ؟ کدومشون مریض خونه خوابیده و کدوم یکی مدام میپرسه بابا چرا با ما حرف نمیزنه .

تا امروز هر چی کثافت کاریها تو دیدم و دم نزدم برای این بود که فکر میکردم شیطون توی جلدت رفته و با دعا و نیایش از خدا میخواستم به راه راست هدایتت کنه ، ولی حالا میبینم تو خود شیطون هستی .

خشمم گرفت ، برام سنگین بود که گوهر منو اینطور جلوی ماهرخ سنگ رو یخ کنه ، میدونستم میره ، اما برای اینکه قدرت مردونگیم رو به ماهرخ ثابت کنم ، دست پیش گرفتم که پس نیفتم . رفتم طرفش و یکی دو تا لگد بهش زدم و گفتم : هری ، برو بیرون ، خانم خونه ماهرخ خانمه ، اگر میخوای برو از اون خواهش کن کنیزی اش رو بکنی و تو خونه اش بمونی ، اگر نه ، راه باز و جاده هم دراز...

ماهرخ با اقتدار ایستاده بود و لبخندی ظفرمند گوشه لبش نشسته بود .

گوهر با چشم گریون ، دامن آلاگارسونی رو که من براش خریدم بودم ، همونجا وسط حیاط درآورد و پرت کرد طرف ماهرخ و با یک پیژامه و یک لا پیراهن و یک چادر نماز حسین رو با اون شکم گنده بغل کرد و دست حسن رو گرفت ، اون وقت حسن مثل اینکه چهار ، پنج ساله بود ، بعدم ولی الله و مصطفی و مجتبی هم دنبال اون بطرف در رفتن و در رو باز کرد سه تا بچه رو فرستاد بیرون ، وقتی برگشت و نگاهم کرد صورتش داغون بود ، درست مثل یک لوح که روی اون تمام رنجها و غذابهایی که کشیده بود نقاشی شده بود ، دو تا قطره اشک از کنار چشمش پایین افتاد و زل زد به صورت من و گفت : من رفتم ، گریه ام هم برای خودم نیست چون « خدا کس بی کسونه » ، دلم بحال تو میسوزه که به چه فلاکتی افتادی و چه ارزون مردونگی و غیرتت رو فروختی...

حسین همونطور که دست مادرش رو محکم گرفته بود ، با چشمهای خواب آلود ابروهایش رو در هم کشیده بود و بخدا که یک سر سوزن از مردونگی که در اون یک وجب بچه بود ، توی وجود خودم ندیدم.

صدای گریه گوهر دراومد و وقتی داشت درو میبست ، در حالیکه حسین تو بغلش خواب بود ، دستش رو از دست حسن بیرون کشید و با مشت به سینه اش کوبید و گفت:

الهی ببینم اون روزی رو که افتادی یک گوشه و کرم تنت رو برداشته و کسی نیست حتی یه لگد بهت بزنه.

پیر مرد سکوت کرد . سرش به پایین افتاد و تکانهای خفیف سر و بدنش نشان میدهد که بشدت گریه میکند.

باور نمیکنم که یک انسان آنقدر پست و بی رحم باشد که زن باردارش را با پنج بچه قد و نیم قد نیمه شب از خانه بیرون کند...

ولی واقعیت دارد ، چقدر از این پیرمرد تنهای افلیح متنفرم ، تصمیم میگیرم حتما گوهر را پیدا کنم تا اوج فلاکت این مرد دون صفت رو ببیند ، یعنی حالا او زنده است؟!

با تنفر گفتم : شما سعی نکردید جلوی اونو بگیرید و نگذارین بره ؟

پیرمرد دماغش رو بالا کشید و با صدای بغض آلود نالید : نه!

نمیدونم چرا ، سالهاست که این سوال رو از خودم میپرسم که چرا من گذاشتم گوهر اون وقت شب با اون شرایط بره ، ولی نمی دونم ... نمیدونم اینجاست که بهت میگم یه وقتایی بوده که اصلا انگار مغزم کار نمیکرده و عین جادو شده ها اصلا کاری نمیکردم!!

شاید چون اونوقتها خوش قد و بالا بودم و جوون و صاحب قدرت و مقام ، فکر میکردم هر کاری میکنم درسته و اگه کسی مثل گوهر توی رویم وا می ایستاد و میگفت نامردی و سگی ، خیلی برام گرون تموم میشد شاید درست در اوج خود خواهی بودم...

دیگر تحمل ندارم ، حس میکنم لزومی ندارد برای این پیرمرد نفرت انگیز دل بسوزانم و یا مراعاتش را کنم از جا برخاستم و در را باز کردم ، به این معنا که از اتاقم برو بیرون و بدون ذره ای حس ترحم یا همدردی گفتم : بینوایی حقیقی در زندگی خود خواهیه و ثروت حقیقی مهربانی ! متاسفانه شما فکر میکردین مقام و ثروت شما بزرگواری شماست در حالیکه تنها بینوایی رو با خودت حمل میکردی!

صدای جیر جیر چرخیدن ویلچر دلم را ریش میکند ، تحمل ندارم صبر کنم تا او مثل لاک پشت از اتاقم برود ، با اکراه دسته صندلی ویلچر را گرفتم و او را به بیرون راندم و در را پشت سرش بستم ... چقدر دلم میخواهد گوهر خانم را پیدا کنم و بدانم پس از رفتن از آن خانه ، همان لحظه که پشت در بسته با پنج بچه و شکم پر ایستاده بود ، چه کرده ؟ و چه رنجهایی را تحمل کرده و اصلا با آن شرایط اسفناک چگونه توانسته بچه هایش را این طور شایسته و مایه افتخار بار بیاورد...

پیش خودم تکرار کردم : مجتبی فوق تخصص بیماریهای عفونی اطفال - حسین متخصص مغز و اعصاب در بیمارستان ... ، حتما پیدایش میکنم ، خدا کنه زنده باشه ، اگر چه نباشه هم قاعدتا باید مجتبی که از همه بزرگتره و اون موقع شاید ده - دوازده ساله بوده ، یک چیزهایی یادش بیاد . ولی اگر خود گوهر زنده باشه ... پیداش میکنم...

تمام روز بعد زیر نگاههای کنجکاو خانم محسنی ، کارم را انجام دادم ، گاهی فکر گوهر خانوم ، امیر ، مادرم و حتی آن

پیرمرد افلیح احاطه ام میکردند ، انوقت بود که آهی میکشیدم و از جا برمیکخاستم و در خارج از اتاق کارم گردشی میکردم و بخودم هشدار میدادم : اگر یک اشتباه کوچک بکنم یعنی تمام حسابها رو بهم میریزم ... اونوقت کارت علاوه بر سرزنشهای آقای حسین زاده صد برابر میشه ... فکرها تو بگذار برای بعد از ساعت چهار و نیم ، توی سرویس و توی اتاق گندیده ات!

توی سرویس محسنی با تردید پرسید : حالت خوب شده ؟!

منظورش را فهمیدم ، میخواست مطمئن شود که اگر کنارم بنشیند بیماری ام به او سرایت نخواهد کرد و با زیرکی درباره آن زن مشکوک که خواستگار من بوده و راجی کند . چند سرفه الکی کردم و گفتم ، دکتر گفت دوره اش بین ده روزه تا دو هفته ، چطور مگه ؟!

محسنی با عجله دو ردیف عقب تر از من را برای نشستن انتخاب کرد و خنده سفیهانه ای کرد:

هیچی ، آخه دیدم حالت هنوز سر جا نیومده و رنگ و رویت هم پریده ... گفتم کمکی از من ساخته...

به میان حرفش دویدم : قربون شما ، فقط اگر من خوابم برد بی زحمت ، سر مسیر بیدارم کنید...

و سرم را به شیشه تکیه دادم.

...یک هفته ای که باز من و امیر مثل گذشته شدیم ، آن زمان که خبری از عارف و یا حتی ... سوسن نبود ، آن روز امیر

با جدیت گفت : پریا من باید برم مسافرت ، فعلا روی سه روز حساب کن ، ولی اگر بیشتر از سه روز شد نگران نباش.

از آنجا که امیر سفرهای گاه و بیگاه تجاری به کشورهای صنعتی میکرد و این سفرها به نوعی کاری بود من در مدت سه

سالی که با امیر زندگی کرده بودم ، به این نوع مسافرتهاى انفرادی او عادت کرده بودم ، پس خیلی عادی پرسیدم : کجا

انشاء الله و کی ؟

امیر متفکر گفت : ساعت چهار صبح فردا ! و مشخص نیست کجا ، عارف مقصد رو به هیچکدومون نگفته...

انگار یه لیوان آب یخ روی سرم ریختند ، باز هم عارف ؟!

سکوت کردم ، سکوت ، سکوت ... سکوتی که اصلا آن زمان و آن لحظه کار مناسبی نبود . امیر گفت :

از اونجایی که دقیقا حس کردم نظر مثبتی روی عارف نداری ، ازت نخواستم که همراهم بشی ، بقول عارف توی این سفر باید تنها پرواز کنم!

با تمسخر گفتم : سفر عارفانه هوایی ندیده بودم ، بنظر میاد افرادی که چنین سفرهایی میکنند میروند که ریاضت بکشن ، نه اینکه توی ایران ایر بنشینن و قهوه و کیک میل کنن!

امیر خندید ، چند قدم راه رفت و بعد بطرف من آمد و گفت : نه ، عزیزم ، پرواز با هواپیما نه ، کمی فکر کن و بفهم که منظورم از پرواز چیه!

این جمله خشمگینم کرد ، برایم خیلی سنگین بود که او بگوید « فکر کن و بفهم » این یعنی تو نمیفهمی ، از جا برخاستم و به اتاقم رفتم ، به طرزی اتفاقی خودم را توی آینه دیدم ، و بی اختیار حرفهای سوسن در ذهنم تداعی شد ، نگاهی به سر تا پای خودم در آینه قدی انداختم و فی الواقع زیباییها و ظرافتهایی که سوسن از آن میگفت را دیدم ، من زیباییهای ظاهرم را در آن آینه کشف کردم ! غافل از اینکه با این کشف ، زیباییهای باطنم ، آهسته ، آهسته رخت بر میبندند و من در مسیر تحولی منفور که به سقوطم می انجامد!

صبح که از جا برخاستم ، امیر رفته بود ، و یک یاد داشت به این مضمون برایم گذاشته بود:

پریای عزیزم:

صبحت بخیر ، امیدوارم روز خوبی رو داشته باشی و در نبود من با افکار مخرب خودت رو آزار ندی . بارها بهت گفته بودم که همه واقعیات خوشایند ما نیستن ، ولی باید اونها رو بپذیریم . حالا هم یک واقعیت رو برایت میگم که اگه خوب روی اون فکر کنی ناخوشایند نیست ، ولی اگر با حال و اندیشه دیشبت بهش فکر کنی ممکنه برات ناخوشایند باشه ، ولی در هر حال واقعیت داره:

«عزیزم ، هر کدوم از ما ، سوای زندگی مشترکی که داریم که نباید اونها رو نادیده بگیریم ، من ، به عنوان یک انسان

آزاد برای خودم ازادیهایی میخوام که تو نباید به اونها متعرض بشی و تو هم همین طور ، پس این سفر حق من بوده و تو نباید اونو به سوء نیت تعبیر کنی ، من از تو نخواستم با من بیایی بخاطر اینکه درک کرده بودم تو از عارف خوشت نمیاید ، ولی این دلیل بر اون نمیشه که چون به دلایل نامعلوم تو از اون خوشت نمیاید ، منم مثل تو باشم و بالعکس در اصل تو رو مجبور به آمدن نکردم ، چون فکر کردم هیچ لزومی و اجباری نیست که چون من مرید عارقم ، تو هم باید باشی ؛ خوب فکر کن ، من تو رو مجبور نکردم بیایی ، پس به حقوق و نظر تو احترام گذاشتم ، تو هم سعی کن این حرمت رو حفظ کنی» .

«بزودی بر میگردم و بدون که هر کس جای خودش رو داره و علاقه مندی من به عارف یا بهتر بگم به سلوک عارف ، ذره ای از علاقه ام بتو کم نکرده و نخواهد کرد و خدشه ای به عشقمون نخواهد زد» .
دوستدار تو امیر

نامه را من یکبار خواندم و سوسن چندین بار ! تقریباً دو روز کامل سوسن در کنارم بود ، دخترش پوپک ، صبحها به همراه شوهرش به آمادگی میرفت و ظهر با سرویس آنجا ، به خانه مادر سوسن رسانده میشد و شب هم باز پدرش بدنبالش میرفت و او را به خانه می آورد ، طفلک پوپک مادرش را شاید کمتر از پدرش میدید ! و سوسن هم به کلاسهای مختلف میرفت و صبح تا شب مشغول بود.

در این دو روز از سوسن خیلی چیزها را یاد گرفتم که ... ای کاش هرگز نمیگرفتم ، راستی که حرف این پیرمرد را اینجا میتوانم درک کنم : آن لحظه هایی که انگار مغز آدم از کار افتاده و جادو شده ! حتی یکبار به مضمون یادداشت امیر فکر نکردم ، تنها به تفسیرهای سوسن از جملات امیر گوش کردم ، راستی سوسن بهتر میتوانست حرف امیر را تفسیر کند یا من !؟

شب دوم سوسن به جشن نامزدی خواهر شوهرش دعوت شده بود ، با اصرار مرا راه انداخت که به همراه او بروم ، وقتی گفتم : آخه تنهایی بهم خوش نمیگذره ، امیر که نیست ...

غرید : مگه همین امیر جونت نمیگه که به عنوان یک انسان آزادیهایی داری ؟ پاشو ، پاشو خودت رو لوس نکن ، حالا اون نشسته با عارف و دارو دسته اش و گل میگه و میشنوه و اگه راست راستی رفته باشن کوه و کمر ! دارن روی آتیش کباب بریون میکنن ، تو خل دیوونه نشستی کنج خونه و چشمت رو دوختی به در که اون کی بر میگردد!

صد دفعه بهت گفتم این مردها ظرفیت ندارن ، یعنی در توانشون نیست که عشق و از خود گذشتگی زن رو درک کنن ، پاشو ادا در نیار...

آخه سوسن جون منکه دعوت نشدم...

اوه ه ه ... خب نشده باشی ، چطور وقتی من مهمونی میدم این بیتا خانوم یک فوج دوستهاش رو بدون دعوت میاره ، حالا تو یکنفر رو من نمیتونم بی دعوت ببرم ؟ پاشو ببریم ، کسی هم بهت گفت بالای چشمت ابرو ، به من بگو و دیگه کاریت نباشه!!

آن شب حتی لباسی که پوشیدم را سوسن انتخاب کرد و من عین مسخ شده ها ، دنبالش رفتم.

صدای خانم محسنی مرا از جا پراند ، او با نوک انگشت شانہ ام را میفشرد : خانوم کیانی پیاده نمیشین ؟

خنده ام گرفته بود ، انگار من جزای هستم که او انقدر محتاطانه عمل میکند ! چقدر جان عزیزست و ترسوست!!

که البته به نفع منست.

از سرویس که پیاده شدم ، بی اراده بیاد تصمیمی که شب قبل گرفته بودم می افتم ، بطرف سوپر مارکتی رفتم و از تلفن سکه ای شماره اطلاعات صد و هیجده را گرفتم ، شاید از خوش اقبالی ام ب اولین تماس ارتباط برقرار شد و براحتی توانستم شماره تلفن مطب دکتر مجتبی فصیحی را گیر بیاورم و به دنبالش آدرس مطب را...

با خوشحالی به طرف آدرسی که در دست دارم رفتم وقتی به آنجا رسیدم ، ساعت حدود هفت و نیم عصر بود و هوا کاملا تاریک شده بود . یک خانم و آقا به همراه نوزاد پنج شش ماهه ای روی صندلی نشسته بودند و کمی آن طرف تر ، خانم میانسالی با پسر بچه ای پنج شش ساله ، در انتظار نوبت ویزیت بودند.

منشی جوان ، با دیدن من ، با خوشرویی سلام کرد و پرسید : جواب آزمایش آوردین دکتر بینن؟!

گفتم : نه خیر خانم.

او در حالیکه سرک میکشید شاید پشت سرم بچه ای را ببیند ، ابروها را بالا برد و گفت : امرتون رو بفرمائید ؟

گفتم : با جناب دکتر عرض شخصی دارم ، بهشون بفرمائید خانم کیانی...

نمیدانم انتظارم طولانی بود یا کوتاه مدت ، چون دکوراسیون شیک و زیبای آنجا ، با دیوارهایی به رنگ سبز چمنی مرا

محو تماشا کرده بود ، هر کدام از درهایی که یقینا یکی مربوط به دستشویی ، دیگری آشپزخانه و آن یکی اتاق دکتر بود

با رنگهای زرد ، قرمز و سبز تیره نقاشی شده بود ، روی دیوار اتاق انتظار مملو از نقاشیهای زیبا و جالب توجه کودکان

بود و نوشته های هشدار دهنده و اخباری گوناگونی درباره بهداشت کودکان در زیر آنها خودنمایی میکرد.

با خود میگفتم ، یک چنین مطب شیک و تمیز و مجللی متعلق به پسر آن پیرمرد بوگندو است ؟ آیا این از حال و روز او

با خبر است؟

صدای منشی مرا بخود آورد : بفرمائین خانم کیانی.

از جا بلند شدم و به اتاق دکتر وارد شدم ، با ورودم دکتر به احترام من از جا برخاست و با خوشرویی گفت : بفرمائید

بنشینید ، سر کار خانم ... ؟

شباهت باور نکردنی او با آن عکس ، عکسی که در دخمه پیرمرد دیدم و جوانی او بود ، مرا شوکه کرده بود ، گرچه

قافله پیری رد پای بر چهره اش گذاشته بود و موهای پر پشتش نقره ای رنگ شده ، اما ته چهره اش همان ذبیح است!

تکرار کرد : بفرمائید بنشینید خواهش میکنم.

او تقریبا شصت ساله بنظر میرسید ولی بسیار چابک و سرحال است و خوش برخوردی و لحن مودبانه اش تاثیر مطلوبی

بر من میگذارد و در دل گوهر را تحسین میکنم.

بطرف میزش رفتم ، گواهینامه رانندگی را روی میزش گذاشتم و گفتم : من پریا کیانی هستم آقای دکتر.

دکتر که هنوز به احترامم ایستاده بود با حرکت دست مرا به نشستن دعوت کرد و گفت:

بسیار خوشوقتم خانم کیانی، از بنده چه کاری ساخته است.

نفس را در سینه حبس کردم، قبلاً درباره ی اینکه چطور سر صحبت را با او باز کنم فکر نکرده بودم و حالا قدری

دستپاچه بودم، بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

-من ... می خواستم با مادرتون ... یعنی...

مکث کردم و آب دهانم را فرو دادم، نگاهی که به چهره ی متبسم و مهربان او انداختم کمی ته دلم را قرص کرد:

-من با مادر شما کاری داشتم...

مطمئن نبودم گوهر در قید حیات باشد، پس خودم را برای نگاهی پرسشگر و متعجب آماده کردم. اما او با لحنی عادی و

مطمئن گفت:

-مادر به مشهد مقدس مشرف شدن، فعلاً تهران تشریف ندارن، اما اگر کاری از من ساخته است در خدمتم سرکار

خانوم.

نفس راحتی کشیدم، پس گوهر زنده است و مجتبی، پسر ارشدش با چه ابهت و احترامی درباره اش حرف می زد...

یک لحظه می خواستم حرف پدرش را به میان بکشم، ولی ترسیدم، نمی توانستم حدس بزخم برخوردش چگونه خواهد

بود، گفتم:

-به سلامتی، کی تشریف میارن انشاءالله؟

دکتر سرش را خاراند و اندکی فکر کرد و گفت: به نظرم پریروز رفتن، همیشه هم قصد ده روزه می کنن، شاید حدود

هفت، هشت روز دیگه برگردن...

-پس من شماره تلفنم رو به شما می دم که بهشون برسونید، یکی اش مربوط به محل کارمه که تا چهار یا چهار و نیم

بعدازظهر اونجا هستم، و اون یکی مال خونمه، البته تلفن خونم مشترکه و باید اول بگن که وصل کنید به اطاق خانم

کیانی.

پیش از اینکه من نوشتن شماره ها را تمام کنم، دکتر گفت:

-خانم عزیز، شما که می دونید، مادر خیلی گرفتار هستن، می ترسم خدای نکرده با تأخیر با شما تماس بگیرن و حدس می زنم شما که تشریف آوردین این جا برای دستیابی به مادرم، کمی عجله داشته باشید، پس من تلفن منزل مادر رو میدم خدمتتون شما همون هفت، هشت روز بعد باهاشون تماس بگیرید...

از تعجب دهانم باز مانده بود، او با چه اطمینانی تلفن مادرش را به این سادگی در اختیارم می گذاشت؟!

و اصلاً مادرش که حالا شاید حدوداً نزدیک به هشتاد سال سن دارد، چه گرفتاری می تواند داشته باشد؟!

دکتر شماره تلفن گوهر را روی کارت ویزیتش نوشت و به طرف من دراز کرد...

کارت را همراه با گواهینامه ام که دکتر یادآوری کرد آن را بردارم، در کیفم گذاشتم و خداحافظی کردم، به حدی گیج و

حیران در این معما بودم که فراموش کردم از منشی تشکر و خداحافظی کنم!

وقتی رسیدم، می خواستم این خبر را همان لحظه به پیرمرد بدهم، ولی یک جفت کفش مردانه پشت در اطاقش دیدم،

حتماً هما آقا بیژن خیرخواه به دیدارش آمده، پس به اطاقم رفتم و بی آنکه بدانم چرا؟ شروع به جمع جور و مرتب

کردن آن کردم!

یک احساس خوب داشتم، حسی که مدتها بود با من بیگانه شده بود، نمی دانم شاید حس «پویایی!!»

برای خودم یک کتّه ی خوشمزه و املت گوجه درست کردم و با اشتها آن را خوردم. می خواستم سری به پیرمرد بزنم و

خبر زنده بودن گوهر را به او بدهم، ولی فکر کردم شاید بیژن هنوز آنجاست، پس روی تخت دراز کشیدم و در حالتی

خلسه گون باز گذشته ها به من هجوم آوردند...

آن شب، در جشن نامزدی بیتا، خواهر شوهر سوسن، هیچ جال و حوصله نداشتم، سوسن مدتی با من بود ولی بعد مرا

یادش رفت و دمی با این و لحظه ای با آن دیگری گفتگو می کرد، و مرا تنها در گوشه ای گذاشت، در آن مهمانی برادر

بهرام شوهر سوسن را برای اولین بار دیدم که شنیده بودم متأهل است، ولی تنها بود، سر و وضعش بسیار امروزی بود و با همه شوخی و بذله گویی می کرد، شاید به نوعی کارهایش مثل اردوان بود، ولی اردوان از او خیلی جوان تر بود و البته مجرد!

یک لحظه به خود آمدم و دیدم او کنارم نشسته و سر صحبت را با من باز کرد، اول خیلی جدی و سرسنگین جوابش را می دادم ولی حرفها و حرکاتش به حدی خودمانی و خنده دار بود که دیگر گاهی نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم و می خندیدم.

سوسن در یک فرصت مناسب زیر گوشم زمزمه کرد:

-بین یاد بگیر! چه روحیه ای داره ماشالله این بهروز!

-چطور مگه؟

-یک زن عوضی از خود راضی حسود داره که لنگه اش تو دنیا پیدا نمی شه، قبل از اینکه بیاد کلی دعوا و مرافه کرده و دست آخر هم نیومده، بهروز هم گفته به درک، خودش تنهایی اومده، انگار نه انگار هم که زنش اونقدر دیوونه بازی درآورده، می بینی؟ میگه، می خنده، اصلاً هم برایش اهمیت نداره...

بهروز، اما، دست بردار من نبود، یک ظرف میوه روی میز بین ما بود که وقتی داشت با حرارت دستها را تکان می داد و یک جوک بامزه تعریف می کرد، دستش به آن خورد و روی زمین افتاد و شکست، او بی خیال از نگاه هایی که متوجه ما بود گفت: من نبودم...

به میان حرفش دویدم و گفتم: پس می خواین بندازین گردن من!؟

بهروز به قهقهه خندید و گفت: نخیر خانوم، شما خانومهای محترمه، مکرمه! دوست دارین آقایون فقط گردنبنند گردنتون بندازن، اون هم با نگیں های سه میلیون قیروطی برلیان و زمرد!!

همه از این حرف بهروز زدند زیر خنده، ولی من کفرم درآمده بود، وقتی او همه را دوره کرد! و دوباره سراغ من آمد

خیلی جدی به او گفتم: چی باعث شده که دیدگاه شما درباره خانومها این باشه؟

بهروز با لودگی گفت: چی باشه؟!

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم: اینکه توقعات اونها از شما آقایون تنها مادیه؟!

به خنده گفت: مگه غیر از اینه؟

خودم را آماده یک مباحثه سخت با او کردم و با جدیت ادامه دادم:

-چرا فکر می کنین غیر از این نیست؟!

-برای اینکه نیست...

ابروهایم را در هم کشیدم، محکم و قاطع گفتم: اشتباه می کنین، خیلی هم زیاد.

باز با خنده و مسخره بازی گفت: مثلاً اگر الان، شوهرتون یک گردنبند کلفت و پرنگین بندازه گردنتون، طوری که از

سنگینی اش نتونی گردنت رو صاف بگیری، از خوشحالی بال درنمباری و نمی گی: آه همسر عزیزم می دونستی که

چقدر عاشقتم؟!

و به قهقهه خندید، توی ذوقش زدم و گفتم:

-نه، اصلاً من عشق و محبت قلبی همسر رو با میلیون ها تن طلا و جواهر عوض نمی کنم، حتی مقایسه این دو از نظر

من مسخره است...

بهروز از خندیدن باز ایستاد و گفت: در این صورت شوهرتان باید سرتاپاتون رو طلا بگیره.

این بار من با خنده و تمسخر گفتم: شغل شما طلا فروشیه که همه چیز رو با طلا میسنجید؟!

بهروز قیافه ی محزونی گرفت و گفت: خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است کارم از گریه گذشته، بدان میخندم به

ظاهر من نگاه نکن، توی این سینه پر از غمه!

فکر می کنی من دوست نداشتم فرنوش الان کنارم بود و با هم خوش بودیم؟ ولی کو همراه؟ کو همدل؟ شما حال منو

بهتر از بقیه درک می کنید ، فرنوش یک جور با من ناسازگاری می کنه و از همراهی با من اکره داره ، شوهر شما یک جور...

یکه خوردم ، تا بتونم به خودم مسلط شوم مدتی طول کشید ، با تعجب گفتم شوهر من ؟ ما با هم ناسازگاری نداریم ، اگر ما اون حالا اینجا نیست ، برای اینکه رفته سفر ، وگرنه مطمئنم که منو همراهی می کرد...

بهر روز پوزخندی زد : نداشتیم ، فیلم بازی کردن نداشتیم ، بابا ما خودمون این کاره ایم!

و در حالی که دور می شد ، سیلی به صورتش زد و خندان گفت : این طوری سرخ نگهش می داریم !! پیش قاضی و معلق بازی ؟

به حدی از دست سوسن عصبانی بودم که بی درنگ به طرفش رفتم و او را به گوشه ای کشیدم:

_خیلی احمقی سوسن ، برای چی ماجرای اخیر من و امیر رو به بهروز خان گفتی ؟

سوسن بی تفاوت پشت چشمی نازک کرد و گفت : اووو ... چقدر شلوغش می کنی ؟ پرسید که چرا شوهرش نیومده منم گفتم مسافرته...

از شدت خشم می لرزیدم : همین ؟

خندید گفت : بابا ، چرا اینقدر موضوع رو بزرگ می کنی ؟ مگه برای تو هم نگفتم با زنش دعواش شده نیومده؟! خب ، این به اون در...

غریبم ، من به تو اصرار نکردم حتما دلیل نیامدن زن بهروز خان رو بهم بگی ، این طوری دوست صمیمی هستی ؟ این طوری راز نگه داری می کنی ؟

باز بی تفاوت ضربه ای دسوتانه به بازویم زد : بابا دست بردار ، راز نگهداری چی ؟ فکر کردی خیلی موضوع مهمیه ؟ بی خیال دختر ، آنقدر جوش بی خودی نزن!

آنقدر عصبی و ناراحت بودم که بدون خداحافظی با کسی از کارگر منزل پدر شوهر سوسن خواهش کردم برایم یک

آژانس خبر کند و آنجا را ترک کردم.

خدا می داند که آن شب چقدر به خودم نفرین و ناسزا فرستادم که به سوسن اعتماد کرده بودم و با خودم عهد کردم دیگر هرگز مسائل زندگی را با کسی مطرح نکنم.

بعدهایی که خیلی دیر شده بود ، فهمیدم امیر ، از دره ای که در آن اتراق کرده بودند ، تک و تنها و پیاده راه طولانی را طی کرده بود و به یک آبادی رسیده بود تا با من تماس بگیرد و مرا از حال خود با خبر کند ، در حالی که چنین قراری نداشتیم ، ولی او ، بخاطر من ، بخاطر دل من و حتی بخاطر دل خودش این کار را کرده بود ، ولی ... آن موقع من در مهمانی و در کنار سوسن ، به تنها چیزی که نمی اندیشیدم امیر و تماس احتمالش بود...

صدای ضربات پی در پی که به در اطاقم می خورد ، مرا از جا پراند ، در را که باز کردم ، ذبیح را روی ویلچر داغان و زنگ زده اش دیدم ، با بی میلی سلام کردم.

_ سلام همسایه ، ببخشید از خواب بیدارت کردم ؟

_ نه خواب نبودم.

_ دلم گرفته ، اگر حوصله داری سری به اطاقم بزن.

او را به داخل دعوت نمی کنم ، آنقدر از نامردیهایی که پنجاه سال پیش کرده متنفر شده ام که حس می کنم حق ندارد پا بر اطاقم بگذارد و حضورش در اطاقم نقدیس انجا را تهدید می کند!

_ باشه شما برین ، من چند دقیقه دیگه میام.

به اتاقش رفتم و او بی مقدمه گفت ، می خوام قصه ام رو زودتر تموم کنم ، شاید دیگه فرصتی نباشه...

و بدنال سکوتم ادامه داد : گوهر رفت ، چند روز بعد کسی رو مامور کردم که یک خرجی بهش برسونه و ترتیب یک خونه جمع و جور رو برایش بده ، ولی او آب شده بود و رفته بود توی زمین.

بارو هرچی گشته بود پیداش نکرده بود ، من موندم و ماهرخ...

اولین زهر چشمی که ماهرخ از من گرفت شنیدنیه! یک روز رفتم بازار و یک قالیچه ابریشم دستبافت خریدم، اومدم

خونه و با شوق و ذوق پهنش کردم کف اطاق و گفتم: قشنگه ماهرخ؟ خوشت میاد؟!

ماهرخ جلدی بلند شد، فرش رو لوله کرد و برد کف حیاط پهنش کرد، پیت نفت رو از توی انباری آورد و سر تا سر

قالیچه رو نفت پاشید و کبریت زد...

نقدر شوکه شده بودم که عین مجسمه ایستاده بودم روی بالکن و با چشمهای از حدقه در اومده، به کارهای دیوانه وار

اون نگاه می کردم!

فرشه آتیش گرفت و در آنی شعله هایش به هوا رفت و خاکستر شد...

من مونده بودم که چی بگم؟ اصلا چی شد؟ قاطی کرده بودم، نمی فهمیدم یعنی چه؟ من که صبح، صبحانه ی خودم رو

آماده کردم و رفتم شهربانی، شب قبل هم که مشکلی نداشتیم... چرا؟

بی اراده غریدم: چرا؟ چرا این کار رو کردی؟

ماهرخ با دریدگی چشم تو چشم دوخت و گفت: هو، صدا تو بیار پایین، خیال نکن من عین اون زنیکه دهاتی از

عربده کشی می ترسم ها، یک کلمه حرف بزنی چنان هوار می کشم که تا هفت محل جمع بشن در خونه!

_نمی دانم چرا از اون ترسیدم! و لال شدم.

ماهرخ در حالیکه خون، خونس رو می خورد گفت: این باشه عبرتت که از این به بعد بدون اجازه من آب نخوری!

فرش می خواستی بخری؟ مگه من مرده بودم؟ میامدی با هم می رفتیم با سلیقه ی من می خریدیم...

پیرمرد آهی کشید و گفت: شاید باورت نشه دخترم، ولی همون شد، جرات نداشتم بدون اجازه و نظر ماهرخ یک دونه

عدس بخرم! هر چی می خریدم باید تمام و کمال به نام خانوم می خریدم، و گرنه قسم خورده بود که به آتیشش می

کشه....

و می دونستم این کار رو می کنه عین موش شده بودم و مثل سگ از ماهرخ می ترسیدم، هر وقت محبت و مهربانی اش

گل می کرد بال در می آوردم اما بعد می فهمیدم ، نخیر این غلیان احساسات بی غرض نبوده ، تکه زمینی ، ملکی ، چیزی می خواد که به نامش کنم ، یا به نامش بخرم...

آهی کشید و نالید : ای خدا ! خاک عالم بر سر من ، گفت برو تعمیرگاه ، بخر ، گفتم : چشم ، اما بنام اون ، گفت دو تاش کن ، گفتم چشم ولی باز بنام خانم ، گفت کار شهربانی رو ول کن ، هر چی آژانه زن باز و چشم ناپاکه ، تو که خوب خوبش بودی ، این از آب در اومدی ، نمی خوام اونجا باشی یک وقت سر و گوشت بجنبه!

گفتم: ماهرخ خانم، خانوم من، تو که میدونی من غلام زرخریدت شدم، سالها خدمت کردم، حیفه ول کنم...

گفت، میام شهربانی رو به آتیش می کشم بعدم تورو و خودم رو آتیش می زنم...

با بی حوصلگی گفتم، آقا ذبیح، تا آخرش رو خودم، همه ی مال و اموالت رو بالا کشید و با یک اردنگی انداختت بیرون، نه؟!

سرش را با تأسف تکان داد: کاش همه ش همین بود...

گفتم، منو ببخشید، باید صبح زود به سرویس کارخونه برسم، خیلی خسته ام، یک وقت دیگه میام...

ناگهان بیاد گوهر و پسرش دکتر مجتبی افتادم و گفتم: راستی، پسر بزرگت رو دیدم...

پیرمرد که غرق در اندوه و ملال، سر به زیر افکنده بود، گویی جانی تازه در بدنش آمده باشد، سرراست کرد:

-کی؟

-امروز، دیدمش، یک آقای به تمام معنا.

با اشتیاق و شعف پرسید: چه جوریه؟ چه شکلیه؟

-خیلی شبیه شماست، البته شبیه عکسهای جوونی تون نه حالا!!

گرچه ۸ پیر شده، باید دوروبر شصت سال رو داشته باشه، ولی نوع پیری اش با شما فرق می کند، خیلی هم زیاد، به خاطر همین شبیه حالاتون نیست! اینها را عمداً با بدجنسی گفتم! دلم می خواهد او را بچزانم! از بس پست فطرت و دون

صفت بوده، گرچه زمانه حسابی او را چزانده و از این بدتر نمی شود. حالا که به این روز افتاده ابراز ندامت می کند! به قول شاعر:

در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبری است

ور نه هر گبری به پیری می شود پرهیزگار!!

-او با درایت منظورم را درک می کند و می گوید: بازم بگو، تو رو خدا، چه گفتی! چه شنیدی؟

در حالی که دم در ایستاده ام که مثلاً بروم گفتم:

-درباره ی شما ابدأ حرفی نزدم، از گوهر خانوم پرسیدم، گفتند رفتن به زیارت امام رضا و هفت، هشت روز دیگه برمی

گردن، خود پسر تون هم که هزار ماشاالله، سر حال، خوش برخورد، خوش صحبت و یک آقای واقعی ... خدا حفظ کنه.

پیرمرد با تأسف سر تکان داد: چقدر این زن بدبخت التماس می کرد که بیرمش زیارت، خدا منو لعنت کنه که یک شاه

عبدالعظیم هم نبردمش چه برسه به زیارت آقا، امام هشتم...

با بی رحمی که خودم هم از آن تعجب کردم گفتم، مگه لعنت نکرده؟!

پیرمرد در افکار خود غوطه ور است، یا حرفم را نشنید یا نشنیده گرفت، در راغ که باز کردم بروم، با حالتی ملتسمانه

گفت: دخترم، می ری دنبال گوهر؟ میاریش اینجا؟

در دل می اندیشم: در بستر مرگ حلالیت طلبیدن کار شاقی نیست، ای کاش خیلی زودتر از اینها آرزوی دیدار گوهر را

می کردی...

پیرمرد تکرار کرد: تو رو به عزیزترین کسی که داری، تو رو به هر چی برات مقدسه، میاری گوهر رو اینجا؟

قسمی که بهم داد، تکانم می دهد: نمی تونم قول بدم، ولی تمام سعی ام رو می کنم که بتونم گوهر خانوم را بیارم پیش

شما، فعلاً که نیست، بگذارین از سفر برگرده، قول می دم برم سراغش.

پیرمرد دعایم می کند: الهی به حق سوز دل زینب خدا خیرت بده، انشاالله گرفتاریهایت عین آب خوردن رفع بشه...

روز سوم سفر امیر، به هیچ تلفنی جواب ندادم، از دست سوسن کفری بودم و از دست امیر هم دلخور...

وقتی شب به انتها رسید و از امیر خبری نشد دیگر داشتم دق می کردم، شانسی به ارسالن تلفن کردم و دیدم او نرفته با

خشم گفتم: ارسالن میشه بگی چرا تو نرفتی؟

اسلان مثل همیشه جدی و خشک و قاطع گفت: برای اینکه کار داشتم.

-!!!؟ امیر کار نداشت.

با بی حوصلگی همیشگی اش گفت: خب لابد اره‌اش رو ردیف کرده و بعضی‌ها رو هم به من سپرده...

-آنقدر واجب بوده این سفر علمی، تخیلی، عرفانی...

ارسلان با خشونت حرفم را قطع کرد:

-این مزخرفات چیه میگي؟ عین دختر بچه‌های شونزده، هفده ساله حرف می زنی، دلش خواسته هوایی عوض کنه،

خیلی بده؟

با خشم گفتم: نخیر، بسیار هم عالیه، ولی بنده هم بدم نیامد هوایی عوض کنم.

-خب عوض کن، کسی جلویت رو نگرفته، این رفتارهای بچه گانه رو کنار بگذار، نه امیر اسب توست که سوارش بشی،

نه تو اسب امیر، ناسلامتی زن و شوهر هستین، زنی که نتونه درک کنه شوهرش ممکنه گاهی نیاز به تنهایی داشته باشه،

زن نیست، بچه است.

-خبه، خبه، لازم نکرده منو نصیحت کنی، من خودم می دونم چطور شوهرم رو درک کنم.

ارسلان عصبانی شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: پس اگه میدونی چرا به من تلفن کردی؟ من هم کم نیاردم و با

صدای بلند گفتم: برای اینکه تو پای این مرتیکه، عارف رو توی خونه من باز کردی و داری زندگیم رو می پاشونی...

-زندگی که با چنین مسئله مسخره و بچه گانه ای بیاشه زندگی نیست، هر چی زودتر از هم بیاشه بهتر...

بغضم ترکید و با گریه گفتم: تو واقعاً بی رحمی ارسالن...

لحن او عوض شد و با صدای ملایم و لحنی دلسوزانه گفت: پریا جان، چرا آنقدر سخت می گیری؟ چرا آنقدر به خودت فشار میاری؟ می دونم دلت برای امیر تنگ شده، ولی این نباید باعث بشه که اذیتش کنی، تو دختر فهمیده ای هستی، مطمئناً می تونی درک کنی که گاهی آدم احساس می کنه لازمه سری به خودش بزنه...

به میان حرفش دویدم و با خشم و گریه گفتم: لازم نکرده حرف های صد تا به غاز عارف جونت رو برای من تکرار کنی، حرفهایی که نه تو، نه امیر و نه حتی خود آقای درویش عارف، چیزی از اون نمی فهمین...

ارسلان به طور کلی مردی جدی و به نظر خیلی ها تا حدی بداخلاق بود، خصوصیات اخلاقی اش لیم خاصی داشت و هر کسی از او خوشش نمی آمد، خوب می شناختمش، تقریباً با هم بزرگ شده بودیم، کسی نبود که برای آرام کردن کسی خودش را به زحمت بیندازد، ولی نمی دانم چرا آن شب آنقدر نرم شده بود و برخلاف تصور من، سعی در آرام کردن من داشت، گفت:

-پریا، خواهش می کنم، این طرز برخورد از تو بعیده، تو خیلی فهمیده تر از اینها هستی که بخوای چنین مزخرفاتی رو بگی، یک کم آرام باش و ببین اصلاً برای چی ناراحتی؟ تا امروز امیر به دفعات مسافرت رفته و تو هیچ وقت این بچه بازی ها رو درنیوردی.

لحن آرام و برادرانه اش مرا شرمند کرده و در سکوت اشک می ریختم .

-ببین اگه تو فکر می کنی که ممکنه امیر علاقه خاصی به عارف پیدا کرده باشه، اصلاً ارتباطی به روابط تو و امیر نداره، نوع دوست داشتن عارف با دوست داشتن پریا فرق می کند... درست مثل علاقه ی من به تو باور کن اغراق نمی کنم ولی بین دختر خاله ها تو رو از همه بیشتر دوست دارم چون منطقی و انتقاد پذیر هستی و خیلی خصوصیات مثبت دیگه که در حوصله بحث ما نیست، اما آیا این دوست داشتن، یا علاقه ای که امیر به تو داره قابل مقایسه است؟! این از یک نوع مدل و جنسه و اون از یکنوع دیگه... پریا، خواهش می کنم کاری نکن که ازت ناامید بشم...

آنقدر بغض داشتم که اصلاً نمی توانستم حرفی بزنم موضوع این جا بود که به تمام حرفهای ارسلان اعتقاد داشتم اما این

چه بود که مثل خوره به جان اعصابم افتاده بود؟!

ارسلان متوجه شده بود که من گریه می کنم و قاعدتاً با توجه به اخلاق خاصی که داشت دیگر امیدی نداشتم که حرفی بزند، اما بدنبال سکوت من گفت:

-باور کن پریا من با دیدن زندگی قشنگ تو و امیر به ازدواج ایمان آوردم. و گرنه نیتم این بود که هیچ وقت ازدواج نکنم اما زندگی دوستانه و پر محبت تو و امیر به من نشون داد که ازدواج آدم رو کامل می کنه بشرط اینکه با جفت خودت ازدواج کنی، من هم مدتی بدنبال جفت خودم هستم تا بتونم یک زندگی ایده آل مثل شما داشته باشم، تو با این رفتارات منو به شک میندازی و باعث می شی پا سست کنم، یه کم فکر کن و مثل همیشه عاقل باش.

زیاد به خودم فشار نیاوردم که حرفی بزنم چون واقعاً نمی دانستم چه باید بگویم تنها از شدت فشاری که بر اثر کشمکش و تعارض درونی ام به من وارد شده بود اشک می ریختم.

ارسلان قدری تأمل کرد و بالاخره گفت: برو یک کتاب یا یک شعری بخون یه کم فکر کن تا ببینی چقدر بی جا خودت رو آزردی و بگیر بخواب...

بعد هم برای اینکه کمی مرا سر حال بیاورد با خنده گفت: نترس امیر جونت افسون شده ی خودته!! و بیخ ریخته تا آخر عمر از کجا می دونی که اون بیشتر از تو دلتنگ نشده باشه؟

وقتی گوشی را گذاشتم به سفارش ارسلان عمل کردم و سراغ دیوان حافظ رفتم و با خواندن این شعر قدری آرام گرفتم:

آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی

وان دم که بی تو باشم، یک لحظه هست سالی...

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت

شد شخص ناتوانم، باریک چون هلالی!

آن شب با خود عهر بستم دیگر با افکار کودکانه، ذهنم را نسبت به امیر خراب نکنم و صوبرانه در انتظار بمانم تا بقول ارسلان، امیر قدری با خودش خلوت کند!

فردای آن روز دستی به سر و روی خانه کشیدم و سپس سری به مادرم زدم وقتی به آنجا رسیدم بحث بر سر پول تلفن بود و یکی از آن دفعات کم نظیری بود که صدای پدر درآمده بود و به مادر درباره ی تماسهای غیر ضروری که با کانادا داشته و رقم فیش تلفن را نجومی کرده اعتراض می کرد.

پدر حرص می خورد و عین اسپند روی آتش شده بود و مادر با خونسردی میگفت: فدای یک تار موی آریا، خب من مادرش هستم، بچه ام راه دوره، غریبه، دلش به یک تلفن من خوشه.

وقتی به مادر گفتم امروز چهارمین روزی است که امیر به سفر رفته با من کلی تغییر کرد که چرا به خانه آنها نرفته ام و تنها مانده ام.

بالاخره غروب پدر مرا به خانه ام رساند و رفت، وقتی وارد شدم دسته بسیار بزرگی گل شقایق که از ریشه کنده شده بود توی گلدان روی میز ناهار خوری گذاشته شده بود، فهمیدم امیر برگشته، ضربان قلبم شدت گرفت و حس کردم خانه مملو از عطر گلهای بهاری شده، چراغ هال را روشن کردم امیر را دیدم که روی تخت طاق باز خوابیده، وقتی بالای سرش رسیدم متوجه شدم که در خواب عمیقی است، ریش و سیلش حسابی درآمده بود و صورتش آفتاب سوخته شده بود، حدس زدم خیلی خسته بوده که دوش نگرفته خوابیده، آهسته رویش را پوشاندم و به آشپزخانه رفتم و مشغول تهیه شام شدم. انگار هرچه ناراحتی از او داشتم به یکباره از بین رفت و باز سراپا عشق و علاقه شدم.

وقتی میز شام را چیدم او را بیدار کردم و یکدیگر را با شوق و علاقه در آغوش گرفتیم، موقع صرف شام امیر سعی کرد محتاطانه سر صحبت را درباره سفرش باز کند ولی از آنجا که مرتبط با عارف بود من دوباره احساس بدی پیدا کردم او می خواست با شوق و اشتیاق درباره ی دیدها و شنیده هایش با من بگوید همان طور که درباره آلبرت و معابر مدفون شده و اهرام ثلاثه می گفت، اما من با بدجنسی موضوع را عوض می کردم و دقیقاً حس می کردم امیر از این که در این

تجربه نمیتواند با من شریک باشد زیاد راضی نیست...

ای کاش به او گوش می کردم، خودم را مثل قبل با او یکی می دانستم و شریک می کردم و احساس لذت او را کامل میکردم. مگر نه اینکه پس از آن سفری که با آلبرت آشنا شد، تا ماه ها تماسهای تلفنی طولانی با او داشت و به مرور اهرام ثلاثه، رامسس بزرگ و نود فرزند او برایش کهنه شد و دیگر آلبرت هم فراموش شده بود؟ و یا آلبرت های دیگر؟... هنوز هم نمیدانم این چه احساساتی بود که من روی عارف داشتم و اصلاً چرا نظرم نسبت به او منفی بود؟ هی

چه می اندیشیدم تنها به یک چیزی می رسم: حسادت کور!!

بالاخره امروز خانم محسنی طاقت نیاورد و موقع ناهار به من نزدیک شد و گفت:

-خانم کیانی، شما راست راستی متأهل هستین؟

خیلی فضول است، دلم می خواهد این طور آدمها را سرکار بگذارم، گفتم:

-چطور؟

-اول بگو هستی یا نه؟ یا شایدم نامزدی، چیزی تو کاره که خیلی بهش پایبندی!

دلم می خواست حس کنجکاوی اش را تحریک کنم و دست آخر هزاران سؤال بی جواب برایش باقی بگذارم با خنده گفتم:

-چه فرقی داره نامزد یا شوهر؟ بالاخره نامزد هم سرانجام شوهر می شه دیگه!!

خانم محسنی لبخندی زد و گفت: خیلی زرنگی، می خواس دست منو تو حنا بگذاری؟

-نه برعکس انگار شما خواب حنابندون منو دیدین!

او با شور و هیجان گویی مهیج ترین تفریح زندگی را تجربه می کند، آهسته گفت:

-خلاصه خانم، اگه فقط نامزدی و نه به باره و نه دار، باید بهت مزده بدم یک خواستگار پیدا کردی!

-جدی؟ جالبه!

-باور کن، یک خانمه است چند بار اومده هی درباره تو می پرسه، بالاخره مردم حسودن! نمی دونم کدوم بدجنسی بهش گفته تو شوهر داری، آخه آدم شوهر دست به نقد رو که ول نمی کند نسیه رو بچسبه، نامزدی که ول کنه بره مسافرت، اونهم پنج، شش ماه، و یک تلفن هم به نامزدش نزنه که نشد، بهش اعتباری نیست، حق و حقیقت به خانم گفتم تا حالا هیچ تلفنی نداشتی، بهش گفتم گمونم هنوز عروسی نکردی، امیدوارش کردم...

از شدت خنده داشتم منفجر می شدم ولی خیلی جدی گفتم: خب خانمه چی گفت؟

او با آب و تاب گفت: گفتم که، نه این که یکی بهش گفته تو شوهر داری، هی می پرسید تا حالا کسی شوهرت رو دیده یا نه! منم گفتم نه، اگر کسی بگه دیده دروغ گفته، چون من هر روز با خانوم کیانی با یک سرویس میام و بر می گردم و تا امروز شوهری ندیدم که حداقل یکبار بیاد دنبالش.

به خانمه گفتم خیره انشالله؟ گفت آره خیره! گمونم آدرست رو هم گرفته، همین روزها منتظر باش که خواستگاره در خونه اتون رو بزنه!

فقط خندیدم!

-اوا... چرا می خندی؟ من جای تو باشم به این جواب مثبت رو میدم تا اون آقای نامزد مسافر حالش جا بیاد، بجون جفتمون! زنه از اون آدم حساییهست، تو به پای کی نشستی؟! مردها یک جو عاطفه ندارن که... از من بشنو نقد رو بچسب، نسیه رو ول کن...

دیگر داشت عصبانی ام می کرد: ولی خانم محسنی من نامزد کرده کسی نیستم، من ازدواج کردم، چهار ساله این دفعه خانمه اومد بفرستش پیش من...

خانم محسنی وارفت، نگاه ملامتگری بمن کرد و گفت: از ما گفتن بود...

در یک فرصت مناسب به آقای حسین زاده سفارش کردم که در صورتیکه باز هم سر و کله این خواستگار پرو پا قرص پیدا شد به او اطمینان بدهد که من متاهل هستم و آدرسی از من به او ندهد.

آقای حسین زاده سری تکان داد و گفت: از بابت من نگران نباشین، ولی اگر همکاران دیگه آدرس شما رو دارند بهشون سفارش کنید که ندن!

خیالم راحت شد، به جز آقای حسین زاده که پرونده ام پیش او بود من به هیچکس آدرس نداده بودم، خواستگار!! آنهم از نوع پر و پاقرصش! خنده دارترین اتفاقی که در این پنج شش ماهه افتاده همین بوده!

نزدیک به یک هفته بعد، امیر مجبور بود یک سفر تجاری بسیار مهم برود. باز من تنها ماندم، گاهی سری به مادرم می زدم و تا اندازه بسیار کمی درباره درباره عارف با او درددل می کردم، مادرم بتازگی به قول معروف به خودش افتاده بود و با چندتن از دوستانش، گروهی تشکیل داده بود و چیزی هم درباره امثال عارف می دانست، مرا به کوتاه فکری متهم می کرد و بعد بعد با هیجان درباره زنی صحبت می کرد که بسادگیاشیا را با نگاهش جابجا می کند! و هزار و یک قسم می خورد که به عینه دیده است که او گلدان بزرگی را جابجا کرده! سفر امیر طولانی شد، اگر چه مرتبا با من در تماس بود، ولی نمی دانم چرا حس می کردم دیگه آن گرمی بین ما نیست، آن صمیمیت کمرنگ شده و همه چیز تکراری و روزمره شده...

ده روز از سفر امیر گذشته بود که ارسال هم عازم سفر به همان نقطه شد، ظاهرا این سفر از لحاظ تجاری اهمیت بسیار زیادی برای شرکت داشت.

این ده روز بدترین حالات روحی من بود، در عین اینکه نیاز شدیدی به وجود امیر داشتم، وقتی با من تماس می گرفت بعدی بی تفاوت و سرد حرف می زد که او هم سرد می شد! وقتی مدت سفر به دو هفته رسید من بدلائل مشاهده حالت غیرعادی فیزیکی در ساختمان زنانه بدنم، به بارداری شک کردم.

نمیدانستم چه باید بکنم؟ نمی خواستم یا شاید خجالت می کشیدم موضوع را با مادرم در میان بگذارم، پس خودم دست به کار شدم و پس از اینکه آزمایش دادم، دیدم حدسم بیراه نبود و باردار هستم.

به حدی وحشتزده و هیجانزده شده بودم که نمی دانستم چه کار باید بکنم؟ عجا که تا آخرین ساعات آن روز نه مادرم

با من تماس گرفت و نه امیر!!

وقتی حدود ساعت یازده شب سوسن با من تماس گرفت، بعدی خوشحال شدم که فراموش کردم پس از مهمانی آن شب تقریباً با او قهر بوده ام! و چند بار که او زنگ زده بود به امیر اشاره کرده بودم بگویند نیستم! و با او حرف نزده بودم!!

با هیجانی وصف ناپذیر گفتم: سوسن، بگو چی شده؟

سوسن که دیوانه شنیدن ماجراهای غیر مترقبه بود با حرارت پرسید: چی شده؟

گفتم: نمی دونم چطور بهت بگم، هم می ترسم، هم نگرانم و هم هیجانزده!!

سوسن با بیقراری گفت: کشتی منو، بگو چی شده؟

آب دهانم را فرو دادم و مکث کردم، شرم بر من فائق آمده بود و نمی دانستم با چه عبارتی موضوع بارداری ام را به او بگویم.

سوسن گفت، میگی یا نه؟ دلم رو آب کردی!

بالاخره بالحنی کودکانه گفتم: میدونی... من... من... نی نی دارم!

سوسن بالا فاصله بصدای بلند گفت: حامله ای؟

با خجالت، ریز خندیدم.

سوسن گفت: امیر می دونه؟

-نه، مسافرت!

با طعنه گفت، هه، طبق معمول!

بین ما سکوت چند ثانیه ای برقرار شد، بالاخره سوسن به حرف آمد:

-فعلاً به هیچکس چیزی نگو، گفتی؟

-نه، تو اولین کسی هستی که از این موضوع باخبری.

-آفرین، به هیچکس چیزی نگو، من فردا طرف ظهر میام پشت! تا اون موقع جلوی دهنتم رو بگیر و به هیچکس، حتی

امیر نگو، باشه؟

با تعجب و حیرت پرسیدم: چرا؟

-فردا بهت می گم چرا، فقط تا فردا ظهر تحمل کن...

آن شب تا نزدیک صبح در انتظار تماس امیر بودم، می خواستم این خبر خوب را اول به او بدهم، بعد به بقیه فامیل، اصلا

به حرفهای سوسن فکر نمی کردم...

گاهی سعی می کردم چهره نوزادی که بدنیا خواهم آورد را تصور کنم، ولی به هیچ وجه نمی شد و تنها می توانستم طنین

صدای گریه او را در خانه تصور کنم که برای هر دوی ما، من و امیر، جالب، هیجان انگیز و دوست داشتنی بود و از این

تصور لبخندی بر روی لبانم ظاهر می شد.

گاه به زایمان و داستانهای وحشتناکی که درباره درد زایمان از بزرگ ترها شنیده بودم فکر می کردم، و از ترس و

اضطراب بخود می لرزیدم. با خود فکر می کردم که مثل اینکه راستی راستی بزرگ شده ام، تا حدی که به زودی مادر می

شوم و خودم یک بزرگتر محسوب می شدم!!

چه فکرها که تا صبح نکردم و چقدر منتظر تماس امیر بودم ولی خبری نشد، حدود ساعت یازده و نیم بود که سوسن

رسید.

بعد از سلام و احوالپرسی و پذیرایی اولیه، سوسن سر صحبت را باز کرد و با قیافه ای جدی پرسید:

-خب، حالا می خوای نگهش داری؟!

با تعجب پرسیدم: چی رو؟

با حرص و لج گفت: عمه ام رو!! همچین خودش رو می زنه به کوچه علی چپ که...

وقتی سکوت مرا دید که مات و مبهوت به او می نگرم آرام تر گفت:

-خانوم کوچولو، منظورم بچه است، می خوای نگهش داری؟

پاک گیج شده بودم، منظورش را واقعاً درک نمی کردم، یعنی چه؟ نگهش داری چه معنایی دارد؟

سوسن پس از مکثی کوتاه گفت:

-از من می شنوی برو بندازش.

وحشت زده کمی عقب کشیدم و با لکنت گفتم: چرا؟

سوسن نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت: چرا؟ چرا نداره عزیزم، تو حالا وقت بچه دار شدنت نیست، اول بین

وضع زندگیت با امیر چی می شه بعد...

با سادگی گفتم: من مطمئنم امیر هم از شنیدن این خبر خوشحال می شه...

سوسن مهلت نداد باقی حرفم را بزنم، با لحن نیشداری گفت:

-بعله، بعله، مسلماً از خوشحالی بال درمیاره، چون تو می ری سر کار، به بچه داری و اون هم از اینکه سر تو به بچه

گرمه نهایت استفاده اش رو می کنه و دم به دم با آقای درویش عارف می ره سفر سیاحتی!!

همین که حرف عارف به میان آمد، من هم خزیدم پشت سنگر و جبهه گرفتم، اخمهایم را توی هم کردم و به فکر فرو

رفتم، سوسن هم مدام می گفت:

-عزیزم تو یک هزارم تجربیاتی که من دارم رو نداری، خانم خوب، اگر می بینی من بچه دارم، حسابم از تو سواست،

من اگر پوپک رو نداشتم، زندگی ام روی آب بود، عین زندگی بهرام، هر مردی قلق خاص خودش رو داره، تو خیال می

کنی من خیلی دوست داشتم بچه دار بشم؟ به خدا اگر ذره ای می خواستم، ولی دیدم تنها راه نگه داشتن بهرام، یک بچه

است.

این بهروز رو می بینی؟ از بهرام بزرگ تره، نزدیک به چهل سالشه، اما عین پسر بچه های هفده هجده ساله می مونه و

پایبند زن و زندگی اش نیست، بهرام از این بدتر بود، من بعد از چند سال نقطه ضعف اونو پیدا کردم، از وقتی بچه دار شدم، بهرام هم آدم شد. هر چی به این زن بی عرضه ی خودخواه بهروز گفتم اینا خانوادتاً این جورى هستن، یه دونه بچه بیار و شوهر رو پایبند خونه کن زیر بار نرفت و گفت شوهری که به خاطر بچه پایبند زندگی بشه، برای لای جرز دیوار خوبه! حالا داره می کشه، بهروز انگار نه انگار زن داره.

این حرفها مرا به یاد حرکات بهرام، شوهرش می انداخت، به نظر می رسید که او واقعاً عاشق پوپک دخترش بود، وقتی دست او را می گرفت و روی زانویش می نشاند، برق عشق را به راستی می شد از نگاهش خواند، و به واقع این تنها بهرام بود که در مقابل پوپک احساس مسئولیت می کرد و تمام ساعات غیر کاری اش را به او اختصاص داده بود.

صدای سوسن یک لحظه قطع نمی شد: بعله، من با ترند بچه دار شدن بهرام رو برای خودم نگه داشتم ولی امیر با بهرام فرق می کند، امیر از اونهاست که نقطه ضعف تو رو می دونه، درست مثل من که فهمیدم تو اگر بچه دار بشی تمام هم و

غمتم رو می گذاری روی نگهداری اون، بعد این وسط امیرخان میدون رو خالی می بینه و می ره پی رفیق بازی اش...

اون وقت، سر کار خانوم یک موقع به خودت میای که ببینی اصلاً خودت رو یادت رفته بوده، دور کمربت شده صد و پنجاه سانت و دور چشمت عین دامن دورچین، چین چینی شده!

دو تا بچه توپول موپول سالم و قبراق هم دور و برت وول می خوردن و فقط زمانی یادشون میاد که تو مامانشون هستی که یا گرسنه شونه یا دستشویی دارن، در عوض باباشون سرحال و قبراق با این سفرها و تفریحات جوون تر و جذاب تر هم شده و هر چی باید دورتو بگردن و قدر زحمتهات رو بدونن، دور اون می گردن و به اون احترام می گذارن، چرا؟

چون بابا پول داره و اون ها هم مثل آدمها بنده ی پول.

اون وقت بابای پولدار دیگه از زن بشکه ی پیرش زده می شه و هوس دل ای دل می کنه و...

فریاد زم، بسه دیگه سوسن...

فکر اینکه امیر، با زنی دیگه مثل آن روزهای دانشجویی ام، در رستورانی دنج، زمزمه های عاشقانه کند و مرا که به قول

سوسن یک بشکه شده ام، دور بریزد، آتش به جانم زد...

با خشم گفتم: مگر تو بشکه شدی؟ یا دور چشمت چروک افتاده؟

سوسن خندید: نه عزیزم! مسائل رو با هم قاطی نکن. من با تو فرق دارم. روحيات من زمين تا آسمان با روحيات تو فاصله داره. من پوپک رو زاييدم و دادم تحويل بهرام، نمي گم دوشش ندارم، اين محاله، پوپک دختر منه، دوشش دارم و به جاش هم بهش محبت مي کنم ولي تمام مسئوليت هاش به عهده بهرامه...

من به ياد ندارم که حتی یک شب به خاطر پوپک بيدار مونده باشم، تمام شب بهرام اونو بغل مي کرد و توی خونه راه مي رفت و من مي خوابيدم. من از شب بيداري و دل درد و دندون درآوردن بچه هيچي نفهميدم. ميدوني چرا؟ چون نقطه ضعف بهرام دستم بود، اون خیلی عاطفيه، يعني به عنوان یک مادر دل شوره ي بچه ام رو داشتم اما مي دونستم و مطمئن بودم بچه ام رو به کسی سپردم که از خودم هم بهتر ازش مراقبت مي کند...

حالا اين قضيه دربارہ ي تو و امير عکسه، مي فهمي...

تو، از اون مادرها مي شي که خودت رو يادت مي ره، همه ي زندگيت مي شه بچه هه! تو الان و با اين طرز فکر جنبه بچه دار شدن رو نداری اگر نه زندگيت رو هواست!

بي آنکه فکر کنم فقط از فرک اينکه امير مرا دور بریزد جلز و ولز مي کردم و خودم را به دست سوسن و تفکرات و عقايدش سپردم!

دو روز بعد، من وقتی به خودم آمدم که بچه ام را سقط کرده بودم و مبلغ گزافی پول به سوسن بدهکار شده بودم! عذاب وجدان به مرز جنونم کشانیده بود و وقتی که با سوسن حرف زدم و بی ادبانه به او گفتم راحتم بگذارد، از پشت تلفن صدای خنده اش را شنيدم که مي گفت: خیلی زودتر از اوني که فکرش رو بکني، مي فهمي درست ترين کارو کردی و به جونم دعا مي کنی!

امير، از سفر برگشت، و بلافاصله متوجه وضع روحي بد من شد، مي خواستم با صداقت همه چيز را برايش اعتراف کنم و

سر بر شانه های مهربانش بگذارم و از ته دل بگریم، اما او خیلی سریع وسایلش را جابجا کرد و آماده ی دوش گرفتن شد، باز بی توجهی اش پر خاشگرم کرد، ولی باید جلوی این را می گرفتم، پس فکر کردم قدری قدم زدن آرام می کند، به او گفتم که تا نیم ساعت دیگر برمی گردم و او وارد حمام شد.

با بی حوصلگی لباس پوشیدم ولی موقع پایین رفتن از پله ها، به دلیل بروز حالت غیرعادی فیزیکی ناگهانی که به خاطر سقطی که اخیراً کرده بودم روی داد، از پیاده روی منصرف شدم و برگشتم. توی آشپزخانه نشسته بودم و به افکارم نظم می دادم که از کجا و چطور شروع کنم، که ناگهان تلفن زنگ زد، حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم و نمی خواستم افکارم بر هم بریزد. هنوز دومین زنگ تلفن نخورده بود که صدای در حمام را شنیدم و امیر تلفن را از داخل اطاق خواب برداشت، صدایش را شنیدم، به وضوح و در عین ناباوری:

-سلام، عارف عزیز، متشکرم، شما هم خسته نباشی!

مدتی سکوت کرد و صدای طرف مقابل را گوش داد و در جواب گفت:

-بله، واقعاً سفر لذت بخشی بود و من هم متقابلاً از همراهی صمیمانه تو متشکرم!

و بالاخره در میان بهت و خشم من گفت:

-نه، اصلاً مشکلی نیست، اون خیال می کنه من از سفر کاری ام برگشتم، فکر می کنه مسافرت من و ارسلان به دویی تا حالا طول کشیده...

دیگر چیزی نشنیدم فقط خشم و نفرت تمام وجودم را پر کرده بود. پس امیر با عارف و گروهش به سفر رفته و سفر تجاری اش آنقدر طولانی نبوده...

تمام تنم گُر گرفته بود و دلم می خواست با تمام وجود فریادی را که از شدت این سوختن در گلو داشتم، بیرون دهم. باورم نمی شد، امیر به خاطر عارف به من دروغ بگوید؟! آن هم دروغ به این بزرگی؟ آن روزها که من در اضطراب باردار بودن یا نبودن، تنهایی دست و پا می زدم، او درکنار عارف بوده؟ آن شبی که من تا صبح منتظر بودم که شاید

بتوانم خبر بارداری ام را به او بدهم، او شانه به شانه عارف توی جنگل قدم می زده؟! وای !! این دیوانه کننده بود...

یک لحظه به خود آمدم، امیر نباید مرا می دید؟! نباید می فهمید که متوجه شدم به من دروغ گفته؟ و آیا این اولین دروغ

است؟

با خود اندیشیدم، نه، ای کاش نفهمد که من در خانه بوده ام و به طوری اتفاقی از پیاده روی منصرف شده ام.

خوشبختانه امیر در اطاق خواب را بست، نمی دانم به چه علت، اما به هر حال من به سرعت به طرف در ورودی رفتم و

آن را باز و بسته کردم. امیر از توی اطاق صدا زد:

-پریا؟ تو هستی؟

در حالی که با تمام قوا سعی می کردم خشمم در صدایم منعکس نشود به ظاهر عادی گفتم:

-آره

-زود برگشتی!!

در دل گفتم: ای بی شرم! آثار جرم مسافرت عارفانه ات رو جمع می کنی؟!!

به آشپزخانه رفتم و دو فنجان چای ریختم و منتظر ماندم، حالا تلافی آنچه بر سر دلم و احساسم آورده بود را بر سرش

خالی می کردم، تا دقایقی پیش چه صادقانه و عاشقانه می خواستم با او درد دل کنم و حالا چه خصمانه و انتقام جویانه...

امیر به آشپزخانه آمد و نشست و خیلی عادی گفت:

-چطور آنقدر زود برگشتی؟

با بدجنسی گفتم: آخه حالم زیاد مساعد نبود، یک کم وضعیتم مناسب پیاده روی نیست...

با تعجب گفت: چطور؟

با لحنی آرام و خونسرد گفتم: حدس بزن توی این چند روز اخیر که نبودی چه اتفاقی افتاده؟

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: نمی دونم.

با لبخند موزیانه و لحنی دورو و ناخوشایند گفتم: دقیقاً توی همین دو سه روزه...

می خواستم ضربه را چنان کاری بزنم که تلافی لحظات قبل را بکند.

امیر بی قرار پرسید: بگو دیگه چی شده؟

با ژستی خاص پا روی پا انداختم و با نگاهی انتقامجو در چشمش خیره شدم و گفتم:

-سه، چهار روز پیش، یک بچه کوچولو رو فرستادم اون دنیا...

امیر گیج و مات لحظاتی نگاهم کرد، با دیدن حالت خونسرد و بدجنس من دچار تضاد شده بود و نمی دانست چه می

گویم، بالاخره به حرف آمد:

-پریا؟ تو ... تو تصادف کردی؟!!

خوب به بازی اش گرفته بودم، اما باید زودتر بازی را تمام می کردم و ضربه را می زدم، او رفته بود توی این فکر که من

با یک بچه تصادف کرده ام!

با صدایی که شیطانی و خبیث بود گفتم: نه عزیزم، من چند رو پیش، سقط کردم...

امیر باور نمی کرد، فقط به من نگاه می کرد، از لحن گفتارم حیرت زده شده بود، خیلی طول کشید تا خودش را جمع و

جور کند و بتواند حرفی بزند و من در این مدت با آرامش چای نوشیدم و با کینه و انتقام به او خیره شدم:

-پریا، با من شوخی می کنی؟ تو ... باردار بودی؟

با اعتماد به نفس و لبخندی شیطانی گفتم: بله

امیر دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست که این طرز رفتار مرا چطور ارزیابی کند. دقیقاً می دانستم در ذهنش

چه می گذرد، او فکر می کرد اگر به راستی من باردار بوده ام و هر عاملی باعث سقط جنین در من شده، قاعدتاً و با

شناختی که از من داشت، نمی بایست من این طور خونسرد، بی تفاوت، عادی و تا حد زیادی خوشحال درباره اش

صحبت کنم، پس شاید قصد و نیتم شوخی و سر به سر گذاشتن باشد! او پس از مکثی طولانی که دستپاچگی و بر هم

ریختن افکارش را به وضوح در آن حس کردم گفت:

-موضوع چیه عزیزم؟ یعنی می خوام بهم یه خبر خوش بدی و بگی به زودی پدر می شم؟

با بی رحمی و خشکی گفتم: نه عزیزم!! می خوام بهت بگم که ممکن بود به زودی پدر بشی، ولی من رفتم و اون نطفه

کوچولو رو برگردونم به جایی که باید می رفت و سقطش کردم، با میل خودم...

امیر غرید: شوخی می کنی یا جدی می گی؟

-جدی جدی می گم. من شش هفته بود که باردا بودم، یعنی یک ماه و نیم و تو می تونستی تا هفت ماه و نیم دیگر یک

پدر بشی، اما چون لیاقتش رو نداشتی...

امیر به میان حرفم دوید: پریا، تو جدی نمی گی تو هرگز چنین کاری رو نکردی.

و با درماندگی دستهایش را لای موهایش فرو برد، از دیدن رنج و درماندگی اش غرق لذت شدم و باز با خنده ای که می

دانستم باعث عذابش می شود گفتم:

-آره امیر خان، اون روزهایی که تو با عارف جونت خوش بودی و خیال می کردی که من رو گول زدی و فکر می کنم

دوبی هستی، من اینجا تنها نبودم، یک بچه توی شکم داشتم، اما فکر کردم اون بچه از داشتن یک بابای پست و

دروغگو همیشه شرمنده خواهد بود، پس...

با فریادی که درست مثل هیولای دوزخ بود ادامه دادم: اونو سقط کردم...

ضربه از آنی که فکر می کردم، کاری تر بود، سر امیر روی میز افتاد و به صدای بلند گریست و در میان هق هق گریه

گفت:

-باور نمی کنم، باور نمی کنم، تو دیگه اون پریای مهربون نیستی، تو...

با بی رحمی به میان حرفش دویدم: نه که تو اون امیر صادق و روراستی؟!!

فریاد زد: هر قدر هم من خطاکار بودم، آیا واقعاً اینکار درستی بود؟

-تو لازم نیست بمن بگی کدوم کار درسته کدوم کار غلط، تو خیلی آدمی برو خودت رو درست کن، دروغگو! امیر دیگر با من حرف نزد، نزدیک به دو ماه تمام...

وقتی چشم باز کردم ساعت قریب به ۵ صبح بود، یکنفر بی امان به در اطاق می کویید، هراسان از جا بلند شدم و پیرمرد را روی صندلی چرخدارش پشت در اطاقم دیدم بدون سلام و با حالتی مضطرب و پریشان گفتم:

-همسایه، گوهر و میاری اینجا؟

-سعی می کنم، ولی حالا تهران نیست.

با لحنی ملتمسانه گفتم: پیام تو؟!

-بفرمائین.

مشغول آماده کردن صبحانه شدم، او بی وقفه می گوید: تمام مال و اموال رو بنامش کردم، یاور علی بعد از چند ماه اومد و تازه فهمید که دخترش چند ماه قبل رفته ، با هم دست به یقه شدیم، هرچی فحش از بی غیرتی و بی ناموسی بود نثار من و ماهرخ کرد و رفت، نمی دونم دخترش رو پیدا کرد یا نه، ولی منم دیگه از فامیلم بریدم، یعنی ماهرخ همون بار اولی که مادرم اومد تهرون، بلایی به سرش آورد که نفرینم کرد و از خدا خواست که انتقام گوهر رو از من بگیره... جالبه تا قبل از این به خون گوهر تشنه بود که چرا پسرزا است و حالا سنگش رو به سینه میزد!

شاید باورت نشه ولی حتی تعمیرگاهها رو هم بنام ماهرخ می خریدم، چون می دونستم در غیر اینصورت به آتیشش میکشه، آخه یکبار هم یه ماشین، پنهون از اون بنام خودم خریدم و یک وقت دیدم ماشینه داره توی آتیش می سوزه... ماهرخ دیوونه بود، شب عین فرشته بود و صبح همون شب عزرائیل میشد. باردار هم که نمیشد، بالاخره آنقدر دوا و درمون کردم که به بار نشست، ولی.. ای کاش نمی نشست، بعد از نه ماه ناز و ادا که یک دختر زائید، دیگه توقعات و دستوراتش چند برابر شد، اما...

پیرمرد آه می کشد...

-بعد از مدتی متوجه شدیم بچه عقب افتاده است، اونهم از نوع شدیدش، هم معاویت جسمی داشت هم مغزی.. ولی همسایه عجیب مهرش به دلم بود و عاشق این بچه بودم..

دیگر از عشق ماهرخ چیزی تو دلم نمونده بود، همه دنیا و عشقم شده بود میترا، دخترم رو میگم. بچه ام یه پاهاش یک مثقال گوشت نداشت، کنترل فکش رو نداشت و هی دهنش رو کج و کوله میکرد...

پیرمرد سکوت کرد و صدای گریه آرامش فضای اطاقم را محزون تر کرد، انقدر یکه خورده ام که صدای قلقل کتری را نشنیدم و آب کتری روی آتش می ریزد...

پس او یک دختر هم دارد، او کجاست؟! پیش مادرش و راستی مادرش کجاست؟ همان ماهرخ زیباروی افسونگر؟! پیرمرد نالید: نمیدونی... نمیدونی همسایه، چه نگاه مهربونی داشت، تو نگاهش یک دنیا محبت و علاقه بود قدردانی، عشق... گرچه حرف نمیزد، ولی همه حرفهای تو چشمهایش بود، نمیدونی چقدر دوستش داشتم... باز به گریه می افتد... جای را دم کردم و پرسیدم: حالا کجاست؟

-بهشت، همونجایی که جایگاه معصومینه، اگر بدونی چقدر معصوم بود، همه می گفتن هیچی حالی اش نیست، ولی خدا بر سر شاهده که بارها دیدم وقتی ماهرخ اذیت میکنه، اشک تو چشمش جمع میشه و هی دهنش رو کج و کوله میکند تا شاید بتونه به ماهرخ حرفی بزنه بگه نکن.. آنقدر بابام رو اذیت نکن.. دوام نیاورد، عمرش کوتاه بود، وقتی که مرد یکسال سیاه پوشیدم، این ماهرخ شیطان صفت بهم می خندید، می گفت مرد . راحت شد.. تو چرا آنقدر غصه می خوری؟ در سکوت پیرمرد سفره صبحانه را پهن می کنم، گرچه ساکت است ولی این سکوت خیلی چیزها را می گوید که براستی با زبان گفتنی نیست. اندوه، رنج و عذابی که در هر ثانیه موج می زند بی تابم کرد، گفتم، چائی اتون رو شیرین کنم؟

گوشش با من نبود، دقیقه ای بعد با حرارت پرسید:

-همسایه.. یعنی میگی گوهر خانم میاد اینجا؟

با تعجب پرسیدم: که باهاتون زندگی کنه؟

-نه.. نه دخترم، فقط قدم سر چشمم بگذاره و پا توی این اطاق بذاره و ببینه که به چه روزی افتادم، دلش خنک بشه! بهش التماس کنم همونطور که توی سینه کویید و این روزم رو برایم آرزو کرد، به سینه بزنه و مثل همون روز، از ته دل مرگم رو از خدا بخواد.. باور کن آنقدر رو ندارم که ازش طلب بخشش کنم!

-زیاد روی این مسئله حساب باز نکنین، من و شما چه میدونیم که اصلاً گوهر خانم وقتی بفهمه من از طرف شما آمدم، روی خوش بهم نشون بده یا نه، من فکر میکنم بهتره امیدوار نباشین، اینطوری بهتره...

پیرمرد از بی رحمی من رنجیده، این را کاملاً از حالت نگاهش خواندم. صورتش، مملو از خطوط عمیق و شیارهایی است که بر اثر عبور عجلانه لحظات و نه.. شاید بیشتر از آن، بر اثر تاختن نابهنگام رنجها، ویران شده. چای را بدستش دادم و او به مانند مجسمه ای یخی خیره به مقابل ادامه داد:

-زندگی ام عین زهر مار شده بود، دیگه ماهرخ رو دوست نداشتم و میدونستم اونهم دیگه دوستم نداره، شاید از همون اول هم نداشتم، اما من می خواستم با این فریب که او شاید روزگاری عاشقم بوده خودم رو سرپا نگه دارم.

کاری به کارم نداشتم، غذا و خورد خوراک رو که کلفت می پخت گاهی در طول هفته جز سلام و خداحافظ حرفی بین ما رد و بدل نمیشد، اگر زیرکانه به بسترم سرک می کشید، می دانستم فردا یا جواهر می خواهد یا کفش و لباس و یا پول...

یک روز...

استکان چای چنان در دستش لرزید که بیش از نیمی از آن ریخت، با عجله برخاستم و استکان را از دستش گرفتم، صورتش به کبودی می گرائید وحشت کردم، خدایا دارد می میرد؟! اما او میلرزید و هر آن صورتش تیره و نگاهش برنده تر میشد...

پرسیدم، حالت خوبه آقا ذبیح؟!

جوابم را نداد. با وحشت از جا برخاستم، می خواستم از در بیرون بروم و از کله پزی پائین کمک بخواهم که صدای

لرزان و دورگه اش را شنیدم، اینجا نبود، نگرانی و هول و هراسم را نفهمیده بود، جای دیگری بود که من نمی دانستم...
 -یک شب که ماهرخ حسابی با من کلنجار رفته بود و سر موضوعی که اصلاً ربطی به اون نداشت یک مرافعه درست و حسابی راه انداخته بود، عصبی و کلافه از خونه بیرون زدم و یکراست رفتم قلعه! بار اولم نبود، هربار که ماهرخ دیوونه میشد، منم می رفتم اونجا و خودم رو در مستی و هوس غرق می کردم، دو سه روزی به خونه نمی آمدم و بعد دست از پا درازتر برمی گشتم...

اما اتفاقاً صبح روز بعد برگشتم آخه پول زیادی همراهم نبود، رفتم سری به یکی از تعمیرگاهها زدم ولی دیدم ان زهرماری که شب قبل کوفت کرده بودم، بد چیزی بوده و سر درد و سرگیجه امونم نمی داد، با خودم گفتم برم خونه بگیرم کپه مرگم رو بگذارم تا حالم بهتر بشه.

وقتی رفتم توی خونه، دیدم سکوت عجیبیه... خبری از کلفته نبود، گفتم لابد ماهرخ تن لکش رفته پی تفریح و این زنیکه هم یواشکی رفته یه دوری بزنه... اما یک حس غریبی منو بطرف اطاق ماهرخ می کشوند.

پیرمرد سراپا میلرزید، طوری که باز نگران تر می پرسم: آب سرد بدم بخورین!؟

اما انگار کر شده! فقط به روبرو خیره شده و عرق از پیشانی اش جاری بود... صورتش تیره و کبود شده و مثل بید می لرزید.

-رفتم پشت در اطاق، بی اراده روی نوک پنجه بلند شدم و از شیشه بالای در اطاقش، داخل رو نگاه کردم...

تن صدایش به ناگاه خفه و گرفته شد و مشتها را گره کرد:

-دیدم با یک مرد خوابیده، و همون افسونگری ها و دلبری هایی که چیزی حدود بیست سال پیش در بستر من و برای من میکرد رو برای اون مرد میکنه.. باورم نمیشد...

مو بر اندامم راست شده و با نگاهی ناباور به پیرمرد خیره شده ام، قطرات درشت عرق بسرعت روی تیره پشتم می غلتند... و منم بی اراده مثل او می لرزم.

پیرمرد با صدایی خشک و لرزان گفت:

-باور نمی کنی، هیچکس باور نمی کنه، ولی همونطور روی نوک پنجه پا ایستادم و نگاه کردم، چشمهامو بیش از صد بار مالیدم، هزار دفعه توی صورتم کوبیدم، گفتم شاید هنوز مستم، شاید خوابم، شاید عوضی می بینم، شاید حالم خرابه و هذیون می بینم. اما.. نه.. راست بود! راست راست، از همه بدتر اون مرد، یه پسر بچه هیجده نوزده ساله بود، که زیر دستم توی تعمیرگاه کار میکرد و همیشه خریدهای بلند بالایی رو که خانوم دستور می فرمودن می دادم اون توله سگ بخره و ببره دم در تحویل بده..

زنم.. زن من، با یک بچه که می تونست بچه خودش باشه و یا حتی نوه خود من!!! آه...

در میان امواج سهمگین سکوت پیرمرد من می لرزیدم و لقمه نان و پنیر نیمه جویده در دهانم باقی مانده بود، احساس سرما می کردم، اما گویی اعضای بدنم در اختیار نبودند، نمی توانستم از جا برخیزم و حتی یک ژاکت بیوشم چشمم به دهانش دوخته شده بود تا محض بیرون آمدن کلمات آنها را ببلعم!

-هی نگاه کردم، هی نگاه کردم، بجای اینکه در رو باز کنم، پیرم تو و هر دو تاشون رو به سلابه بکشم، هوار هوار راه بندازم و عقده این همه سال زور شنیدن از ماهرخ رو یکجا سرش خالی کنم، فقط عینهو ماتم زده ها و ایستادم و نگاه کردم، یهو دیدم انگاری آتیش به سینه ام زدن، دستم رفت طرف سینه ام می سوخت.. دیگه هیچی ندیدم، چیزی نفهمیدم...

دیگر صدای پیرمرد را نمی شنم، تنها صدای نفس نفس زندهائی در گوشم طنین می اندازد که بسیار قوی است، صدایی که گویی از سینه خودم بیرون می آید.. بدنم خیس عرق شده و مثل آدمی که در میان آبهای آرام و خموش آهسته آهسته پایین می رود و در شرف غرق شدن است احساس خفگی می کنم..

باید پانزده، بیست سالی از آنچه او نقل می کند گذشته باشد، ولی هنوز زخمش تازه است.. خیلی تازه آنقدری که چکیدن خون غلیظ و کشدار قلب مجروحش را بوضوح می بینم و شکستگی عمیق و اسفناک کمرش مشمئز می کند..

آه.. شکستن و فرو ریختن یک مرد..

-آه.. خداوند!!! این را من گفتم، و سر را در میان دو دست پنهان کردم..

وقتی بغض ترکید و صدای بلند گریستم، پیرمرد گویی از سفر زمانهای دور بازگشت و متوجه من شد، نفس عمیقی کشید و نگاه هم کرد و ادامه داد:

-یه آن چشم باز کردم و دیدم توی مریض خونه هستم. چند روزی دکتر ملاقات رو ممنوع کرده بود، ولی بعد چند نفر از دوستانی که حکایت مگس دور شیرینی بودن به ملاقاتم اومدن. و بالاخره ماهرخ با وقاحت و پر رویی تمام با یک دسته گل و یه لبخند شیطانی به دیدارم اومد. عجب رویی داشت این زن، تا دیدمش عقم گرفت رویم رو ازش برگردوندم ولی اون بی حیا با کمال پر رویی اومد کنارم نشست و مثلاً دست نوازش روی سرم کشید.. آخ.. انگاری اون تیکه ای رو که دست کشید، نقره داغ ریختن! به زور دهن باز کردم و گفتم: دستتو پس بکش، زنیکه...

یه لبخند تصنعی زد و با صدایی آرام اما بخدا که مثل صدای کفتار گفت:

-بی خودی سر و صدا راه ننداز، خیال کردی بی خبر بودم که هی ولو بودی تو قلعه؟ این به اونها در!!

باز سینه ام سوخت، حالم خراب شد، دکترا ریختن سرم.. ای کاش همون وقت مرده بودم ولی انگار باید به روزی که گوهر خانم نفرینم کرده بود برسم..

دیگه دکترا ممنوع کردن کسی دیدنم بیاد، علی الخصوص زن! آخه توی اون حال تا صدای یک پرستار زن رو می شنیدم می ترسیدم نکنه ماهرخ باشه و حالم بهم می خورد...

آره می ترسیدم، درست مثل اون وقتها که از هیولاهای خوفناکی که ننه ها تعریف می کردن لرزه به بدنم می افتاد، از دیدن ماهرخ وحشت داشتم، ماهرخ خود شیطون بود، بی حیا و وقیح، بی شرم و خونخوار..

وقتی که دکترا بهش گفته بودن که حتی اجازه نمیدن پرستار زن بالای سرم بیاد، پدر سگ بل گرفته بود و ترتیبی داد که بعد از مرخصی از مریض خونه، توی دیوونه خونه بستری ام کنن!

آخه بدبختی پاهام از کار افتاده بود، هرکاری می کردم ، نمی تونستم حرکتش بدهم ، هزار جور بلا سرم آوردن ، از عکس و آزمایش و این کوفت و زهرمارها دست آخر گفتن فلج روانیه!

هیچ علت عضوی برای فلج شدن پاهام وجود نداشت و دکترها گفتن روحی روانیه و با همدستی ماهرخ منو روانه تیمارستان کردن...

حالم خیلی بد شده، دیگر توان شنیدن ندارم ، تمام این مدت را گریه کرده ام و حالا به حق افتاده ام به پیرمرد گفتم:

-بسه دیگه ، دیگه نمی تونم بشنوم...

پیرمرد بی رحمانه ادامه می دهد : چی رو؟اینکه هفت سال آزرگار توی تیمارستان دم خور دیوانه های زنجیری بودم و اون پتیاره با جون و دل خرج و مخارجش رو میداد؟

-بسه ، تو رو خدا بگذارین برای وقت دیگه...

-شاید عجل مهلتم نداد ، می خوام همش رو واسه گوهر بگی، حتی اگه با اردنگی بیرون ت کرد، من این دین رو به گردنت میذارم که بهش بگی.. همش رو، مو به مو...

التماس میکنم : آقا ذبیح من دیرم شده ، باید برم کارخونه..

او هم ملتمسانه می گوید : تو رو بخدا امروز رو نرو ، بیژن میاد دنبالم ببره مریض خونه بستری ام کنه.

با تعجب می پرسم : برای چی؟

باز لحنش بی رحمانه میشود : زخم بستر میدونی چیه؟تمام پشت و باسنم لجن می بنده هر چند وقت یه بار میبره مریض خونه ، خوب که میشم باز میام اینجا تا تنم به کرم بیفته..

حالت تهوع امانم نمی دهد ، بدستشویی مشترکمان که توی راهرو است دویدم و تمام آنچه خورده ام را بالا آوردم.

حالم بدتر از آن است که بتوان وصفش کرد ولی ذبیح ول کن نیست.

وقتی با بی حالی روی تخت افتادم گفت:

-چیزی نمونده که برسم به حالام! هفت سال تو دیوونه خونه روی صندلی چرخ دار نشستم و افسوس خوردم ، خل و دیوونه ها سر

به سرم می گذاشتن ، تف بهم می انداختن ؛ منو با صندلی ام می بردن این ور و اون ور و باهام بازی میکردن و من عین آدمهای

مات فقط نشسته بودم و به تمام اشتباهاتی که منو به اینجا رسونده فکر می کردم و شده بودم بازیچه اونها و حتی پرستارها ! کم کم

گوشتهای پام آب شدن و موند دوباره استخون بی جون... دکترها میگفتن باید سعی کنی پاشی ، قدم برداری ، راه بری.. تو پاهات

ساله ولی پاشم کجا برم ؟ پیش ماهرخ ؟ یا گوهری که سی سال پیش با چشم خون از خونه ام رفت؟ یا بچه هایی که دلم حتی واسه گریه خوابزدگی اشون نسوخت...

تا اینکه بیژن پیدام کرد. طفلک خیلی دنبالم گشته بود ، وقتی اومد دیدنم باور نمی کردم کسی رو تو این دنیا داشته باشم که بیاد به

دیدارم. تو این هفت ساله میدیدم که بچه های این دیوونه ها میان دیدنشون شیرینی براشون میارن و حداقل ماهی یه ساعت وقت

براشون میذارن ولی من....هفت سال تمام توی دیوونه ها بودم و دیوونه نبودم و یک عالم آدم دور برم بودن و من تنهای تنها

بودم . فکر ماهرخ و اونچه که به من کرد لحظه ای رهام نمی کرد...

وقتی مدتها به بیژن حرف زدم و او از کارو بارش گفت و من هم راهنمائیهایی درباره کار و گسترش دادنش به اون

کردم با تعجب

گفت : آقا شما که سالمید ، پس چرا اینجا هستید؟

چی داشتم بگم ؟ جوابی ندادم. گفت ، آنقدر از بدحالی شما به من گفته بودن که خیال میکردم یا دست و پاتون رو به زنجیر کشیدن ،

یا تا منو ببینین میپرین سرم و تا بخورم کتکم میزنین !!

گفتم : کی گفته؟ سری تکون داد و گفت : خانوم و چند تا از دوستاتون....

گفتم : با این وصفها که شنیده بودی واسه چی اومدی دیدن؟؟

سرش رو پائین انداخت و گفت شما آقائین، من تمام زندگی ام رو به شما میدونم. در حق من پدری کردین گفتم :

میتونی منو از اینجا

نجات بدی؟

با اشتیاق گفت : آره ، بخدا نوکرتون هستم

خلاصه اش کنم ، بیرون آوردن من از اون دیوونه خونه کار سختی نبود، بالأخره دکترها یه چیزهایی حالیشون بود و

میدونستن یک

ضربه شدید روحی ، فلجم کرده ، اما نیازی به بستری نیست.

و این ماهرخ بود که با پول و پرداخت هزینه مفت باعث شده بود که من هفت سال اسارت بکشم.

قدی اندیشید و با آهی نامحسوس گفت : گرچه...من خیلی پیش تر از اونها اسیر شده بودم از وقتی ماهرخ توی زندگیم

وارد شد من

اسیر دل سیاه شیطون بودم

پیرمرد نگاهم کرد و گفت : باز بگم ، یا نه میخوای بری؟!

دیگر به سرویس نمی رسیدم ، علاوه بر آن تسلیم او بودم و چاره ای جز مساعدت نداشتم سرم را تکان دادم:

-گوش می کنم....

مدتی در سکوت با ذهنش کلنجار رفت و بالأخره به حرف آمد:

-وقتی ماهرخ منو با یه چمدون بزرگ تو خونه دید ، انگاری برق گرفته باشدش . خشک شد

با پوزخند گفتم : هان؟ چیه مهمون داری؟

خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و با وقاحت گفت : کی بهت اجازه داده که بیای خونه من؟

با صدای بلند و محکمی گفتم : خونه تو؟

بعد یکهو لال شدم ، راست میگفت ، خونه بنام اون بود مثل همه چیزهایی که داشتم ، غرید:

-بعله ، خونه من ، من با وجود تو امنیت ندارم ، از لحاظ جانی در خطرم!

گفتم : ها ؟ چیه ؟ طلاق میخوای؟ من هم کردی لنگه شوهر اولیه؟ حالام میخوای به بهونه اینکه من دیوونه شدم ازم

طلاق بگیری و

بری دنبال اون بچه که به سن بچه خودته؟

فریاد زد: زر نرن ، به تو مربوط نیس، آره طلاق میگیرم

گفتم : طلاق میدم ، تو از نجاست هم کثیف تری ، خیال کردی میشینم هر روز قیافه کریه و بد منظر تو رو تماشا کنم؟!

با پوزخند گفتم : مگه کاری جز تماشا کردن هم ازت بر میاد؟!

آتیش گرفتم ، نفهمیدم چطور شد ، اما بهش حمله کردم و از روی ویلچرم ولو شدم کف حیاط ، نمی تونستم پاشم و

تیکه تیکه اش ولی

تا تونستم بهش فحش دادم . او هم شروع کرد به جیغ و فریاد و همسایه ها ریختن تو خونه.

شیون میکرد و می گفت : اومده منو بکشه! کمکم کنین...

منهم دیگه فکر مردم رو نکردم از ته دل عربده می کشیدم : آره ، می کشمت ، یک روز هم به عمرت باقی مونده نعشت

رو میندازم

تو همون اتاق لجن زارت...

اون پدرسگ هم خودش رو به غش و ضعف می زد و هیچکش حرف منو باور نمی کرد که زنم رو تو بغل شاگرد

تعمیر گاهم گیر

انداختم ، عین کرم رو زمین می لولیدم و به زمین و زمان ناسزا میگفتم

دست آخر وقتی کلی فیلم بازی کرد و خودش رو به مظلومیت زد ، دست به کمر فریاد زد: برو بیرون ، من با یه دیوونه

زنجیری

کاری ندارم . و با دست های خودش منو عین لش بلند کرد و انداخت روی ویلچر و هولم داد از در خونه بیرون...

بیرونم کرد همسایه ، عین یه سگ ولگرد انداختم بیرون و باز ... همین یه دونه بیژن که تو عالم و آدم به من احساس

مسئولیت میکرد

بدادم رسید.. این جارو برایم کرایه کرد و تا حدلازم نیاز هام رو برطرف کرد و البته می کنه ... گفتم که اگه صد تا شر

کردم

گریبونم رو گرفت و اگه یک خوبی کردم ، اونهم دست کم منو از اون دیوونه خونه نکبتی خلاص کرد و زیر پر و بالم رو

گرفت....

با کنجکاوی پرسیدم : ماهرخ چی؟

با حالتی بی اعنتا گفت: با زیرکی طلاق رو گرفت ، گرچه از خدا می خواستم اسم کثیفش از تو سچلم پاک بشه ولی اسم

گوهر هنوز

تو سچلمه!

نعجب کردم و او اینرا به سرعت فهمید : دخترم ، گوهر از من طلاق نگرفت ، رفت که رفت ، هر چی گشتم پیدایش نکردم که

حداقل خرجی اش رو بدم ، ماهرخ هم اصلا اصراری نداشت که من حتما گوهر رو طلاق بدم ، اونوقتها من احمق خیال می کردم از

خانمی اشه ! ولی بعد فهمیدم بیمی نداشت ، چون هر چی و نداشتیم به نام اون بود و اینکه گوهر قانونا " زن من باشد فرقی بحال اون

نخواهد کرد ، یعنی ارثی وجود نداشت که ماهرخ نگران باشه به گوهر برسه...

بی مقدمه ویلچرش را با آن صدای گوش خراش به حرکت در آورد و از در خارج شد : بیا .. بیا همسایه...

بدنبالش به اطاقش رفتم و او از من خواست چمدان کهنه و زهوار دررفته ای را باز کنم ، توی آن پر از دسته اسکناس هایی بود که

دیگر ارزش خود را از دست داده بود و از دور خارج شده بود.

-ببین ، بخداوندی خدا ، هر ماه با چه بدبختی ، خرجی گوهر را کنار می گذاشتم ، دور از چشم ماهرخ اونو پیش بیژن امانت

می گذاشتم که اگه روزی ، روزگاری سروکله گوهر پیدا شد ، خرجی اش رو بهش بدم ، تمام و کمال ، بدون یک روز کم و کسری..

حرصم گرفت ، با تمسخر گفتم : که چی بشه؟ احساس کنی ادای دین کردی؟

او سرش رو با تاسف تکان داد : خودم رو گول میزدم همسایه...

-هنوز میزنین ! حتما امیدوارین گوهر بیاد دیدنتان و اینها رو بهش نشون بدین و بگین بین من چقدر نسبت به تو

احساس مسئولیت

می کردم!!!

و با خنده ای زهر آگین ادامه دادم : و چقدر بفکرت بودم ، بفکر تو و شش تا بچه ای که تو دامنت گذاشته بودم!!

پیرمرد در سکوت سرش را به زیر انداخت ، اطمینان داشتم می گرید ولی ذره ای دلم برایش نسوخت.

وقتی خودم را با دردسر فراوان با چیزی حدود دو ساعت تاخیر به کارخانه رساندم ، اولین چیزی که دیدم چهره متورم

خانم محسنی

بود ، به آقای حسینی توضیح دادم به دلایلی دیر رسیده ام و این دو ساعت را عنوان مرخصی برایم حساب کند. تا ظهر

حواسم پیش

خانم محسنی بود که صورتش متورم و مجروح بود ، بالاخره موقع ناهار ، پیش از آنکه من حرفی بزنم ، سر میزم آمد و

با بغض

گفت : خانم کیانی قیام خیلی تابلو؟

نمی دانستم چه باید بگویم ، با دیدن □ سکوتم بغضش ترکیب و مثل ابر بهاری شروع کرد به گریستن ، از جا برخاستم

و به آرامی

دلداریش دادم : آروم باشین خانم محسنی ، یه دقیقه بنشین براتون آب خوردن بیارم.

وقتی با لیوان آب برگشتم ، خانمی که در قسمت های دیگر کارخانه کار می کرد ، و ظاهرا با محسنی دوست بود را در

کنارش دیدم.

محسنی نفرین می کرد و یه بند می گفت :

-زنیکه پدرسگ، دیروز اومده ، تمام زار و زندگی ام رو تفتیش کرده ، از کمدها بگیر تا کشو و کتابخونه ، به بهونه اینکه

مثلا

خونه ام رو تمیز کند.

زن ناشناس گفت : وا!! به اون چه؟ مگه شغلش کلفتیه؟!

محسنی زار میزد : همین رو بگو...یک کلام، فقط یک کلام بهش گفتم مگه فضول منی؟ بتو چه که کمدم هام ریخت و پاش

بوده؟ کی

بتو اجازه داده بیای خونه منو تمیز کنی؟ میخوای به شوهرم بگی که مثلا زنت بی سلیقه است؟

آن زن با حرارات گفت : آفرین - خوب کاری کردی...

ای خانوم..این رومن گفتم و اون صد تا گذاشت روش و جوابم رو داد ، آره، خونه ات رو گند برداشته بیچاره داداشم

داره تو

آشغالدونی زندگی می کنه، بچه هارم عین خودت شلخته بار آوردی...وای...وای هرچی دلش خواست بهم گفت و بعد

قهر کرد و

رفت.

زن در حالی که شانه های محسنی را ماساژ می داد گفت : بره به درک..بهتر □ تو!

محسنی باز صدای گریه اش را بلند تر کرد : خدا میدونه زنگ زده بود به شوهره چه دروغها بهم بافته بود و تحویل داده

بود که

همین که رسید خونه افتاد بجوم ، تو بگو یک کلمه از من پرسید چی شده ؟ اگه تو پرسیدی اونم پرسید ، فقط عین

وحشی ها میزد که

هان کارت به جایی رسیده که خواهر منو از خونه ام بیرون می کنی؟!

بعد با حالتی مظلومانه صورتش را نشان داد: ببین نامرد چطور با مشت کوبیده تو گونه ام؟!

زن گفت : من جای تو بودم ، بجای اینکه پیام این جا ، صبح اول وقت می رفتم پزشک قانونی و طول درمان می گرفتم ،

می رفتم ازش شکایت می کردم تا دیگه غلط بکنه دست روی من بلند کنه!

محسنی وحشت زده گفت : یا ابوالفضل ! می خوامی بچه هام بی مادر بشن ، کافیه من این کار رو بکنم تا خودش و خواهر

حروم لقمه اش نفت بریزن روم و زنده زنده آتیشم بززن واه واه تو اینها رو نشناختی ، چه پدر سوخته هایی هستن !

زن با عصبانیت گفت : تو هم زیادی از اینها میترسی ، الکی واسه خودت بزرگش کردی...

محسنی هم باز به صورت متورم و کبودش اشاره کرد و گفت ، د تو نمی دونی اینها چی هستن و کی هستن ، این برادر و

خواهر یک چیزی هستن که تو دنیا لنگه نداره ، هیچ احدی حریف اینها نیست ، چی چی می گی تو الکی بزرگش کردی !

نمی دونی باهاشون زندگی نکردی که قربونت برم.....

آهسته آهسته از آنها که شدیداً مشغول بحث هستند فاصله گرفتم و بدون اینکه به نهار خوری بروم ، وارد محوطه

کارخونه شدم.

با وجود اینکه به طور کلی از شخصیت خانم محسنی هیچ خوشم نمی آمد و او را قبول نداشتم ، اما از دیدن چهره

مجروحش دلم ریش شد و نسبت به خواهر شوهر او که هرگز ندیده بودمش ، احساس خصومت کردم.

راستی چرا یک خواهر باید کاری کند که برادرش مثل یک حیوان به جان همسرش بیفتد ؟ آن هم زنی که از صبح زود

تا عصر در محیط کارخانه و پس از آن در خانه اش کار می کند و علاوه بر آن مسئولیت بزرگ کردن و پرورش دو بچه

را نیز بر دوش می کشد.

بی آنکه متوجه اطرافم باشم ، روی لبه جدول باغچه ای که در حاشیه آن یک ردیف شمشاد کاشته شده بود نشستم و

زیر لب زمزمه کردم : دوستی خاله خرسه ! با خود اندیشیدم : اگر از زاویه خوش بینانه به قضیه بنگریم خواهر شوهر

محسنی خانه او را مرتب می کند ، بی آنکه نیت سوئی داشته باشد ، درست مثل یک خواهر که برای خواهرش دل می

سوزاند و سعی می کند به او کمک کند ، تمام کشوها و کمد هایش را بیرون می ریزد و تمیز و مرتب آنها را می چیند ،

ناهار مطبوعی درست می کند و ظهر وقتی بچه ها به خانه برگشتند مادرانه به آنها محبت می کند و ناهارشان را می دهد

و ظرفها را می شوید و طوری خانه را برق می اندازد که خانم خانه که محسنی باشد ، وقتی وارد خانه می شود بلافاصله

متوجه می شود.

خب تا اینجای قضیه که بسیار زیلا و پسندیده است . حالا اگر بخواهیم جانب خواهر شوهر را بگیریم ، می گوئیم محسنی بجای تشکر پشت چشم نازک می کند و می گوید لزومی نداشت تو این کارها را بکنی و من به هر ترتیبی باشد به مرور طی روزهای بیشتری مطمئناً به این کارها می رسیدم ! و برای چرخاندن امور خانه داری ام نیازی به کمک تو نداشتم ! این برخورد ، اگر روی داده باشد ، بدون شک بسیار زننده است ، اما با وجود زشتی آشکاری که در آن دیده می شود ، یک «حق» در آن محسوس است ، اینکه یک زن این حق را دارد مایل نباشد کسی در امور زندگی اش ، در وظایفش و کارهایش دست درازی کند ، حتی اگر قصد خیری داشته باشد ! با این اوصاف خواهر شوهر اگر هم قصدش خیر بوده با این برخورد باید با خود عهد بندد که دیگر در این باره کمکی نکند ، و حتی پیش خودش افسوس بخورد که من با چه نیتی این کارها را کردم و او چه برداشت بدی کرد و این کاش نکرده بودم چون او لیاقت ندارد.

اما اینکه زیرکانه شوهر را طوری بر علیه او بشورانند که به خودش اجازه دهد ، دست روی زنش بلند کند ، بوی کینه و عداوت می دهد . اگر قصد خیر بوده ، و برداشت منفی ، حداقل این است که دیگر چنین دلسوزی نکند ، یا با صداقت به خود محسنی و نه شوهرش ، گلایه کند که من به خاطر کمک به تو و دلسوزی برای تو که شاغل هستی چنین کاری کردم و حالا که این خوشایند تو نبوده ، مهم نیست ، پشت دستم را داغ می کنم ! تا دیگر چنین دلسوزی هایی نکنم....

بی اراده به یاد روابط خودم و امیر در این باره می افتم ، یاد آن روزهایی که خواهر امیر ، خدا می داند ، عمداً یا سهواً حرفی می زد و با حرکتی که بدون شک کنایه به من بود و من نگاه نگران امیر را با نگاهی خندان و بی خیال جواب می دادم ، او یک روز پرسید : پریا تو دلخور شدی؟

و من خندیدم : امیر من سعی می کنم به همه چیز از زاویه خوش بینانه نگاه کنم شاید آرزو «خواهرش» قصد بدی نداشت فقط نحوه مطرح کردنش طوری بود که بد عنوان شد!

او دستم را در میان دستهای گرم و مهربانش گرفت و گفت : خوشحالم که تو آنقدر فهمیده هستی و اخلاق خاله زنکی

نداری! نمی دونم اگر از اون تیپ زنها بودی که مدام از حرف های خواهرم گله می کردی و مغزم رو می خوردی چه کار

باید می کردم!!

قهر طولانی من و امیر پس از ماجرای سقط قریب به دو ماه طول کشید و این مدت ، زمان بسیار مناسبی برای پرورش کینه و عداوت در سینه هر دو ما بود.

او دیر به خانه میامد و وقتی میامد عملاً یا توی اطاق مطالعه اش بود و یا عمداً با عارف و دوستان دیگری که از طریق او با آنها آشنا شده بود تلفنی حرف می زد و بیرون می رفت.

اوایل خیلی برایم سخت بود ، از صبح تا شام توی خانه تک و تنها غصه می خوردم و خواب و خوراکم اشک و آه شده بود : دیدی امیر دیگه دوستم نداره ؟

امیر یکباره خیلی تنهیم گذاشت و من شاید به حد کافی در مقابل این تحریم ایستادگی کردم ، ولی وقتی دیدم او یک قدم بر نمی دارد تا من صد قدم بردارم ! به ناچار برای فرار از این تنهایی و طرد شدن باز با سوسن پناه بردم او مدام سرزنشم می کرد و مرا به بی عرضگی متهم می کرد.

کم کمک بار همیشگی سوسن شدم و قسمت اعظم روزهایم را با او سپری می کردم و دیگر همرا همیشگی مهمانیهایی که دست کم سه چهار شب در هفته می رفت یوادم

شاید خلا امیر باعث می شد که در همین مهمانیها که اغلب بهروز نیز در آنها شرکت می کرد به جانب او کشیده شوم اما من زن بی اخلاقی نبودم، گر چه اگر او بود تقریباً تمام مدت مهمانی با هم صحبت می کردیم اما صحبتهای ما د خصوص زندگی او ومشکلاتش بود و من واقعا مثل یک دوست شفیق سعی در حال اختلافات او با همسرش داشتم و نیت بدی از هم صحبتی با او نداشتم.

کم کم مرور زمان و البته اخلاق زودجوش و صمیمی بهروز بین ما مودتی به وجود آورد و تا اندازه ای به مانند دو دوست صمیمی شدیم، بارها بهروز به منزل ما تلفن می کرد و من مدتها با او حرف می زدم و او درد و دل می کرد اما دریغ از

اینکه حتی یکبار امیر از من سوال کند که این چه کسی بود که یک ساعت با او حرف می زدی؟

اصلا به من توجه نداشت که متوجه بشود من موقع حرف زدن نام بهروز را به زبان میاورم یا نه!

شاید او منتظر قدم اول من بود درست مثل من که منتظر بودم او فقط یک اشاره کند تا باز به طرفش بروم...

خدا شاهد است که بارها رفتم که درباره بهروز و نقش من در زندگی اش با امیر حرف بزنم و به او بگویم که تا چه

اندازه با راهنمایی هایم توانسته ام چند بار از پاشیدن زندگی او جلوگیری کنم و قسمتهایی از نصایحم را برای امیر نقل

کنم تا او باز هم به طرز فکر صحیح و منطقی ام افرین بگوید و من بخود ببالم ولی...، انقدر از هم دور شده بودیم که

دیگر به سختی صدای هم را از این فاصله ی دور می شنیدیم و بدتر از ان ابن بود که هر چه فکر می کردم هیچ دلیل

درستی برای بوجود آمدن این شکاف ژرف پیدا نمی کردم جز دلیلی که سوسن می آورد: هیچ عزیز دلم، دلش رو زدی!!

اه خداوندا، غرور عجب نیروی شگفت انگیزی است تا زمانی که به او واقعی نمی گذاریم در گوشه ای از احساساتمان

خموش و آرام می نشیند، گویی سالهاست نیرو و انرژی خود را از دست داده است اما فقط کافی است یک فرصت به او

بدهیم تا او جوشان و خروشان نه فقط جبرنا سالهای خموشی را درانی بکند بلکه مابقی احساساتمان را تحت کنترل خود

بگیرد، طوری که او سلطان تمام وجود ما بشود!

من منتظر بودم هر لحظه، هر دقیقه که میگذشت تنها منتظر یک حرکت محبت امیز از طرف امیر بودم تا جانی بگیرم و بر

این غرور کاذب بتازم و باز عشق را ملکه ی احساسات و تمام وجودم کنم اما...

لحظه ها و روزهایم بی ثمر شده بود و امیر هر روز بیشتر از روز قبل از من فاصله می گرفت جدال درونی که ان روزها با

خود داشتم عقل و خودم را از پای درآورد. من و امیر خیلی کم با هم قهر می کردیم ولی اگر هم بر سر موضوعی قهر می

شدیم، پیش از آنکه سد قهر جا گیر شود و پایه هایش را مستحکم کند من با شوخی و لودگی اول این سد نوپا را ویران

میکردم و بعد راه را برای انتقاد امیر باز می گذاشتم و باز به کمک شوخ طبعی انتقادات خودم را نیز ابراز میکردم و در

چشم بر هم زدنی اوقات تلخی و قهرمان به شوخی و توی سروکله ی هم زدن مبدل می شد و بی آنکه متوجه شویم

کدورتها از بین می رفت

امیر همیشه می گفت: من مترصدم که یکبار هم که شده قدم اول را من بردارم اما تو همیشه پیش دستی می کنم و منو شرمند می خودت می کنی... تو خیلی بزرگواری و من باید اعتراف کنم همیشه در مقابل تو کم میازم!

جدال درونی من هم به همین دلیل بود: خب این هم یک فرصت که قدم اول رو تو برداری امیر خان! چرا همیشه من اول باید کوتاه بیام؟ چا من پیام سر حرف رو باز کنم؟ تا حالا همیشه من بودم حالا یکبار تو... نه، سوسن راست می گه من دل امیر رو زدم و گرنه اون طاقت یک ساعت قهر رو نداشت... اون دیگه دوستم نداره من دیگه جایگاه خاصی برای امیر ندارم عارف جای منو گرفته.. همین ما جری میکرد تصوراتی که دست کم نود ونه درصد ان ساخته و پرداخته ی ذهنی بود که عقل و خرد از ان رخت بر بسته بودند...

دیگر امیر شبها طوری بخانه میامد که شام را بیرون خورده باشد، و اخر من به سفارش سوسن دیگر برای او شام آماده نمی کردم و اهسته اهسته دره ی بین ما بحدی ژرف شد که دیگر همدیگر را نمی دیدیم . باید اعتراف کنم که شاید گرایش من به طرف بهروز بدلیل همین خلاء و تنهایی بود

اوایل وقتی بهروز با من شوخی می کرد معذب می شدم و در دل احساس گناه و خیانت می کردم ولی کم کم دیگر از شوخیهایش نمی رنجیدم و به او می خندیدم .

اما خدا به سر شاهد است که دهها بار می خواستم ماجرای بهروز ا برای امیر نقل کنم دست کم به این نیت که انقدر احساس گناه و خیانت نکنم ولی امیر همه ی درها را بسته بود . یک سد نفوذناپذیر بین ما بود که حتی یک روزنه به ان سو نداشت

یادم میاید یک شب امیر در اطاق مطالعه اش غرق در کاغذهایش بود، بی هدف در خانه می چرخیدم، روز قبلش سوسن به مسافرت رفته بود و ان روز من خیلی تنها بودم بی اراده بطرف پیانویی که مادر سالها قبل از ان زمان که ده ساله بودم سر چشم و هم چشمی با خاله فریده خریده بود و با گرفتن معلم خصوصی تمام تلاشش را کرده بود تا منم بتوانم مثل

ارغوان پیانو بزمن رفتم، از وقتی که انرا به همراه جهیزیه ام به خانه ام آورده بودم به ان دست نزده بودم و امیر که فلسفه خرید این پیانو یادگیزی من را از زبان خودم شنیده بود هیچ وقت به من اصرار نکرده بود که بنوازم او همیشه می گفت: ادم کار ظریف و لطیفی مثل پیانو زدن رو باید با عشق و علاقه و یاری دلش انجام بده

پشت پیانو نشستم و بی انکه فکر کنم شاید نوای موسیقی ام را امیر بشنود و شروع به زدن کردم حس می کردم امیر توی ان اطاق لعنتی که مدتی بود دیگر همانجا هم می خوابید انقدر غرق در خودش است که محال است توجهش به پیانو زدن من جلب شود. انقدر احساس تنهایی می کردم که حتی حضور امیر را احساس نمی کردم بی اراده هنگام نواختن شروع به خواندن کردم حس می کردم با فشار هر انگشت ذره ای از فشار درونی ام را به انتقال می دهم و با خواندن

شعری غمگین قدری دل ناارامم را دلداری می دادم:

نمیشه غصه ما رو، یک لحظه تنها بگذاره

نمیشه این قافله ما رو تو خواب جا بگذاره

دل از اون دلای قدیمیه، از اون دلاست

که می خواد عاشق که شد پا روی دنیا بگذاره

دوست دارم یه دست از اسمون بیاد ما دوتا رو

بیره از این جا و اون ور ابرها بگذاره

من می خوام تا اخر دنیا تماشات بکنم

اگه زندگی برام چشم تماشا بگذاره

بی تو دنیا نمی ارزه تو با من باش و بگذار

همه ی دنیا منو همیشه تنها بذاره، همیشه تنها بذاره

اشکهایم بی امان جاری شده بودند و با نیرویی که از اعماق قلبم سرچشمه میگرفت روی پیانو میکوبیدم و با صدایی که

صدای احساسم بود این شعر را میخواندم . عجباً که پس از این همه مدت که پیانو نزده بودم ، بدون حتی یک اشتباه چندین بار این قطعه را نواختم و خواندم . امیر راست میگفت یاری دل و عشق کافی بود تا به بهترین نحوی که تا آن روز نواخته بودم ، بنوازم...

یک لحظه سرم را روی پیانو گذاشتم و اجازه دادم که مابقی اشکهایم که از گرمی عشقی که هنوز در دلم بود و افسوس از دست رفتنش را میخوردم ، جاری بود ، فرو بریزد و قلبم را که گداخته بود آرامتر کنم . وقتی از پشت پیانو بلند شدم و در آن را بستم ناگهان یک جمله سوسن در ذهنم زنده شد که به حالت انتقاد از همسر بهروز گفته بود : خاک عالم بر سرش هرچه نصیحتش کردم و روش تا کردن با این بهروز رو واسه اش گفتم ، هی ادا درآورد و پشت چشم نازک کرد و به حرفه عمل نکرد ، حالا تک و تنها توی یک خونه درندشت نشسته در و دیوار رو نگاه میکنه و بهروز خان نشسته ور دل یک زن زیبا و میگه و میخنده ! و عین خیالش هم نیست که زنه درچه حالیه !

با بیاد آوردن این جمله باز ذهنم شروع به داستان پردازی کرد که شاید امیر هم این ساعتها که من تنها هستم با یک زن زیبا مشغول گفتگو است و به تنها چیزی که فکر نمیکنه ، من و تنهایی ام است...

خدایا ، وقتی ذهن به بیراهه میرود چه بلاها که بر سر روح و روان آدم نیاره ! درست لحظه ای که در اوج خشم و حس عداوت نسبت به امیر بودم برگشتم و دیدم امیر دست به سینه به فاصله دوری ایستاده و به نوای موسیقی و خواندن من گوش میداده !

آنقدر خشمگین بودم که برق دوستی را در نگاه او ندیدم و بی توجه به اتاقم رفتم و خودم را مشغول مطالعه نشان دادم . وقتی بد فکری هایم بحد کافی تاختند و تمام وجودم را افکار مخرب و بیهوده پر کرد ، باز جلوی آینه ایستادم و فکر کردم ، یعنی ممکنه امیر با یکزن هم صحبت بشه ؟

و ذهن مخربم جواب داد ، تو که یک زنی مصاحب بهروز شدی ، حالا امیر بیکار میمونه ؟

باز تعصب زنانه ام جوشید : یعنی از من خوشکلتره ؟ آخه کیه ؟ چیه ؟ خداوندا ، دیوونه شده بودم ، روز بعد که قدری

عقلانه تر فکر کردم ، حس کردم این حضور امیر و گوش دادن به صدای من به نوعی همان قدم اول بود که من منتظرش بودم...

خودم را آماده کردم که دیگر به این وضعیت نابسامان که غیر قابل تحمل شده بود پایان دهم ، ولی ! امیر باز دیر آمد و وقتی وارد شد باز آن پوسته سخت و نفوذ ناپذیر بدورش حلقه بسته بود و مرا به عقبنشینی وادار کرد ... برآستی که بزرگترین فن زندگی استفاده از فرصتهای استثنایی است که در آنی بر ما میگذرد...

هشت روزی که ذبیح بیصبرانه منتظر گذشتش بود ، و بدون شک لحظه لحظه آن را شمرده بود ، خیلی زود گذشت هر شب با امیر تماس میگرفتم ولی هنوز روی پیامگیر بود ، حالا که میخواستم همه چیز را بگویم ، دیگر دسترسی به او نداشتم ! وقتی دیدم ذبیح هنوز به بیمارستان نرفته با سوء ظن به او گفتم : شما بمن دروغ گفتین که قراره برین بیمارستان؟!

نالید : نه بخدا ، بیژن پیغام فرستاده ، هفته بعد میام . گفته گرفتارم ، باور نمیکنی برو از این کله پزه بپرس ، زنگ زده به اون پیغام داده.

آن روز صبح وقتی به خانه گوهر تلفن کردم و فهمیدم آمده ، از او اجازه خواستم بدیدنش بروم و او بی آنکه درباره علت ملاقاتمان کنجکاو کند ، روز بعد را برای پذیرا شدن من مشخص کرد . بناچار از کارخانه یکروز مرخصی گرفتم و راهی شدم . هرچند سعی کردم که ذبیح متوجه نشود ، ولی موقع رفتن ، چون صبح زود نبود او متوجه شد و خودش پرسید : همسایه داری میری پیش گوهر خانوم ؟ بناچار گفتم بله و به طرف خانه گوهر براه افتادم.

خانه او در یکی از محله های شمالی شهر و در کوچه ای دنج و با صفا بود . با دیدن ظاهر ساختمان که یک عمارت سه طبقه تک واحدی بسیار شیک بود ، با خودم فکر کردم اوضاع مالی او خوب است . وقتی زنگ را فشردم و خود را پریا کیانی معرفی کردم ، با لحن خوبی گفت : بفرمایید.

با دیدن چهره پیر و فرتوت ولی روشن و سر حال گوهر قدری یکه خوردم ، او پیرزنی بود متوسط القامه با چهره ای چروکیده و موهای مجعدی که یکدست سفید شده بود ، با خوشرویی مرا پذیرفت . وقتی وارد خانه اش شدم از سادگی و تمیزی آن لذت بردم . یک زن حدودا چهل ساله که پیراهن چیت گلدار بلندی بر تن داشت و چهره اش منگل بود ، توی خانه میلولید ، اندام گوهر کمی خمیده شده بود و به سرعت با چای و شیرینی به من پیوست ، بعدها فهمیدم آن زن بهجت نامی بود که نزدیکانش قصد داشتند او را در سرای سالمندان کهریزک بگذارند و از آنجا که اقامت در آنجا مستلزم زمان است و بقولی باید توی نوبت بماند ! گوهر او را به خانه اش آورده بود تا نوبتش برای رفتن به کهریزک برسد !

گوهر مفید و مختصر گفت : تا وقتی مادرش زنده بود ، خودش نگهش داشت ، بعد که عمرش رو به شما داد این بنده خدا موند معطل ! حالا قراره بره کهریزک...

من با اندوه و نهایت تاسف به او نگاه میکردم و گوهر بی تفاوت و عادی به من شیرینی تعارف میکرد ، خیلی پر حرف بود و مدام حرف میزد ، وقتی متوجه شد بیشتر هواس من به آن زن عقب افتاده است ، گفت : چیه مادر ؟ بهت که گفتم ، تا وقتی که مادرش زنده بود از جون و دل ازش مراقبت کرد ، میدونی مادرهایی که بچه های ناقص یا این چنینی دارند ، عشق مادریشون خیلی غلیظ تره ؛ و تمام عمر و انرژیشون رو برای اونها میگذارن . ولی خب ، بالاخره عمر اون بنده خدا هم تموم شد ، حالام یه برادر داره که درگیر زندگی خودش و نمیتونه کار و زندگیشو کنار بذاره و مواظب این باشه ، شاید اگه بجای برادر یک خواهر داشت ، اون ازش مراقبت میکرد ، آخه خواهر دلسوز خواهر ، به هر حال قسمت اینهم این بوده دیگه...

گفتم : همیشه وقتی آدمهایی رو میدیدم که در رنج و محنت و محتاج کمک دیگران هستن ، فکر میکردم این همون عدالت پنهانه و دارن تاوان کارهای بدی رو که انجام دادن ، میدن ، ولی حالا...

راستش دارم فکر میکنم این بیچاره به چه جرمی باید چنین زندگی داشته باشه ؟ این که در حق کسی ظلم نکرده ، و

آدم بدی نیست ، دلی رو نشکسته ... چرا باید عقب افتاده باشه و از زندگیش لذت نبره ؟ به چه گناهی ؟ گوهر درحالیکه ابرو درهم کشیده بود به میان حرفم دوید و گفت:

هیچ وقت به مصلحت خدا شک نکن ، عقل کوچک ما آدمها کجا و علم خدای عالم کجا ؟ به روایتی هست که میگه به روز خدا به جبرئیل میگه : این بابا طاهر عریان که شعر میگه آدم خالص و ساده و پاک و بی آلاچی یه ، دلم میخواد اون رو به معراج بیاری ، و جبرئیل رو در هیئات آدم میفرسته خونه بابا طاهر ، به این نیت که برش داره با خودش ببره به معراج.

خلاصه ، بابا طاهر عریون جبرئیل رو که مثلا یک بنده خدا و آدم بوده به داخل خونه میبره و از هر دری سخن میگن ، عاقبت جبرئیل میاد باب صحبت رو درباره فرمان خدا برای معراج بردن بابا طاهر باز کنه و میپرسه:

بابا طاهر ، فرض کن یه روزی این سعادت نصیبت بشه که بری به معراج ، اون وقت چه میکنی ؟

بابا طاهر علیرغم اینکه این فرض رو باور نمیکرد میگه ، هیچی فقط براش این شعر رو میخونم:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون

به او گویم که آن چون است و این چون

یکی را میدهی صدناز و نعمت

یکی را نان جو ، آغشته بر خون

همون لحظه وحی به جبرئیل میرسه که : کلام رو کوتاه کن و خودت تنها برگرد و بابا طاهر رو نیار به معراج!

جبرئیل هم به فرمان خدا ، قدری از این در و اون در میگه و در همون هیئات آدم بلند میشه و بدون بابا طاهر برمیگرده به خدمت خدا و با تعجب میگه ، خدایا تو که امر فرمودی من برم بابا طاهر رو بیارم ، پس چطور یکهو نظرت عوض شد

؟

خدای احد و واحد میفرماید : برای اینکه در صلاح و مصلحت من ، بدون اینکه فلسفه اونو بدونه فضولی کرد!

نه! اون لیاقت معراج رو نداره!

با شنیدن این روایت که شاید در میون کوچه و بازار شایع بود، موی بر اندامم راست شده بود و دگرگون شده بودم.

گوهر ادامه داد، حالا دخترم، تو هم میگی این چه گناهی کرده که عقب افتاده دنیا اومده، منم میگم، همه میگن، ولی

عقلمون قد نمیده که چرا، و تو نباید هیچوقت بخودت اجازه بدی که توی مصلحت خدا دخالت کنی!

خدا همه بنده هاش رو دوست داره، دوست داشتنی که من و تو از درک اون عاجزیم، هیچوقت به بندگانش ظلم نمیکنه

...و

به میان حرفش دویدم و گفتم: اگر اینطوره پس چرا شما رو دوست نداشت و گذاشت اونطور مظلومیت بکشی و مورد

ظلم قرار بگیری و با پنج تا بچه آواره خیابونها بشی!؟

گوهر با سوء ظن به من نگاه کرد و پس از مکث کوتاهی گفت: تو کی هستی؟

یک دفعه یادم افتاد که من هنوز نگفته ام از طرف ذبیح آمده ام و اطلاعات من درمورد اتفاقی که حدود پنجاه سال پیش

در زندگی گوهر روی داده بود او را نسبت به من مشکوک کرد...

درحالیکه هول شده بودم و نمیدانستم چه باید بگویم، گوهر باز سوالش را تکرار کرد.

چاره ای نبود، دیگر از آن روی خوش و پر حرفی خبری نبود؛ من و من کنان گفتم:

من، من همسایه ... من ... همسایه آقا ذبیح هستم!

گوهر همانطور که با سوء ظن نگاهم میکرد، کمی آرامتر گفت:

ذبیح!؟

قلبم به شدت میپطید، اضطراب و هراس مغزم را از کار انداخته بود و مدام تصور میکردم که حالا با فریاد و بی حرمتی

مرا بیرون خواهد کرد...

مدت زمان زیادی در سکوت سپری نشد ولی دیگر کم مانده بود قلبم از توی دهنم بیرون بریزد. او اندیشناک گفت:

هنوز زنده است؟!

بله ، ولی ایکاش نبود...

نگاهش پرسشگر است ، نمیدانم چه باید بگویم ، مدتی به هم خیره میشویم و اندکی بعد او ملایمتر گفت :

چرا آنقدر میترسی ؟ دستمال بردار صورتت را خشک کن ، نترس ، من شاخ و دم ندارم!

تازه متوجه شدم از شدت اضطراب صورتم غرق در عرق شده ، گوهر بیتفاوت پرسید:

راستش را بگو ، همسایه اش هستی یا دخترش؟!

خنده ام گرفت!

نه ، واقعا همسایه اش هستم.

شاید صداقت را در نگاهم دید که دیگر پافشاری نکرد ، مفید و مختصر برایش گفتم که ماهرخ او را بیرون کرده و حالا

در اوج فلاکت و بدبختی ، مفلوک و افلیج آن گوشه افتاده و در انتظار لحظه مرگ است...

گوهر گفت : حالا که تو از همه قصه زندگی من تا وقتی تو خونه ذبیح بودم خبر داری بگذار یک چیز رو بهت بگم ،

گرچه روزهای سختی به من گذشت ولی ، سالها بعد با خودم گفتم شاید اگر بچه هام زیر دست ذبیح بزرگ میشدن ،

عین خودش بار میومدن و حالا مایه افتخار من و خانواده هایشان نبودن ، شاید صلاح و مصلحت خدا بر این بود که

علیرغم تمام رنجهایی که کشیدم ، بچه هایی بار بیارم که آدم باشن!

خیلی دلم میخواد که بدانم پس از آن شب غم انگیز که ماهرخ ، او را بیرون انداخت چه بر او گذشته ، در واقع بیشتر

تصورم بر این است که دوباره ازدواج کرده و اینبار مرد خوبی نصیبش شده ، از شدت کنجکاوی رودربایستی را کنار

گذاشتم و پرسیدم:

بخشید ، فضولی میکنم ولی اون شب چیکار کردین ؟ کجا رفتین ؟ با اون وضعیتی که داشتین ، پنج تا بچه و حامله ...

توی یک شهر غریب...

با بیحوصلگی سرش را تکان داد و گفت : اووووه ... قصه اش درازه ، خیلی ! به اندازه چهل ، پنجاه سال ! من امروز چند تا کار دارم ، انشاءالله بعدا برات میگم.

به اصرار گفتم : من کارهاتون رو میکنم ، تو رو خدا بگذارین...

نه عزیزم کار توی خونه نیست ، باید برم چند جا سر بزنم...

ناگهان مکث کرد ، قدری اندیشید و گفت : جدا میتونی امروز وقتت رو برای من بگذاری ؟

با اشتیاق سرم را تکان دادم و گفتم : حتما میتونم ، با جون و دل!

بلدی ماشین برونی ؟

بله

خیلی خوب شد ، اخه قراره نوه ام بیاد منو بیره چند جا . طفلک درس داره ولی روی حرف من حرف نزد و گفت میام ، حالا اگر تو بتونی با ماشین اون من رو چند جا ببری ، اونهم به درشش میرسه و وقتش گرفته نمیشه . فرصتی هم هست که بگی چرا ذبیح تو رو فرستاده سراغ من !
عالیه حتما این کار رو میکنم.

در فاصله ای که منتظر آمدن نوه گوهر که دختر فتح الله ، همان بچه ای که گوهر آن زمان در شکم داشت و هنوز بدنیا نیومده بود ، ماندیم ، متوجه شدم که گوهر دستی در کارهای خیریه دارد و پذیرفتن راحت من هم به همین دلیل بوده ، او گفت فکر کردم میخواهی ازدواج کنی ، جهیزیه نداری و کسی تو رو به من معرفی کرده!!!

یک جعبه نشانم داد که کنج پذیرایی بود و گفت : بخدای احد و

واحد که من اصلا به بچه هام نمیگم کمکی بکنن خودشون هر موقع داشته باشن ، میارن میریزن توی این جعبه و منهم خرج افراد آبرومندی میکنم که میدونم دستشون تنگه ، الان وضعیت مالی بچه هام به حمدالله خوبه ، ولی شکر خدا همشون انسان هستن و خودشون رو گم نکردن ، میدونم اونها هر کدومشون وقتی شب سرشون رو با شکم سیر میذارن

زمین ، مطمئن هستن که حداقل بیاری اونها یکنفر هم که گرسنه بوده ، اون شب سر سیر زمین گذاشته یا یک نا امید ، اون شب با امید به خدا سرشو روی بالش میگذاره...

بهاره نوه گوهر رسید ، او دختری حدودا بیست ساله بسیار مودب و موقر بود و شباهت فراوانی به عکس گوهر که در خانه ذبیح دیدم داشت ، با ادب و احترام با من احوالپرسی کرد و بدون اینکه درباره هویت من کنجکاوی کند ، پیشنهاد مادر بزرگش را پذیرفت ، و سه نفری به راه افتادیم . گوهر در مقابل نگرانی من خاطر نشان کرد که تنها ماندن بهجت در خانه هیچ خطری ندارد و او بسیار بی آزار و آرام است.

به اتفاق بهاره را به خانه اشان رسانیدم و مطابق آدرسی که گوهر میداد حرکت کردیم.

تا به آن آدرس که در یکی از مناطق جنوبی تهران بود برسیم ، گوهر درباره ذبیح پرسید و من از وضع بد جسمانی و کمکهای بیژن گفتم ، گوهر بی آنکه اثری از نفرت یا کینه در کلامش دیده شود خیلی عادی گفت:

با این اوصاف باید یک فکری به حالتش کرد ، وضعیت کهریزک که خیلی بده ، اگه بخواهیم اونجا بگذاریمش باید کلی توی نوبت بمونه ، باید با بچه ها صحبت کنم ، شاید اگر موافق باشن بتونیم یک خانه سالمندان خصوصی بگذاریمش!

از شدت حیرت یک لحظه فراموش کردم پشت فرمان نشسته ام و حس کردم نمیتونم برانم ، اتومبیل را متوقف کردم و با نگاهی ناباور به چهره چروکیده و فرو ریخته گوهر خیره شدم ، خدایا ، او چه بر سر گوهر آورده و حالا...

چه ساده ، چه راحت و چه بی ریا درباره اش حرف میزند ، توقعم این بود که با شنیدن احوال محنت بار ذبیح لبخند بزند و از ته دل از اینکه روزگار انتقام او را از شوهرش گرفته بخندد و لذت ببرد ، ولی او داشت برنامه ریزی میکرد که

چطور ذبیح را از آن اوضاع نابسامان دریاورد ، لحنش دلسوزانه نبود ، مسئولانه بود...

یعنی یک انسان تا این اندازه هم میتواند بزرگوار باشد ؟

صدای گوهر مرا بخود آورد : پس چرا وایستاده ای دختر ؟ دیر میشه ، چرا معطلی ؟

ماشین را به حرکت درآوردم و بی اراده اشکهایم جاری شدند ، خیلی بزرگوار هستین ، آدم با دیدن چنین صحنه هایی

انسانی واقعا تحت تاثیر قرار میگیرد...

صدای گوهر رنگ و لعاب دلسوزی و یا محبت نداشت ، صدایی محکم و منطقی بود که احساساتی بنظر نمیرسید او مثل فولاد آبدیده شده بود ، سخت و محکم ، آخیش و الهی بمیرم توی حرفهایش نبود ، قوی و جدی گفت :
دخترم ، من بخاطر اینکه ذبیح شوهرم بوده و حالا تو رو فرستاده که به من بگی به چه روزی افتاده ، بفکر درست کردن وضعش نیستم.

ذبیح هم مثل هزاران آدمی که محتاج کمک همنوعانشان هستن ... هیچ فرقی نداره . من دیگه کینه ای از اون به دل ندارم ، نه بخاطر اینکه فکر کنی با گذشتم ، نه عزیزم ، چونکه توی این پنجاه سال آنقدر چیزهای عجیب و غریب از آدمها دیده ام که کار ذبیح در مقابل اونها چیزی نبوده ! و آنقدر به بی ارزشی این دنیا ایمان دارم که فکر میکنم حیفه آدم عمرش رو تلف کینه ورزی بکنه...

گرچه ، سالهای زیادی کینه اش تو دلم بود ، اون روزها که سختی های زندگی رو تک و تنها به دوش میکشیدم و تحقیر بیچه هام و خودم رو با خون دل خوردن تحمل میکردم ، خیلی نفرینش کردم ، و تمام بدبختی هام رو از اون دونستم ، ولی عزیزم ، زمان ، همه چیز رو از یاد آدم میبره ، بخصوص وقتی آنقدر درگیر باشی که دیگر فرصتی برای کینه توزی نداشته باشی...

پس از طی چند کوچه باریک و تو در تو به یک خانه درب و داغان رسیدیم ، به همراه گوهر در خانه را بصدا درآوردیم و لحظاتی بعد ، زنی لاغر اندام ، کوتاه قد و تکیده با یک چادر نخ نما شده در را برویمان باز کرد ، با دیدن گوهر گل از گلش شکفت و با او روبوسی کرد ، با من با احترام احوالپرسی کرد و وارد شدیم.

خانه ؟ یک اتاقک درحال فرو ریختن بود ، گوهر خیلی خودمانی و با محبت با او احوالپرسی میکرد ، دخترک کوچولویی چهار دست و پا از اتاق بیرون آمد و با دیدن گوهر ذوق کرد و جیغ کشید ، گوهر به سختی دولا شد و او را بغل کرد ، طوری او را بوسید و ناز و نوازش میکرد ، گویی نوه اش است!

وقتی وارد شدیم ، مردی را در بستر دیدم که شاید بیست و شش یا هفت ساله بود ، چهره اش خسته و تکیده بود ، گونه هایش از شدت لاغری بیرون زده بود و چهره اش به زردی میزد ، با دیدن گوهر او هم چشمانش از شادی درخشید و سلام کرد ، گوهر جعبه شیرینی را که قبلا در ماشین گذاشته بودیم جلوی بستر او به زمین گذاشت و با او حال و احوال کرد و رو به زن جوان گفت : پاشو یک چایی لب سوز برامون بریز که دلم براتون یک ذره شده بود!

دقایقی که آنجا بودیم سراسر بگو بخند و سر به سر گذاشتن با آنها بود . چای و شیرینی را که خوردیم ، گوهر از جا برخاست و منم به تبعیت از او برخاستم ، مرد در بستر بود و نمیتوانست از جا برخیزد ولی اصرار میکرد که نهار را پیش آنها بمانیم . گوهر خیلی با احترام از او عذرخواهی کرد و گفت که کار مهمی دارد و وقت دیگری به آنجا میرود . وقتی دم در رسیدیم گوهر پاکت سفیدی را به آن زن جوان داد و به من گفت : دخترم برو از صندوق عقب یک گونی برنج و یک حلب روغن بردار اینجا .

زن مرتب تشکر میکرد و به جان گوهر دعا میکرد ، گوهر هم مدام سعی میکرد حرف او را قطع کند و نگذارد آنقدر قدردانی کند ، موقع خداحافظی گفت : فتح الله همین روزها میاد برای معاینه ، اصلا نگران نباش ، انشاء الله خوب میشه ...

وقتی براه افتادیم گوهر گفت : اینو دیدی ؟ دختره بیست و دو سالشه ، بچه اشون هنوز به راه افتادن نرسیده و شوهرش کارگر ساختمونیه ، بدبخت بیچاره داشته خسته و کوفته از سر کار برمیگشته که یک از خدا بیخبر میزنه با ماشین لت و پارش میکنه و فرار میکنه . شاید اگر زودتر به بیمارستان میرسید ، اینطوری نمیشد ، کمرش شکسته ، زنش اون وقت حامله بوده ، تا حالا که نتونسته از جا بلند شه ، فتح الله میگه دیگه بعیده بتونه پاشه ! نشستم با زنش صحبت کردم گفتم شوهرت فلج شده ، تو جوونی ، اگه بخوای میتونی طلاق بگیری و بری دنبال زندگیت ، مجبور نیستی پا سوز این مرد بشی و جوونی ات رو به پاش بریزی

گفت من عاشق شوهرم هستم نه عاشق پاهاش ! میخوام باهاش زندگی کنم ، دوستش دارم و تا آخر عمر کنیزیشو میکنم ... اینو میگن دوست داشتن .

نشون به اون نشون عین بچه تر و خشکش میکنه ، قربون و صدقه اش میره و نمیذاره غصه بخوره ، خود پسره پیش من گریه کرد گفت این زن حیفه که تموم عمرش رو تلف من بکنه ، راضی اش کن بره پی زندگیش ، من خجالت میکشم از این همه محبت و رسیدگی ... میدونی من چی بهش گفتم ؟ گفتم یه زن وقتی که عاشق بشه ، خیلی بیشتر از اینها مایه میذاره آقا!

مطابق آدرس بعدی میراندم و در افکار خودم غوطه ور بودم ، آن زن جوان که دچار سوء تغذیه شده بود و در چهره اش بوضوح دیده میشد ، و آن کودک کوچولو و نازنین که جثه اش خیلی ریز تر و نحیف تر از آنچه که باید باشد ، بود ، و آن مرد ، مردی که در بهترین سالهای عمرش چنین مصیبتی بر سرش نازل شده بود ، و ... کلمه آخری که گوهر بزبان آورد : یکزن وقتی که عاشق بشه...

راستی اگر خدای نکرده چنین اتفاقی برای امیر می افتاد ، آیا من هم مثل آن زن حاضر بودم در تمام عمرم در کنار مردی زندگی کنم که هیچ چیز جز اندوه و ملال ، دلسوزی و ترحم و غم و غم و غم نداره ؟ ! من واقعا عاشق امیر هستم ؟!

پاسخ دادن به این سوال قدری مشکل است ، آدم تا وقتی در شرایط خاصی قرار نگیرد نمیتواند عکس العمل خود را حدس بزند ، اما آنچه مهم بود عشق مجسمی بود که در آن خانه حس میشد...
با صدای گوهر از افکارم بیرون می آیم و طبق دستورش مقابل خانه ای در منطقه ای از تهران که از مناطق خوب و قدیمی است توقف کردم.

این بار زنی حدودا پنجاه ساله میزبان ما بود و من که مثل یک مجسمه بی حرکت و بی حرف نشسته بودم ، چیز زیادی از حرفهای او متوجه نشدم ، خانه آنها برعکس منزل قبلی ، آبرومند و در حد متوسط بود ، ولی زن میانسال مرتب گریه میکرد و درباره مجید نامی و تهدیداتش صحبت میکرد و در میان کلماتش که با گریه آمیخته بود چند بار هم اسم مریم را شنیدم.

وقتی از او خداحافظی کردیم و سوار اتومبیل شدیم گوهر بی آنکه من سوالی بپرسم گفت:

ماجرای این بنده خدا خیلی غمناکه ، طفلی ها داشتن زندگیشون رو میکردن که یکهو همه چیز از هم پاشید با خود

اندیشیدم : همیشه یک دفعه همه چیز از هم می پاشه!

گوهر آهی کشید و گفت : شوهرش کارمند دولت بود ، یک پسر هفده هیجده ساله داره و یک دختر بیست و سه چهار

ساله ، خودت که میدونی حقوق دولت برای گذروندن یک خانواده چهار نفره کفاف نمیده ، وقتی هم که دخترش

دانشگاه قبول شد ، فشار اقتصادی بخاطر مخارج دانشگاهش بیشتر شد و پدره به فکر کار سوم افتاد آخه میدونی که

اغلب کارمندای دولت کار دوم دارن.

از قضا یکی از دوستانش بهش پیشنهاد میده آقا تو بیا از هفت و هشت شب تا دو ، سه ، چهار نصف شب ، توی یک

آژانس با ماشین من کار کن هر چی درآوردی نصف میکنیم اونهم میپذیره ، ولی به زن و بچه هایش حرفی نمیزنه ، از

ترس اینکه به پاچه قبای دختر و پسر و زن و بچه هاش برنخوره که اون شوفری میکنه . اصلا درباره شغل سوم حرف

نمیزنه و میره تو آژانس.

از طرف دیگه دختره از غیبت همیشگی بابا استفاده میکنه و با یک پسر لات لالابالی دوست میشه و کم کم پاش به خونه

پسره باز میشه و به بهانه درس خوندن ، چپ و راست میرفته خونه یارو ، از اقبال بد این پدره ، خونه پسره توی همون

محلی بوده که بابای مریم خانوم توی آژانسش کار میکرد و آقا پسر بچه پولدار ، مریم خانوم رو آخر شب با آژانس

راهی میکرد ، تا اینکه قرعه به نام پدر مریم خانوم می افته و بنده خدا از همه جا بیخبر میره در خونه کی ؟ دوست

مریم خانوم ، همونطور که توی ماشین نشسته بوده میبینه که یک دختر و پسری اومدن دم در و بعله ، ظاهرا نامزد پامزد

باشن ! خداحافظی گرم و عاشقانه و در آغوش گرفتن و رد و بدل بوسه و بعد وقتی مریم میاد سوار ماشین بشه ، پسره از

شیشه پنجره جلو ، پول آژانس رو حساب میکنه و مریم هم که ماشین دوست باباش رو نمیشناخته و حتی توی خواب

هم نمیدیده که روزگار کاری کنه که پدره بره دنبال دخترش ! اصلا به راننده که باباش باشه نگاه نمیکنه ، و پدر هم که

از دور و توی تاریک و روشن معاشقه اونها رو دیده بوده ، و لحظه سوار شدن دختر حواسش پی گرفتن کرایه از پسر بوده ، متوجه نمیشه مسافرش دخترشه ، اما همچنین که میپرسه کجا برم و دختره دهن باز میکنه و حرف میزنه ، هر دو میفهمن که بعله این پدره و اون دختره...

گوهر آهی کشید و در حالیکه سرش را به علامت تاسف تکان میداد ادامه داد : متاسفانه اون لحظه بحدی عصبانی و غیرتی میشه که قفل فرمون رو برمیداره نفهمیده چطوری پسره مرد ! حالا توی زندونه و پدر و مادر پسره که از اون پولدارای حسابی هستن و این تحفه تنها پسرشون بوده ، به هیچ قیمتی رضایت نمیدن که اینها به هر ترتیبی شده دیه رو بپردازن و فقط میگن قصاص.

حالا مادر مریم رو برده خونه یکی از دوستانش توی شهرستون قایم کرده ، از ترس پسرش مجید ، پسره هم یه قمه به چه بلندی گذاشته تنگ کمرش و دربدر به دنبال خواهرشه که شقه شقه اش کنه!

پدر ، توی زندون نمیدونه چه سرنوشتی در انتظارشه ، پسر درس و خونه و زندگی و ول کرده و دنبال ریختن خون خواهرشه و مادر این وسط گیر افتاده که چه کنه و چکار کنه...

بیش از آنکه متاثر شوم ، متعجب شدم و با خود می اندیشم ، براستی که چه اتفاقات عجیب و غریبی در همین شهر روی میدهد که ما از آن بیخبریم!

پس از آن به خانه کوچک و محقری در یکی از محلات شلوغ حاشیه نشین شهر رفتم که میزبانان زنی بود با سه دختر بچه قد و نیم قد و یک نوزاد دختر که مدام گریه میکرد ، گوهر کلی با او دعوا کرد و از اینکه برای بار چهارم بچه دار شده بود بی رو دربایستی سرزنشش کرد ، در چهره زن و فرزندانش نیز سوء تغذیه و ضعف موج میزد ، زن مرتب در مقابل توییخات گوهر ، از خودش دفاع میکرد : شما درست میگی ، ولی حاج خانوم من یه پسر میخوام ، پس فردا که پیر شدم داماد که نیاد عصاکش من بشه ، دخترام هم که اسیر دومادام میشن...

گوهر به میان حرف او دوید : خبه خبه ، توکلت به خدا کن ، آدمی که امیدش به داماد و پسر باشه ، فقط درمونده میشه ،

تو باید بخدا امید داشته باشی ، نه اینکه هی پشت سر هم بزایی و جونت رو از بین ببری که شاید یه پسر بیاری که روزگار پیری عصاکش تو بشه ، اصلا کی گفته بچه آدم باید عصا کش پیری اش بشه ؟ مگر این چهار تا رو که آوردی واسه ات نامه نوشته بودن که ما رو بدنیا بیار ؟ واسه دل خودت آوردی اما خیال نکن اسیری آوردی ، بخدای احد و واحد اگر اومدی بریم لوله هات رو ببندیم که هیچی ، اگر نه دیگه اسم منو نیار

یک حلب روغن ، یک گونی برنج و مقداری حبوبات و یک پاکت حاوی پول نقد و باز هم وداع...

توی ماشین که نشستیم مشخص بود که گوهر خیلی خسته شده ، مدام پاهایش را میمالید و کمرش را راست میکرد گفت :

-دیگه جون ندارم ، بریم سمت خونه ، ناهار رو که خوردیم یک ساعت استراحت میکنیم و چند جا دیگه باید سر بزیم . موضوعاتی که از صبح درگیر آن بودیم با هم قاطی شده بودند و من به شدت افسرده و غمگین شده بودم . ولی گوهر راحت و بیخیال از هر دری حرف میزد . عاقبت رو به من گفت :

-چیه ؟ چرا ناراحتی ؟

-از دیدن وضعیت اسفبار این خانواده ها بشدت متاثر شدم .

گوهر با لحنی خشک و عاری از احساسا گفت :

-خب که چی ؟ تاثر تو چه کمکی به اونها میکنه ؟ از من به تو نصیحت هیچ وقت بیخودیدل برای کسی نسوزون و غصه خوردن نه فقط فایده ای برای اونها نداره ، بکه به خودت آسیب میرسونه و خدا دوست نداره آدم به خودش صدمه بزنه ، فرقی نداره چه روحی و چه جسمی ، من میگم اگه میتونی کاری بکن تا مشکل کسی رو حل کنی ، عصه خوردن نه تنها چاره ساز نیست بلکه نابود کردن روح و شاداییه ، اگر در توانت هست که چاره کنی ، بکن ، اگر نه فراموش کن ، چون اگر شبانه روز کاسه اشک بریزی ، کارتی برای کسی نکردی... و هیچ سودی نداره...

حرفهایش کاملا منطقی بود ، و از نظر من ، این طرز فکر و این نوع صحبت کردن به آن زن دهاتی و بیدست و پایی که

من تصور میکردم، هیچ دخالتی نداشت! خدا میداند این سالها چطور گذشته که گوهر تا این حد عوض شده.

وقتی به خانه رسیدیم، دیدم بهجت یک سفره بزرگ که دست کم بیست نفر میتوانند دور آن بنشینند و غذا بخورند پهن کرده! و تعداد زیادی بشقاب و کاسه سوپخوری و ماست خوری و پیش دستی و کارد و چنگال و انواع قاشقها از غذا خوری گرفته تا چای خوری و ملاقه و کفگیر، به طور نامرتبی توی آن پخش کرده، به مجض ورود و دیدن ما چشمانش خندیدند و بی کلامی حرف به طرف سفره رقت و چهار زانو پای آن نشست، گوهر در حالی که به اتاق میرفت به صدای بلند گفت:

-بهجت قابلمه رو دست نزن، دستت درد نکنه، الان پری میاد قابلمه رو میاره

همیشه از این که نامم را خلاصه کنند و پری صدایم بزنند متنفر بودم، بی اراده گفتم:

-اگه میشه منو پریا صدا کنین...

گوهر درحالی که جورابش را درمیآورد و با دست دیگر زانوبیش را ماساژ میداد گفت:

-چه فرقی میکنه مادر، پری، فاطمی، زری، تاجی... ای بابا اینا فقط اسمه حالا چه پری بگی و چه پریا! مهم اینه که تو

خودت چی باشی نه اسمت...

باز به فکر فرو رفتم، گوهر بیتوجه به حالت من ادامه داد:

-هان؟ چیه؟ تعجب کردی بهجت منتظر بوده که ما واسه ناهار بیایم؟ درسته که عقب افتاده است، ولی احساس که

داره، حتی اون افلیجی که نه دست تکون دادن داره و نه پای راه رفتن و نه زبون حرف زدن، یک چیز رو داره، احساس!

که هم محبت رو مفهمه و هم علاقه رو... یک وقت نری سفره رو جمع و جور کنی و ظرف و ظروف اضافی رو برداری،

همین طور بشین و بخور، فقط دستت درد نکنه، سر راه این دیگ آرام پز رو بردار با زیر دیگی بیار سر سفره. خدا پدر

این مستانه رو بیامرزه، یکی از نوه هایم رو میگم، اون این آرام پز رو واسم خریده، صبح که پا میشم غذا رو بار

میگذارم و دیگه خیالم راحت که ظهر میام هم ناهار آمادست و هم نه سوخته و نه ته گرفته...

هنگام صرف غذا به حدی از حرکات بهجت مشمز شدم که نتوانستم غذا بخورم و الکی با غذایم که یک خوراک مرغ ساده بود بازی میکردم، ولی گوهر بی توجه به حرکات ناموزون و غیر عادی بهجت با اشتها غذايش را میخورد و حتی چندبار وقتی بهجت لقمه ای چند برابر حجم دهانش را به زور توی دهانش چپاند با خونسردی دستش را توی دهان او کرد و اضافه لقمه را از دهنش بیرون کشید، دیگر حالم داشت به هم میخورد، و عجب که هر دوی آنها چقدر با اشتها و لذت ناهارشان را خوردند.

موقع جمع کردن سفره، بهجت با حرکات ناشیانه سعی داشت، لیاقت خود را نشان دهد و گوهر هم به من اشاره میکرد: -کاریش نداشته باش، بگذار خودش همه رو جمع کنه، فوقش یکی دوتا رو میشکنه و میریزه، در عوض دلش نمیشکنه، دوست دارم تا وقتی اینجاست احساس پوچی نکنه.

با تعجب گفتم:

-مگه چیزی میفهمه؟! -

گوهر کخ معلوم بود از درد پا بیتاب شده غرید:

-ااا! بابا مگه خره؟ از منو تو کمتر نمیفهمه!! -

بهجت بعد از این که کلی ظرف و ظروف را به هم کوبید و ریخت و پاش کرد و نه تنها میز رو نمیز نکرد، بلکه کار را چندین برابر، رفت یک گوشه و ملحفه ای روی خودش کشید و خوابید.

وقتی گوهر روی تختش دراز کشیده بود و من هم روی زمین طاق باز خوابیده بودم و به سقف خیره شده بودم سوالش مرا از جا پراند:

-گفتی که همسایه ذبیح هستی، این طور که میگی طبقه ی بالای کله یزی و دو تا اتاق تو باید ساکن اتاق دیگر باشی.

جواب مثبت دادم و او پرسید:

-تنها هستی یا با پدر مادری...؟ -

-تنها...

گوهر نگاه تیزبینی به من کرد و گفت:

-دختری؟

-نه شوهر دارم.

-کجاست؟

نمیدانستم چه باید بگویم، هول شده بودم و باز اضطراب و بیقراری گریبانم را گرفته بود. گوهر به دنبال سکوتم گفت:

-ترکت کرده؟

-تقریبا.

-چیه؟ مادر، مشکلات رو به من بگو، تنها زندگی کردن زن جوانی مثل تو بی علت نیست، بگو، شوهرت معتاده؟

بیکاره؟ به خاطر خواهر و مادرش تو رو ترک کرده؟ یا بهت خیانت کرده؟

بغضم ترکید و گفتم:

-هیچکدوم...

-پس چرا با هم نیستید؟ نکنه رفته خارجه برای کار؟

-نه...

رویم نمیشد ماجرای زندگیم را برای گوهر بگویم، با دیدن این همه بدبختیای جور و واجور واقعا موضوع من خنده آور

و کودکانه بود.

گوهر اصرار نکرد و گفت:

اگر مشکلی داری من حاضرم کمکت کنم. میبینی که دور و برمون پر از آدمهایی است که درمانده و مستاصل توی

گرداب روزگار افتادن و حتی اسم خودشون روهم فراموش کردن.

گفتم:

-من اطمینان دارم که اگر قرار باشه کسی به من کمک کنه، اون شما هستین، ولی اول بگذارید ماموریتم را انجام بدم، بعد همه چیز رو براتون میگم. فعلا آقا ذبیح واجب تره.

-این یه هفته ای خیلی کار دارم، ده روز نبودم کلی کارام عقب افتاده، بعد میریم سراغ ذبیح و یک فکری به حالش میکنیم، اونکه عمری این وضع رو تحمل کرد، حالا یه هفته، ده روزم روش!

با تردید میپرسم:

-حوصله دارین مابقی زندگی تون رو برام بگین؟

گوهر سری تکان داد و در حالیکه چشمهایش سنگین شده بود گفت: یک ساعتی بخوابم، بعد برات می گم، و لحظاتی بعد به خواب رفت.

اما من نتوانستم بخوابم، چهره غمگین اما امیدوار آن زن جوان، کودکی که توی اطاق تاریک و بی نور می لولید و مردی که فشار بار سنگین عجیبی بر چهره اش حس میشد. آن زن گریان و شوهری که به سادگی قاتل شده بود و آن زن بی سواد و عامی که کودکان لاغر اندام و نحیفش دورش حلقه زده بودند و گوهر با بی رحمی و غضب غریبه بود: این زن و مرد عقل ندارن! مرتیکه از صبح تا شب بیل می زنه و آخر شب عین جسد میاد خونه و توی خرج زندگی اش درمونده ولی از توله پس انداختن دست نمی کشن، عجب آدمهای احمقی پیدا می شن!

چطور این همه بدبختی و فلاکت در اطرافم بود و من آنها را نمی دیدم؟ چطور آنقدر فکرم محدود بود که بزرگترین ملال و مصیبت زندگی را وجود مردی بنام عارف در زندگیم می دیدم!! آه...

به پیشنهاد گوهر تصمیم گرفتم که یک هفته ای را در خدمت او باشم و او را به این طرف و آن طرف ببرم تا هم بهاره بتواند به درس و دانشگاهش برسد و هم او به کارهای خیریه ای که خیلی مقیدش بود سر و سامان دهد.

به کله پزی تلفن کردم و پیغام گذاشتم که حتماً به ذبیح بگویند من به دلایلی تا یک هفته ی آینده با آن کس که قرار

بوده بیاید، به ملاقاتش خواهم رفت.

شب اول مجتبی، ولی الله، حسن و حسین و فتح الله به اتفاق همسر و فرزندانشان بدیدن مادر آمدند تا به قول معروف زیارت قبولی بگویند. مجتبی را که قبلاً دیده بودم، همسرش زنی جا افتاده و سنگین و با وقار بود و ظاهراً او هم پزشک اطفال بود، فرزندان او که دو پسر بودند هر دو ازدواج کرده بودند و یکی از آنها پیش عمو مصطفی یش در فرانسه بود، ولی الله کارخانه پارچه بافی داشت و آن زنی که گوهر بخاطر زائیدن چهارمین فرزند او را مؤاخذه کرده بود، کارگر خانه ی آنها بود. دو پسرش در همان کارخانه با پدر کار می کردند ولی ابتدا تحصیلات دانشگاهی را به پایان رسانده بودند، دخترش مستانه، مهندس کامپیوتر بود و صاحب یک دختر کوچولو بود، مهندس برق شده بود و در وزارت نیرو پست قابل توجهی داشت و همسرش هم زن محبوب و بسیار با شخصیتی بود و تنها یک دختر به نام یکتا داشتند که او هم ازدواج کرده بود و به آمریکا مهاجرت کرده بود. حسین کارخانه مبل سازی داشت و صاحب چهار فرزند بود که هیچ کدام ازدواج نکرده بودند و ظاهراً مشغول تحصیل بودند، همسر او هم زن خوب و مهربانی بود ولی در بین همه زنها بیش از دیگران طلا و جواهرات به خود آویخته بود و قدری مادی به نظر میرسید.

آخرین فرزند، فتح الله که مردی حدود پنجاه ساله، لاغر اندام و بلند قد بود و اندام بسیار سر حال و عضلانی داشت متخصص مغز و اعصاب بود و بهاره و ستاره دختران او بودند، ظاهراً سالها در فرانسه و بعد آمریکا زندگی کرده و درس خوانده بود و پس از پایان تحصیلاتش به ایران بازگشته بود.

آن شب در حرکات و سکنات تک تک آنها از فرزندان گرفته تا عروسها و نوه ها، نوعی احترام خاص نسبت به گوهر حس می شد احترامی که بیشتر شبیه به تقدیس بود. آن شب گوهر هیچ اشاره ای به علت حضور من در آن جمع نکرد و صحبتی درباره ذبیح به میان نیاورد، وقتی مهمانها رفتند و برای خواب آماده می شدیم رو به گوهر گفتم:

-ممکنه خواهش کنم فردا شما به محل کارم تلفن کنید و از رئیسم بخواین که یک هفته مرخصی برام رد کند؟

پرسید: چرا خودت این کار رو نمی کنی؟

گفتم: آخه اخیراً خیلی مرخصی گرفتم و می ترسم مخالفت کنه، اما اگه شما خودتون رو مادر من معرفی کنین و یک بهونه برای یک هفته مرخصی بیارین، ممکنه توی رودربایستی گیر کنه و بپذیره.

گوهر پذیرفت و از شدت خستگی به سرعت بخواب رفت و باز من متندم و شبهای طولانی تیره و خورنده ای که همیشان مثل شب یلدا بودند! وقتی تمام آن روز را مرور کردم در نهایت باز به امیر رسیدم!

روزی که با جسارت و شهامت، اخلاقیاتی که بدان معتقد و پایبند بودم را زیر پا گذاشتم و سر میز تحریر امیر رفتم، شب قبل متوجه شده بودم که او تا نزدیک صبح بیدار بود و سرش روی دسته های کاغذ خم شده بود، یک یادداشت توجهم را جلب کرد و مشغول خواندن آن شدم درست مثل این بود که برای من نامه ای نگاشته باشه، اما چرا آنرا بمن نداده بود؟ او نوشته بود:

-پریا، پریای من، پریای مهربون و دوست داشتنی من، کجایی؟ چرا رفتی؟ خدایا من پریا رو می خوام! خدایا پریای من کجا رفت؟ پریا یادته هنوز شش ماه از ازدواجمون نگذشته بود که تو یکهو حامله شدی؟ من زیاد راضی به نظر نمیرسیدم، ولی تو از خوشحالی توی پوستت نمیگنجیدی، چقدر درباره ی بچه ای که هنوز به اندازه یک نخود هم نبود حرف می زدی و با اون صدای پری مانندت می گفتی: امیر امیر، همه اش بیا جلویم تا من فقط به تو نگاه کنم و بچه مون قیافه اش عین خودت بشه...

چه آرزوها برای بچه مون و آینده اش داشتی و چقدر برام درباره رویاهات حرف می زدی، یادته اون روز بعد از ظهر به من تلفن کردی و گفتی داری میری دانشکده و یک قرمه سبزی مشتی بار گذاشتی، بهم سفارش کردی دیر به خونه نیام، گفتم امیر زودتر برو خونه که غدام ته نگیره، هوس قرمه سبزی کردم، قبل از اینکه راه بیفتم اون رو با شعله کم گذاشتم سر گاز که وقتی از دانشگاه اومدم پخته باشه و حسابی جا افتاده باشه. اما وقتی اومدی عطر قورمه سبزی که توی خونه پیچیده بود حالت رو به هم زد و دویدی توی دستشویی، یادته من عین برق گرفته ها فقط ایستاده بودم و نگاهت می کردم؟!!

اما... سه روز بعد از پله ها سقوط کردی و اون نخودی! از بین رفت، چقدر گریه کردی، من اندوه تو رو درک نمی کردم، چون مثل تو هنوز احساسی نسبت به اون نطفه پیدا نکرده بودم، ولی اشکهایت ذوبم کرد و منم پا به پات اشک می ریختم... آه... پریای گمشده ی من، تو با وجود اندوهی که داشتی طاقت دیدن اشکهای من رو نداشتی و با اون دستهای پر محبت و یخ کرده از شدت ضعف، اشکهام رو پاک میکردی... حالا اون دستها کجاست؟ اون پریا کجاست؟ توی این شبهای تاریک تنهایی کی اشکهام رو پاک می کنه؟

آخ پریا! تو که خیلی دوستم داشتی، تو هیچوقت طاقت دیدن دلتنگی منو نداشتی، چرا یکهو دود شدی و به هوا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی، پریا کجایی؟! بیا کمکم کم، بیا و منو از دست زنی که به هیأت توست نجات بده، اون اسمش مثل توست، شکلش عین توست، ولی پریای من نیست، چرا جایت رو با او عوض کردی؟ چرا امیرت رو تنها گذاشتی، پریا برگرد، بیا که بهت احتیاج دارم، بیا که به اندازه ی یک دنیا غم و یک دنیا اشک واسه ات دارم، پریا خیلی تنهام، تنهای تنها... پریا...))...

ادامه ی نامه جای خیزی بود که خک شده و جا انداخته بود، امیر نتوانسته بود ادامه دهد و بی شک جای اشکهایش روی نامه بود. با خواندن آن یادداشتها بحدی متأثر شدم که بی اراده شروع به گریستن کردم. یعنی واقعا من انقدر عوض شده بودم؟ آنقدر بد و خودخواه شده بودم تا آنجا که امیر در نامه اش با پریایی درد دل میکرد که دیگر وجود نداشت؟ از تصویری که امیر در نامه هایش از من ساخته بود بیزار بودم من نمیخواستم چنین زنی باشم ولی مثل اینکه شده بودم امیر در یادداشتهایش برای کودکی که میتوانستیم داشته باشیم و من او را قربانی خودخواهیهایم کرده بودم مویه میکرد و من اصلا فراموش کرده بودم که با خواست خودم دست به چنین کاری زده ام!

اصلا گذشته را پاک از یاد برده بودم! روح لطیف و مهربانی که داشتم رفته رفته خشن و بی احساس شده بود همه چیز را زیر پا گذاشته بودم و تنها خودم را میدیدم! پریا را در آینه ای میدیدم که با غرور دست به کمرش میزند و از باریکی آن و قامت بلندش حظ میکند!

یک قسمت دیگر از یادداشتهای او تکان شدیدی بمن داد که از این قرار بود: روزیکه پریا رو دیدم یک سادگی محض در بند بند وجودش موج میزد اشتباه نکرده بودم اون چه که احساس کردم کاملا درست بود ولی واقعیت اینه که او نتونست این سادگی رو حفظ کنه ساده موندن کار سختیه و پریا از عهده اش بر نیامد شاید من باید در حفظ این خصوصیت به او کمک میکردم شاید منم کوتاهی کردم شاید احساسی که حالا نسبت به زلم دارم دیگر یک احساس صادقانه و عاشقانه نیست شاید زندگی تازه داره چهره حقیقی اش رو بمن نشون میده مثل پریا مثل اونکه زلال بود مثل آب یک چشمه و حالا انقدر کدر شده که هیچ چیزو نمیتونم از ساعتها نگاه کردن به اون بفهمم...

صدای مهربان و آرام گوهر مرا از خوابی کابوس مانند پراند وقتی خود را در فضای آن خانه دیدم نمیدانم چرا احساس امنیت و آرامش عجیبی بمن دست داد که تا آن روز برایم بیگانه بود.

شاید قدری مسخره بنظر برسد ولی دوست داشتم درست مثل یک کودک نوپا به آغوش گوهر بروم و او مانند مادری مهربان و صبور مرا در بغلش بفشارد و موهایم را نوازش کند!

پس از مدتها بوی نان تازه و سفره صبحانه...

گوهر هنگام صرف صبحانه بمن گفت: شماره محل کارت رو بگیر تا من باهاشون صحبت کنم.

او خیلی جدی با آقای حسین زاده صحبت کرد طوریکه من دقیقا حس کردم او تحت تاثیر قوت کلام گوهر کوتاه آمده و از او خواهش میکرد این مرخصی بیش از ۳ روز نباشد و علت را سنگینی کارهای حسابداری در ماه اخیر ذکر میکرد. گوهر بالاخره کوتاه آمد و گفت: سعی میکنم سه چهار روز بیشتر نباشد ولی اگه شد دیگه خود شما در جریان باشید!

آنروز به اتفاق به دیدار عده دیگری رفتیم یکی از آنها زنی آبرومند بود که قصد شوهر دادن دخترش را داشت ولی آه در بساط نداشت و این رسم بیهوده جهیزیه باعث تاخیر در ازدواجش شده بود. طوریکه داماد دیگر به ستوه آمده بود و آنها را تحت فشار قرار داده بود گوهر با چند زن نیکوکار دیگر ملاقات کرد و هر کدام از آنها مبلغی یا چکی را در کمال

اطمینان و ادب به او دادند و او هم همه را به آن بیوه زن مستاصل تحویل داد.

مواقعی که در راه بودیم تا باز بدر خانه نیازمندی برسیم که چشم انتظار گوهر بودند من سعی میکردم حرف را به ذبیح و اتفاقاتی که پس از آن برای گوهر روی داده بکشم گوهر میگفت: میدونی دخترم من دیگر از ذبیح کینه ای بدل ندارم میگم که دنیا به چشم من انقدر بی ارزش و خواره که دیگه جایی واسه کینه ورزی باقی نیمونه من مطمئنم یک راهی واسه مشکل ذبیح هم پیدا میکنم ولی حالا از اون واجبتراها هستن یک چند روزی صبر کن.

چطور ممکنه با این همه بلایا که سر شما آورده بخشیده باشیدش؟

گوهر آهی کشید و گفت: چه میدونم مادر بالاخره بازی روزگار واسه من هم اینطوری بوده دیگه بعد در حالیکه کمی متفکر و اندکی اندوهگین بنظر میرسید آرامتر ادامه داد: ماهرخ زن قشنگی بود هیچوقت زیبایی خیره کننده اش از یادم نمیره با اینکه او تنها رقیب سرسخت و ویران کننده زندگی ام بود ولی این یک واقعیه که او یک زن استثنایی بود خوشگل لوند دلربا و بطرز حیرت انگیزی جذاب و تو دل برو نگاهش منی که زن بودم و ازش متنفر رو میگرفت چه برسه به مردها! خب اونهم با استفاده از این خصوصیات که من هیچکدومشون را نداشتم و اظهار عشق و علاقه ای که ظاهری بود در درجه اول منطق ذبیح رو فلج کرد اینطور زنها اول منطق مرد رو از کار میاندازن گرچه اینکار دائمی و برای ابد نیست اما انقدر زمان داره که بتونن کار خودشون رو بکنن. ماهرخ روشهای خاص خودش رو داشت و این برای من مثل یک راز سر به مهر تا به امروز باقی مانده! اما به هر حال ذبیح رو به بازی گرفت طوریکه هفته هفته خونه او بود و من از گوشه کنار میشنیدم که شوهرم مثل یک زن باوفا همیشه همراه یک زن زیباست...

من توی تربیت بچه ها و خانه داری همتا نداشتم ولی درباره زندگی با مردی مثل ذبیح این عین نادانی بود!

ذبیح از بی توجهی بمن روحیه و ظاهرم در رنج بود من تمام زندگی ام برای اون و بچه ها م گذاشته بودم و خودم را فراموش کرده بودم وقتی خودم برای خودم ارزش قائل نبودم خب مسلمه که ذبیح هم بمن بها نمیداد. روحی ذبیح با یک زن قوی سازگاری داشت در حالیکه من برعکس بسیار ضعیف و شکننده بودم مطیع و توسری خور! هر چی من بیشتر از

خودم ضعف نشون میدادم ذبیح بیشتر در عذاب بود و این درست زمانی به اوج خود رسید که ماهرخ پیداش شد و ذبیح هم جذب او شد. اما متاسفانه او بدامان زنی پناه برد که عاقبت اونو در بازی طولانی و کشنده ای که گرفته بودش مات کرد...

ذبیح نحوه برخورد با ماهرخ رو نمیدونست همونطور که من نحوه برخورد با شوهرم رو ندونستم... برایش متاسفم! حرفهای گوهر کاملا منطقی و پخته بنظر میرسید و من در حیرت بودم که زنی و بی دست و پا و داهاتی که حتی عرضه اعتراض به شوهرش را نداشته چطور امروز و حالا تا این اندازه منطقی قوی و مسلط حرف میزند دلیل و برهان میاورد و تجزیه و تحلیل میکند!

گوهر خندید و گفت: ماجرای اونوقتها که با ذبیح زندگی میکردم عید این شعره:

موکه چون اشترم قانع بخارم خوراکم خار و خرواری بیارم

ازین خرج قلیل و بار سنگین هنوز از روی مالک شرمسارم

از جون ودل برای اون و بچه هام مایه میگذاشتم عین کلفت پاهای بوگندوش رو که از صبح توی چکمه چرمی بود توی لگن میشستم و حتی توقع یک تشکر رو هم نداشتم... تازه! همه اش میترسیدم نکنه کوتاهی میکنم و وظایفم رو شایسته و

بایسته انجام نمیدم! و اون آقای میکنه و تذکر نمیده!

و باز به قهقهه خندید...

با خود اندیشیدم هر چیز در حد متعادل پسندیده و قابل قبول است نه به این روش تمام و کمال گوهر و نه به آن روش

بی مسئولیتی سوسن و یا حتی این اواخر خود من!

بی اراده سوالی در ذهنم آمد و آنرا بیتعارف عنوان کردم: شما سواد دارین گوهر خانم؟

آره دخترم عاقبت از پس این پسرها بر نیامدم و منو فرستادن اکابر! البته خدا خیرشون بده چطور مگه؟

گفتم: شعری که خوندید.

به میان حرفم دوید: نه! این شعرها رو خیلی قبل تر از سواد دار شدنم از بر شدم یک بنده خدایی بود که همیشه دردهای دلش رو با اشعار باباطاهر بیان میکرد منم خیلی لذت میبردم و هر دو بیتی رو که اون میخوند انقدر پیش خودم تکرار میکردم تا زبا بر میشدم.

وقتی که دوباره آنشب که ماهرخ بیرونش کرده بود سوال کردم باز هم گفت: قصه من خیلی درازه باید سر فرصت برات بگم حالا همیشه ولی تو بگو دردت چیه مادر؟ دیشب تا خود صبح توی خواب ناله میکردی روزگار با تو چه کرده؟ قلبم فشرده شد و زمزمه کردم: کار روزگار نبود کار خودم بود:

از آشنایی ام با امیر شروع کردم تا ازدواج و عشقی که هنوزم با یادآوری آن گرم میشدم...

آنروز به پایان رسید و گوهر با حوصله تمام حرفهایم را شنید اشکهایم را دید و آههای سینه سوزم را...

آنقدر درهم و اشفته بودم که متوجه صدای زنگ در خانه نشدم بهاره بود نمیخواستم ادامه زندگیم را برای بعد بگذارم حس میکردم پس از ماهها قفل از زبانه باز شده و میترسیدم اگر حالا نگویم دیگر هیچوقت نمیتوانم بگویم.

وجود بهاره آنقدر سنگین نبود که مجبور باشم سکوت کنم بهاره با دیدن چشمان اشکبار من آهسته به اشپزخانه رفت وقتی او با یک سینی چای داغ و یک ظرف شیرینی آمد من هنوز میگفتم و میگفتم صدایم میلرزید و اشک بی امان از چشمانم جاری بود. از نامه ای که امیر به پریای گمشده اش نوشته بود میگفتم و از ناباوری خودم! لیوان چای را که بهاره بمن تعارف کرد با دستی لرزان گرفتم و ادامه دادم: بحدی این نامه منو تحت تاثیر قرار داد که تصمیم گرفتم درباره اش با امیر صحبت کنم صادقانه ازش بپرسم که من چه تغییراتی کردم که اون تا این حد احساس تنهایی میکند میخواستم خودم را اصلاح کنم ولی...

اونشب امیر بخانه نیامد تا صبح منتظرش موندم و یادداشتهای دیگری که بهمین اندازه ملال انگیز بود خوندم ولی اون نیومد شب بعد هم نیومد. سومین شب باز هم صبورانه به انتظارش نشستم میخواستم از او عذرخواهی کنم بگم که واقعا دوستش دارم و هنوز همون پریا هستم یا حداقل میخواهم باشم. شب به نیمه رسید پیراهن خوابم را بتن کردم و ناامید از

آمدن امیر به رختخواب رفتم آرایش بسیار دلچسبی کرده بودم و بحدی مشتاق امیر بودم که منو بیاد روزهای اول ازدوجمان می انداخت وقتی که صدای باز شدن در رو شنیدم بی اراده از جا پریدم و با اشتیاق وارد حال شدم و چراغ رو روشن کردم اما لبخند روی لبانم خشکید امیر با چهره ای خشمگین و عبوس وارد شد و در را بهم کوبید بعد از دو شب غیبت و حتی بمن نگاه نکرد!

وقتی کمی نزدیکتر شدم متوجه شدم او مشروب خورده و این منو خیلی عصبانی کرد همیشه از اینکه یک مرد مشروب بخوره بیزار بودم و اون اینو خوب میدونست. بر خلاف تمام نقشه هایی که این دو روز برای برخورد نحوه صحبت کردم کشیده بودم با خشم غریدم: کجا بودی؟

چشمهایش دو کاسه خون بود و بوی الکل از چند قدمی به مشام میرسید او همانطور که ایستاده بود فقط نگاهم میکرد نگاهش عمق نداشت مثل نگاه یک مجسمه...

از این سکوت و بوی الکل که برای نفرت انگیز بود عصبی تر شدم و گفتم: خوبه خیلی خوبه هر روز پیشرفت میکنی مشروب میخوری اینهم از تجویزات پرفسور عارف خانه؟ باز سکوت و نگاه خیره و بی معنایی که عصبانی ترم میکرد...

ناگهان صدای زنگ تلفن این خیره شدن خصمانه را پایان داد امیر تلفن رو برداشت ولی کسی جواب نداد من بی توجه به آن تلفن مشکوک باز فریاد زدم: تو که میدونی من از مشروب متنفرم میخوای مثلا با اینکارها حال منو بگیری؟ انگار کر و لال شده بود فقط زل زده بود بمن زل زدن میدراند و بی رحمانه تکه تکه میکرد...

با جسارت و بی ادبی باز هم فریاد زدم: هان چیه؟ لالمونی گرفتی؟ یا عارف جونت گفته روزه حرف زدن بگیری تا شاید دو تا بال فرشته نصیبت بشه و بتونی پرواز کنی!

اما او فقط ایستاده بود و با دو چشم خونین و انتقام جو بمن زل زده بود.

با بی پروایی به او نزدیک شدم و در حالیکه حالت تهاجمی و عصبی داشتم گفتم: چرا عین آشغال زل زدی بمن؟ نکبت...

فقط نگاهم میکرد و سکوتش منو دچار حالت عصبی کرده بود دیگه اون پرده حرمت دریده شد و دهان به ناسزا و توهین گشودم: چه مرگته؟ بعد از دو شب سه روز اومدی با این قیافه غربتی ات منو از خواب پروندی که چی؟ تا خرخره هم زهرمار خوردی...

سکوت سکوت سکوت و آن نگاه خونین و مات... و باز جری شدن من از این عدم عکس العمل ای کاش داد میزد. او هم بد و بیراه میگفت و حتی دست به گریبان میشدیم حداقل به یک جای میرسیدیم...

او آهسته به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت و باز چشمهای درنده اش را بمن دوخت: هان؟ دردت چیه؟ عارف خان گفته امشب گورت رو گم کن عین کنه چسبیدی بهم حالا برو توی خونه ات کپه مرگت رو بزار؟ لال شدی؟ زبونت بند اومده؟ حق داری حق داری چی داری بگی؟

امیر با لحظاتی نگاهم کرد برای یک لحظه جوشش اشک را در چشمانش دیدم ولی مهلت نداد سربرگرداند و از در خارج شد.

صدای روشن کردن ماشین و دور شدن اون رو شنیدم. عصبی شده بودم بحدی که حتی توان گریه کردن رو هم نداشتم و مثل ماری زخم خورده بخود میپیچیدم و با خود بلند بلند حرف میزدم: از اون طرف میشینه نامه مینویسه که پریا کجایی؟ از این طرف زل زل بمن نگاه میکنه و یک کلام حرف نمیزنه... از بس مغروره شهامت گفتن نوشته هاش رو نداره منتظره من برم نازش رو بکشم نه اینکه خیلی هم خوش قیافه است...

اصلا متوجه لباس خواب دکلمه ای که یک زمان عاشقش بود نشدیم بی همه چیز... ازش متنفرم... میگه منو تنها گذاشتی... دست پیش میگیره پس نیفته.

صدای تلفن منو از جا پراند، چه کسی می تونست باشه؟ این وقت نصف شبی؟! فکرم کار نمی کرد، به حدی اعصابم متشنج شده بود که فقط حس می کردم نیاز به فریاد زدن دارم، گوشی را برداشتم، بهروز بود با صدای بغض آلودی گفت: سلام پریا.....

متعجب از اینکه این ساعت شب به من تلفن کرده گفتم: سلام....,

اون مهلت نداد بغضش ترکید:دیگه نمی تونم تحملم تموم شده , پریا می خوام باهات صحبت کنم , این زن داغونم کرده به حرفهات احتیاج دارم.....

یک لحظه حس کردم درد هر دو ما مشترک است, او از زنش بی مهری دیده من از شوهرم , حس همدردی ام گل کرد و پرسیدم : چی شده ؟

-خورد شدم , خورد , به خدا دلم می خواد بمیرم ...پریا بگذار کمی باهات درد دل کنم تا این دل درمونده یک ذره آرام بشه.

منهم چنین احساسی داشتم , منهم نیاز به یک هم درد داشتم...

پرسید: امیر خونه است؟

با دل پر گفتم : نه نیستش.....

-پس بگذار پیام پیشت و چهار تا قطره اشک بریزم و با حرفهات آرام بگیرم.

شوکه شدم , پیشنهادش عادی نبود , در عین اینکه مطمئن بودم درصورت پذیرفتنش , تنها قرار است سنگ صبور او باشم , اما ته دلم راضی نبود.

بهر روز از سکوت استفاده کرد و باز گریه کرد و گفت : دارم می ترکم , متلاشی می شم مثل همیشه بهم آرامش بده, امید بده , راهنماییم کن, من فقط تو رو دارم.

باز تو رودربایستی گیر افتادم و بدون فکر گفتم : باشه مسئله ای نیست ولی من از پشت تلفن هم گوش می کنم و تا جایی که بتونم...

میان حرفم دوید :نه...نه...اجازه بده پیام دارم دق می کنم....

با تردید گفتم : باشهولی....

او با شادی گفت : اومدم.

و بدون خداحافظی قطع کرد . من هول شده بودم و نمی دونستم حالا چی کار باید بکنم اما صدای زنگ در خانه بر جا

میخکوبم کرد وقتی آیفون را برداشتم صدای بهروز را شنیدم : باز کن منم!

از اینکه او به این سرعت رسیده شوکه شدم و آهسته گفتم : بیا تو....

در این فرصت کم تونستم یک روبدو شامبر روی لباس خوابم پیوشم و کمر آن را هم محکم بستم و حسابی خودم رو

توی روبدو شامبر سرخ رنگ بلند پوشاندم.

در و که بستم متوجه شدم که بهروز به طرز غیر عادی و شدیداً مسته! در حینی که او وارد می شد و در و می بستم با

لحن گلایه آمیزی گفتم : تو به من قول داده بودی دیگه به مشروب پناه نبری , از این کارت اصلاً خوشم نیومد!

او به دنبالم توی هال آمد و من او را به نشستن روی مبل دعوت کردم و به این نیت که بروم لباس پوشیده و مناسبی

پیوشم به اطاقم رفتم, آخه تو اون فرصت کم واقعا نمی شد لباسم رو قبل از اومدن اون عوض کنم و آن مردک مودی از

داخل اتومبیلش که درست جلوی در خونه ما بود , با تلفن همراهش به من تلفن کرده بود.

وارد اطاقم شدم و همان طور که با عجله کمر بند روبدوشامبرم رو باز می کردم توی کمد چشمم به دنبال یک تی شرت

داشتم که ناگهان صدای بهروز منو به خود آورد, با وحشت برگشتم و دیدم او روی تختم نشسته و با چشمانی مخمور به

من خیره شده: چیکار می کنی؟

با جدیت گفتم : بهروز به تو گفتم اونجا توی هال بشینی , دنبالم اومدی این جا که چی؟

بهروز مستانه گفت :هان؟ کجا؟

غریدم : اونجا, توی هال...

بهروز سعی کرد بلند بشه ولی نتونست و دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت : کمکم کن پاشم , نمی تونم, خیلی

حالم خرابه....

با تردید بطرفش رفتم و یکدست را به طرف او دراز کردم که به کمکم از جا برخیزد، ولی او یکهو با یک حرکت سریع دست دیگرم رو هم گرفت و منو به طرف خودش کشید،

از اونجایی که انتظار چنین حرکتی رو نداشتم به یکباره توی آغوشش افتادم ، در حالیکه روبدوشامبرم باز بود و تقریباً داشت از تنم می افتاد جیغ کوتاهی کشیدم و در حالیکه سعی می کردم بلند بشم گفتم: چیکار می کنی احمق...

ولی اون با دست دیگرش کمرم رو سفت به خودش فشرد و در همین حین که من وحشتزده و هراسون سعی می کردم از روی اون خودم رو به عقب بکشم و اونهم با دست های قوی مردونه اش مقاومت منو خنثی می کرد ، صدای درو که به شدت باز شده بود و به دیوار کوبیده شد شنیدم ، و در آنی امیر و بالای سرمون دیدم....

امیر منو عین یک پر گاه با یک دست بلند کرد و به گوشه ای انداخت و مثل یک پلنگ روی بهروز افتاد از شدت ترس و شوکی که به من وارد شده بود همون گوشه عین بید می لرزیدم و اشک می ریختم ، بهروز خونین و مالین و در حالیکه می دوید و پیراهنش توی تنش تکه تکه شده بود از در خارج شد ، امیر چند قدم به دنبال اون دوید ولی انگار یک دفعه تصمیمش عوض شده باشه برگشت ، چند ثانیه به من که اون گوشه کز کرده بودم و زبونم بند اومده بود نگاه کرد ... می خواستم بگم خدا تو رو فرستاد امیر ، اگر نه این مرتیکه بی وجدان بی جنبه ممکن بود بمن تجاوز کنه ...می خواستم دستش رو بیوسم و از اینکه منو از دست اون نجات داده بودم ازش قدردانی کنم ولی....

فقط یک لحظه به خودم اومدم که احساس کردم لحظه ای بیش به پایان عمرم نمونده ، امیر با دو دست وحشیانه گلوم رو فشار می داد و بدون در نظر گرفتن نیمه شب بودن و ملاحظه همسایه ها فریاد می زد:

-پس بگو ، بگو چرا وحشی شده بودی و لنگ و لگد می انداختی!

منتظر معشوق بودی و حضور نابهنگام من برنامه ات رو بهم زده بودمی کشمت خیانتکار....

منو بگو ، من خاک بر سر ساده رو بگو که خیال کردم لباس خواب پوشیدی و منتظر منی، غافل از اینکه در انتظار مرتیکه ندهور بودی و من رسیدم ، بخاطر همین رم کردی...می کشمت....

اشکها امانم را بریدند ، تمام بدنم می لرزید و عضله رانم بی حس شده بود... گوهر آرام و خونسرد به من خیره شده بود ، ظاهرا رنگ رخم بدجوری پریده بود که او برخاست و با یک لیوان آب قند برگشت ، آنرا به خوردم داد حالم بهتر نشده بود ، ولی با تمام توان سعی کردم ادامه دهم ، در حالیکه صدایم می لرزید و احساس برودت می کردم ادامه دادم : وقتی به خود آمدم دیدم صورتم ورم کرده ، روی جای جای بدنم اثر ضربه و کبودی بود و دور گردنم رو نوار کبود رنگی که جای دستهای امیر بود پوشونده بود.

همه جایم درد می کرد لباسم پاره شده بود و موهام درهم و آشفته... مثل افلیجها لنگان لنگان بیرون اومدم و دیدم امیر روی مبل نشسته و سیگار می کشه ، با دیدن من غرید:

-هنوز نمردی ؟ بگو مثل سگ هفت تا جون دارم.

هر چی به خودم فشار می آوردم یک کلمه ، فقط یک کلام حرف بزدم ، انگار کر و لال مادر زاد باشم ، نمی تونستم حرف بزدم ، من جون می کندم که بتونم حرف بزدم و واقعیت رو برای امیر بگم و اون با نفرت و انزجار نگاهم می کرد و فکر می کرد از شدت درد کتک مفصلی که بمن زده اینطور با خودم کلنجار می رم!.

منو مثل یک لاشه بلند کرد ، لباس به تنم پوشوند و گفت : برو، دیگه نمی خوام هیچوقت ببینمت ، برو که دارم از این بو خفه می شم ، بوی گند میدی ... بوی لجنزار...

صدای هق هق گریه ای که به گوش می رسید ، صدای گریه خودم بود ، اما برایم ناآشنا بود ! چون آمیخته ای از تأسف و شعف بود ! از اینکه پس از ماهها ، حداقل توانسته بودم به یک نفر بگویم که من رابطه نامشروعی با بهروز نداشته ام ، اما انگار یکدست تمام صحنه ها را از قبل طوری طراحی کرده بود که این طور به نظر امیر بیاید که من رفیق گرفته ام و دیگر او را نمی خواهم!

زار می زدم و حس می کردم که این گریه با اشکهایی که در این مدت ریخته ام فرق دارد ، دردی عمیق و ریشه دار را در وجودم کشف کرده بودم که از ندامت نشأت می گرفت.

دستهای نوازشگری که شانه هایم را با ملامت ماساژ می داد آرامم کرد ، بهاره بود که با دلسوزی و محبتی خواهرانه با چهره ای معصوم و متأسف به من نگاه می کرد.

گوهر با قیافه ای حق به جانب گفت : خب چرا همون وقت بهش نگفتی ؟ چرا تمام این چیزهایی رو که واسه من تعریف می کنی به شوهرت نگفتی ؟

نالیدم : نمیدونم ، نمیدونم ، زبونم بند اومده بود و فکرم کار نمی کرد فقط یک چیز توی مغزم موج میزد که با این تفصیل هر چی بگم امیر باور نمی کنه....

-خب مسلمه ، هر کس دیگری هم بود با دیدن این صحنه ، باور نمی کرد که بهروز اتفاقی به تو تلفن کرده و اتفاقی از دم در خونه ات تماس گرفته و فی الفور اومده توی خونه ات...

دلم گرفت ، با بغض گفتم : شما چی ؟ شما باور می کنین؟

گوهر بر عکس بهاره نه لحن مشفقانه ای داشت و نه نگاهش مهربان بود با لحنی خشک گفت :

-اونی که باید باور می کرد شوهرت بود ، باور کردن من چیزی رو عوض نمی کنه....

-می دونی دختر جون ، من آدم بی رودربایستی و رکی هستم ، ممکنه حرفهام به مذاقت خوش نیاد ولی بدون که یک مرضی توی این دنیا وجود داره که هنوزم که هنوزه هیچ دکتر و متخصص و پروفیسوری از هیچ کجای دنیا ، از اروپا و آمریکا بگیر تا ژاپون ! و چین ، نتونستن واسش درمون پیدا کنن ! از قرنهای پیش بوده و تا قرنهای بعد هم وجود داره و وای به حال آدمی که این مرض به جونش بیفته می سوزونه و نابود می کنه ، از صد جور سرطان هم بد تره....

حس کردم بهاره از پشت سرم به او اشاره می کند که ملایم تر باشد و ملاحظه حال روحی خرابم را بکند ، اما گوهر مکثی کرد و ادامه داد : میدونی اسمش چیه ؟ درد بی دردی! آخه عزیز من ، خدا خیرت بده ، چی کم داشتی شوهر خوب و کاری و سالم ،خونه وزندگی مرفه ،پدر ،مادر ، برادر ، سالم...

این لوس بازیها چی بوده که در آوردی ؟ میگم درد بی دردی همینه ! اگه حسرت اینو داشتی که ماهی یکبار بوی برنج

توی خونه ات بیچد ، اگه چند تا بچه صغیر داشتی و تمام غم و غصه ات این بود که سر شبی با چه کلکی گرسنه خوابشون کنی ، اگه یه شوهر مریض و معیوب گوشه خونه ات افتاده بود و غم دنیا توی سینه ات تلنبار شده بود و مجبور بودی الکی بخندی که مبادا شوهرت خیال کنه به اون غیظ می کنی اگه یک مرد معتاد تنبل گیت افتاده بود که شب به شب یک فصل کتک مهمونت می کرد اگه اگه اگه....

حرفهای گوهر مثل ضربات شلاق بر سر و رویم فرود میامد و من فقط آرام می گریستم و دل به آن دو دست ظریف و مهربانی خوش داشتم که با ملایمت شانه هایم را می مالید...

گوهر دیگر عصبی شده بود با غیظ ادامه داد : حالا این همه بچه بازی در آوردی ، به جای اینکه بشینی برای شوهرت از سیر تا پیاز رو تعریف کنی و اشتباهاتت رو به گردن بگیری ، لام تا کام حرف نزدی ، راهتو کشیدی اومدی واسه خودت اطاق کرایه کردی و سر کار رفتی که بگی چی ؟ چی رو می خواستی ثابت کنی ؟ می دونی چه بلای به سر روح و روان شوهر بدبخت آورده ای ؟ خیال کردی خدا ازت می گذره ؟...

بهاره سعی کرد میانه را بگیرد:

-خب ماما بزرگ ، طفلکی میگه از ترس نمی تونسته حرفی بزنه ، شما فکرش رو بکنید زنی که هنوز وحشت یک تعدی ناجوانمردانه رو کامل درک نکرده ، یکهو هراس سوء تفاهم هم بهش اضافه بشه ، خب مسلمه می ترسه و زبانش بند میاد بخصوص وقتی فرصت حرف زدن بهش داده نشه و تا سر حد مرگ کتک بخوره!

گوهر با اوقات تلخی غر زد : تو هیچی نگو ! پاشو برو یک لیوان آب و آبلیمو بیار فشارم داره میره بالا....

بهاره مطیعانه به آشپزخانه رفت ، گوهر در حالیکه زانوهایش را می مالید ادامه داد:

-من نمیفهمم ، این پدر و مادر ها چی چی به بچه هاشون یاد میدن ؟ همین که بدو ببر کلاس زبان ، شنا ، ورزش ، کوفت ، زهر مار، بعدم بچپون توی دانشگاه و هی پز بده ، دخترم لیسانسه ، پسرم مهندسه پس راه و رسم زندگی چی ؟ مادرت از شوهر داری و قدر شناسی چی به تو یاد داد ؟

فقط گریه می کردم ، علی‌رغم اینکه حرفهای گوهر تلخ و سوزاننده بود ، اما حقیقتی ناب در آن حس می شد دلم می خواست یکنفر این حرفها را بمن بزند ، حتی تشنه یک سیلی دلسوزانه از طرف او بودم ، خودم را مستحق هر ملامت و سرزنشی میدانستم.

-فقط بلدن بچه ها رو لوس و تی تیش مامانی بار بیارن !!!... میبینی دختره بیست و پنج شش سالشه ، میره خونه شوهر ولی یک کته بلد نیست درست کنه ، یک ذره گذشت و خانمی یاد نگرفته که اگه یک شب شوهره به هر دلیلی اوقاتش تلخ بود ، صبر کنه و به روی خودش نیاره...

می گریستم و سخنانش را با جان و دل قبول داشتم . بهاره با لیوان شربت آبلیمو آمد آنرا با احترام به گوهر تعارف کرد ، او بی آنکه تشکر کند لیوان را برداشت و جرعه ای نوشید:

-آخه اون مرد بیچاره چه مدلی باید بهت ثابت می کرد دوستت داره ؟ یا بقول خودت براش ارزش داری؟ توقع داشتی هر روز با دسته گل بیاد خونه و راه بره قربون صدقه ات بره ؟ از قد رعنا و گیس طلائییت بگه ؟ وقتی که تو رو توی رفاه غرق کرده بود ، آنقدر باهات همراه بود و حواسش بتو بود ، خودت باید می فهمیدی که دوستت داره ... وای وای ... امان از این دخترای امروزی که نه یک ذره صبر دارن و نه یک کم عقل...

گوهر برافروخته و سرخ شده بود ، به زحمت از جا بلند شد و به اطاقش رفت و روی تختش دراز کشید و گفت:

-بهاره بیا فشارمو بگیر...

بهاره اهسته گفت: ناراحت نشین، مادر بزرگ فقط وقتی خیلی عصبانی می شه این طوریه، و گرنه بخدا خیلی مهربونه، و به طرف اتاق گوهر رفت.

گوهر هنوز می گفت: مگه خودت نگفتی به وقت هوس مصر و اهرام ثلاثه می کرد، یه روز به سرش می زد یک ماه بره توی شمال زندگی کنه، یه دقیقه می رفت تو بحر ستاره ها و سیاره ها، ولی موقتی بود. یک چند وقتی سرش گرم اونها بود و بعدم همه چیز فراموشش می شد، خب ماجرای این عارف هم عین اینها، دیگه اینقدر ناشی بودی که اخلاق

شوهرت دستت نیومده بود؟ نمی تونستی یک کم صبر کنی، دندون سر جیگر بذاری تا عارف رو هم کهنه کنه، کنار بگذاره؟ اگر مرد زن بازی بود، قمار باز بود، تریاکی بود، باز حق با تو بود، ولی بنده خدا این کاره نبوده، تو خیال کردی که اون باید تمام کمال مال خودت باشه، این یعنی خودخواهی نه دوست داشتن سرکار خانم....

صدای گوهر اهسته، اهسته کم و کم تر شد، جمله آخرش مرا با خود به روزی برد که امیر با یکدسته گل بخانه امد، ان روز سسالگرد ازدواجمان بود و امیر برایم یک گردنبند زیبا و ساده خریده بود، روی جعبه ان کارت سفید رنگی چسبانده بود و با خط زیبایش روی ان تنها یک جمله نوشته بود:

خاتون من همه تو را برای خود می خواهند و من تو را برای خودت....

خدایا چه اشتباهی کردم، چه اشتباهاتی کردم، ای کاش زمان به عقب باز گردد... ای کاش فرصت جبران داشته باشم....

صدای بهاره مرا به خود آورد: پریا جون، ناراحت نباش، مامان بزرگ خوابش برد، تو رو خدا دلگیر نشی ها!

لبخند تلخی تحویلش دادم و گفتم: نه، چرا دلگیر بشم؟ مگه چیزی جز واقعیت می گفت؟

او کمی معذب جابه جا شد و گفت: نه خب، ولی به هر حال باید ملاحظه حال روحی شما رو می کرد و کمی ملایم تر می گفت.

-برای من فرقی نمی کرد، حتی شاید بهتر هم بود... یکنفر باید واقعیت رو با همون تلخی که هست جلوی چشمم می گذاشت.

بهاره مدتی به من با حیرت نگاه کرد و پرسید: هنوز نمی خوای ماجرا رو برای شوهرت بگی؟

سرم را در میان دستهایم گرفتم: اگر بتوانم چرا...

کنارم نشست و به آرامی گفت: نگو اگر، تو باید بتوانی. پریا جان ادم گناهکار همیشه فرار می کنه، اونی که بی گناهه

هیچوقت نمی گریزه، رفتن بی نام و نشون تو خودش یک جور فراره، و ای فرار روی فکری که شوهرت درباره تو می

کنه صحنه می گذارهو

-من بارها سعی کردم تلفنی با او صحبت کنم ولی اون مجال نمی ده....

-چرا تلفنی؟ طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ تو اگه رو در رو با اون صحبت کنی بهتره، چون اونطوری صداقت رو توی

نگاهت می بینه، همون طور که من و مادر بزرگم دیدیم.

با تعجب به او نگاه کردم: شما باور کردید؟

-آره! چرا باور نکنم؟ تو نیازی نداشتی به ما دروغ بگی، اصلا اجباری نداشتی که چیزی بگی.

-یعنی امیر هم باور می کنه؟

-فعلا به این که باور می کنه یا نه فکر نکن، به این فکر کن که باید همه چیز رو بریزی توی دوری چه بپذیره و چه نه!

فکر اینکه امیر همه اینها را دروغ و تزویر تصور کند به مغزم هجوم آورد و ترس تمام وجودم را در برگرفت:

-بهاره اگه بهم نخندید و گفت این چند ماهه داشتم چنین چیزهایی رو به دروغ سر هم می کردم چی؟

-ببین پریا جون، فعلا تو باید بفکر ترمیم غرور جریحه دار شده شوهرت باشی، نه خودت، بیا و یک لحظه خودت رو

بجای امیر بگذار، اگر تو بجای امیر بودی چه فکری می کردی؟ تو ضربه ای به اون زدی و حتی سعی نکردی

که جبران کنی. تو فقط فرار کردی و فکر کردی امیر تمام اون چیزهایی که تو می دونی، میدونه، به خاطر همین هم این

اواخر به اون تلفن کردی و گفتی اون دروغین و دروغگو و خودخواهه، چون فکر می کردی اون باید همه مسائل رو می

دونست، و تو رو کتک نمی زد و از خونه بیرون نمی کرد. مگر استغفرالله خداست که از همه چیز با خبر باشه؟ تو از

دریچه نگاه خودت به زندگی نگاه می کردی و امیر هم همین طور....

با خود اندیشیدم: با اینکه بهاره خیلی کوچکت از منه ولی چقدر خوب و عمیق فکر می کنه... چنین دختری به درد امیر

می خورد نه من بی عرضه بی دست و پای دهن بین....

بهاره با حرارت گفت: من اگر جای تو باشم همین فردا می رم سراغ امیر، گذشته رو ول کن، گرچه خودت هم معتقدی

که سرشار از اشتباهات ریز ریز و بچگانه لوده، ولی ببین همین شش هفت ماه اخیر رو چقدر بیهوده تلفن کردی؟ و

زندگی خودت و امیر رو تلخ و تلخ تر کردی؟ اگر همون هفته اول، نه! حالا بگو همان ماه اول می رفتی و باهات حرف می زدی، حالا خیلی از بحرانها رو پشت سر می گذاشتی، از عقوبتت می ترسی، ولی با اغوش باز برو به استقبال هر اتفاق ناخوشایندی که ممکنه پیش بیاد... نترس! بقول بابام ترس برادر مرگه!

او اینها را گفت و با عجله رفت، مادرش دوبار تماس گرفته بود و بار دوم بنظرم از ماندن بهاره عصبانی شده بود. وقتی او رفت من ماندم و شب طولانی و افکار درهم و مغشوشم، سکوت فضای خانه را پر کرده بود، تنها گهگاهی صدای خرناس ناگهانی بهجت شیشه نازک سکوت شب را می لرزاند و بعد باز هم سکوت.

بهاره راست می گفت باید فردا می رفتم سراغ امیر و رودرو با ایر حرف می زدم، گاهی صدای خوفناک و شیطانی او را می شنیدم که می گفت: ا؟ نه بابا؟ توقع داری این چرندیات رو باور کنم؟ خیال کردی با یه احمق طرفی؟ من رو هالو گیر آوردی؟

این جا بود که باز هم هراس و اضطراب همیشگی گریبانم را می گرفت، اما پیش از سست شدن بخود نهیب می زدم بقول بهاره همین هفت ماه اتلاف وقت بس است.

تا صبح بجای خواب تقریباً جان کندم. گوهر آرام و عادی شده بود. با ملاطفت بیدارم کرد و صبحانه خوردیم با اضطراب گفتم: گوهر خانم، من می خوام یه خواهشی از شما بکنم.

گوهر! ابروها را بالا داد و پرسید: چیه مادر؟ بگو.

-می خوام برم با امیر صحبت کنم، ولی از عکس العمل اون می ترسم و می ترسم باز هم عقب نشینی کنم، می خوام ازتون خواهش کنم که همراه من بیایید و اگر باز هم ترسیدم و لال شدم، شما این قصه رو تموم کنین...

-چرا با مادرت نمی روی؟

-مادر و پدرم کاناداهستن، رفتن به برادرم سر بزمن و ویزای شش ماهه دارن...

ناگهان چیزی توی دلم فرو ریخت، آه... یقیناً آنها برگشته اند، حالا بیش از شش ماه است که رفته اند، یعنی آنها هم از

ماجرای خبردار شده اند؟ مادر من کسی نیست که دست بردار باشد، شاید در این شش ماهه امیر توانسته باشد آنها را مجاب کند، رلی ... راستی! چرا من فکر می‌کنم ممکن است امیر موضوع را از آنها پنهان کرده باشد، انگار ته دلم از اینکه امیر برایم آبروداری کرده مطمئنم!! ولی اگر گفته باشد چه؟ وای پدرم و مادرم ارغوان! خاله‌ها، آه ... باز وا رفتم و ترس بر تمام قدرتم فائق آمد...

صدای گوهر مرا به خود آورد:

-باشه صبح چند جا کار دارم، طرف عصر با هم بریم.

جرات نکردم افکارم را برای گوهر بازگو کنم و بگویم که باز هم می‌ترسم. یکی از نوه‌هایش به دنبالش آمد و رفتند و من و بهجت ماندیم، یکساعتی این طرف و آن طرف رفتیم، ولی بی‌قرار و مضطرب بودم، نمی‌دانم چرا یکهو فکر رفتن به خانه ام بصرم زد، بیدرنگ لباس پوشیدم و بطرف خانه ام براه افتادم.

خدا می‌داند که برای هر دور چرخیدن کلید در قفل چقدر دقت کردم و چه وقتی را صرف کردم که صدا ندهد و این همسایه فضول مثل عجل معلق سر نرسد!

وقتی در را در نهایت دقت آهسته و بی‌صدا پشت سرم بستم، نفس راحتی کشیدم و بخانه‌ای که سرد و ساکت بود نگاه کردم.

جای خالی امیر باری به سنگینی کوه‌های عظیم بر شانه‌هایم گذاشت، گرچه عیبت امیر را در خانه بدفعات آن روزها که به سفرهای چند روزه کاری می‌رفت تجربه کرده بودم، اما این غیبت یک جور دیگر بود، آنوقتها انگار روح امیر هنوز در خانه بود و عدم حضورش بطور مطلق حس نمی‌شد، اما حالا همه چیز مطلق بود، سکوت و خانه خالی!

با خود فکر کردم بهتر است دستی به سر و روی خانه بکشم، قلبم مملو از امید بود و حس غریبی به من می‌گفت بزودی باز تو بانوی این خانه خواهی شد و یا بقول امیر (خاتون!!)

میزهای گرد و غبار گرفته را با انرژی خستگی ناپذیر چند بار تمیز کردم، جاروی مفصل و حسابی کشیدم و قدری در

دکوراسیون خانه دست کاری کردم.

دست آخر به اتاق مطالعه امیر رفتم، انبوه کاغذهای درهم و برهم روی میز تلنبار شده بود، امیر هرگز نمی گذاشت که میز تحریرش ریخت و پاش باشد، همیشه همه چیز مرتب و تمیز روی آن چیده شده بود و می گفت: یک مدیر لایق همیشه میز کارش مرتب و خلوته!!

در گوشه و کنار اتاق جاسیگاری های ملو از ته سیگار دیده می شد، و لباسهای تک و توک این گوشه و آن گوشه افتاده بود. همه جا را مرتب کردم، لباسها را توی ماشین لباسشویی ریختم و جا سیگاری ها را خالی کردم و تمیز شستم، نوبت میز تحریرش رسید، کاغذها را مرتب روی هم دسته کردم اما ناخودآگاه چشمم به نوشته ها می افتاد که گاه و بیگاه نام پریا در بین آنها دیده می شد، بالاخره طاقت نیاوردم و درحالی که یکی از آنها را بر می داشتم با خودم گفتم: خودم بعدا در کمال صداقت بهت می گم که امیرجون منو بیخوش ولی من چند تا از نوشته ها رو خوندم!

او نوشته بود:

لعنت به تو پریا، درست زمانی که بهت احتیاج دارم و واقعا نیازمند این هستم که بنشینم باهات حرف بزوم و بینم چه مرگته این تلفن لعنتی زنگ می زنه و تو ساعتها با اون عزیزمی که ازش متنفرم حرف می زنی، انگار دیگه منو نمی بینی. تو که آنقدر قشنگ با "عزیزم" حرف می زنی و راهنمایی اش می کنی که: تو صبوری کن و با رفتارت به اون نشون بده که بزرگواری هستی، عیب نداره، اگه جواب سلامت رو نمی ده تو سلام کن، با این کار شخصیت خودت را بالا می بری، تو بهش پیشنهاد مسافرت بده و پافشاری کن بگذار فاصله هاتون کم بشه، اگه میگه نیام مهمونی تو هم نرو، بهش ثابت کن که دوست داری با اون به مهمونی بری و این نصایح فاضلانه!!

چرا برای زندگی خودت فکری نمی کنی و بفکر از بین بردن فاصله ها نیستی؟ پریا این "عزیزم" کیه که زندگی اش مهم تر از خوشبختی من و توست...

آه خدایا! وقتی من با بهروز حرف می زدم، به نظر می رسید امیر اصلا حواسش به من نیست، ولی انگار عکس قضیه بوده!

راستی من بهروز را عزیزم هم خطاب می کردم؟؟؟! چطور خودم متوجه نبودم...

حس می کردم با خواندن یادداشتهای امیر، بهتر می توانم بفهمم که او چه فکری می کرده و می کند...

یادداشتهایش قلبم را می فشرد و غمگین ترم می کرد، حس می کردم پریایی که امیر در نوشته هایش از او می گوید یکزن خودخواه و بی احساس است که دارد شوهر مهربان و عاشقش را در گرداب خودخواهیهایش غرق می کند آن پریا حتی برای خود من هم غریبه بود پس تعجبی نداشت که امیر از گم شدن پریای حقیقی خودش پریشان بود و بی قرارش می کرد.

آخرین یادداشتی که خواندم تنم را لرزاند، آتش به جانم زد و مرا از خود متنفر کرد، او با خطی کج و معوج و نامنظم نوشته بود:

پریروز، پریا در مقابل چشمان من فرو ریخت و نابود شد. باور نمی کنم ... درست چهل و نه ساعته که پریا درست مثل یک مجسمه جلوی من، و در مقابل چشمان جیرتزده و ناباورم "فرو ریخت"، از بین رفت و دیگه برام وجود نداره، دیگه دوستش ندارم، ازش بدم میاد. اط خیانتی که در حقم کرد از پستی و پعیفی اش از کثیفی اش حالم بهم می خوره. نفرین بتو پریای هوس باز، قدرشناس، تو پست ترین آدمی هستی که در تمام عمرم دیدم، البته اگر بشه اسم آدم رویت گذاشت. تو منو نابود کردی. تو با دستهای خودت سعادت و خوشبختی ات رو سوزوندی و نابود کردی چیزی که هرگز به دست نخواهی آورد، لعنت به ذات بی صفتت، صد رحمت به روباه، باز اونهم برای خودش مرامی داره. این خونه دیگه جای من نیست حس می کنم بوی نفس اونومیده، نفسش بوی گند میده بوی دروغ بوی تنفرانگیز ریا ... خیانت...

پریا منو خیلی مفت فروختی، باورم نمیشه که چهار سال با یک دروغ زندگی کردم، یک وهم که ساخته ذهن خودم بود! باور نمی کنم که به این سادگی قلب مملو از عشقم به یکباره یخ زده باشد...

آخ ... قلبم داغونه ... روحم بیماره و وجودم مملو از رنجه، رنجی که نمی دونم چطور کاهشش بدم، راستی آیا من می تونم وجود از هم پاشیده ام رو سر و سامان بدم؟ احساس بدی دارم، از همه چیز متنفرم و متنفرتر از همه از پریا...

من چقدر آبله بودم که بخاطر شکی که از چند وقت پیش به اون پیدا کرده بودم خودم رو ملامت می کردم ... خدا خواست دست اون بی شرم برام باز شه ... اگر اون شب کارتن الکل سفید از روی بار داروهای داروخانه دوست رضا روی من نیفتاده بود و کمرم درد نگرفته بود، من باز به خونه نمی رفتم، اون چند روز که به کمک دوست رضا، نادر رفته بودم تا دارخانه اش رو راه بندازه، شبها رغبتی به خونه رفتن نداشتم ولی خواست خدا بود که اون کارتن بیفتد روی سر من، چشمهام داشت کور می شد، الکل سفید و شیشه خورد شده تمام رو پر کرده بود، اومدم که مثلا برم درمانگاه، ولی فکر کردم اول برم خونه و اگر پریا بود همراه اون برم، غافل از این که من و معشوقش با هم رسیدیم، اتومبیل سورمه ای رنگ مدل بالایی که از اول کوچه جلو من بود، درست روبه روی خونه پارک کرد و دیدم یک مرد تنها توی اون نشسته، وقتی کلید می انداختم دیدم که به پنجره ی خونه ما نگاه میکنه و داره با موبایل شماره میگیره...

باز شک و سوءظن گریبونم رو گرفت، مدتی توی راهرو ایستادم اما صدای در ماشین رو نشنیدم و فهمیدم که هنوز توی ماشین نشسته. وقتی وارد شدم و دیدم پریا هنوز بیدار و سر حال و آرایش کرده، لباس دکلته خوابش رو پوشیده، باز سوءظن چنگ به دلم انداخت، منتظر نگاهش کردم، امید داشتم به طرفم بیاد و با نگرانی درباره سرخی چشمهام که از شدت سوزش داشت کور میشد و لباس خیس و شیشه خورده ای ام سوال کنه، اما مثل سگ پاچه ام رو گرفت، ظاهرش اینطور نشان میداد که منتظر من بوده، اما رفتارش میگفت نه فقط از آمدنم خوشحال نیست، بلکه خیلی هم ناراضی و عصبانیه...

باز از پنجره بیرون رو نگاه کردم و دیدم سر اون مردک روی تلفنش خم شده و داره شماره میگیره، چند ثانیه بعد تلفن زنگ زد، چقدر هالوگری؟ از این هم واضح تر؟

وقتی تلفن زنگ زد و جواب نداد، دیگه شکی برام باقی نمونه بود، علی الخصوص که پریا شدیداً عصبی شده بود و دیگه بد دهنی میکرد و فحش میداد، مثل اینکه بدوقتی اومده بودم و سرکار خانم خیلی عصبانی شده بودن، فکرم کار نمیکرد، بی اراده خارج شدم، سوار ماشینم شدم و از پیچ کوچی که گذشتم، سریع ماشین رو خاموش کردم و دوان دوان

خودم رو رسوندم به سر کوچه، نفس نفس میزدم اما توی سکوت شب، صدای پریا رو شنیدم که از توی آیفون به اون مردک گفت:

-پیا تو...

آه خدایا دیگه بس بود، باید بهم ثابت میشد. وقتی اون مرد رفت تو، به طرف خونه به اره افتادم زانو هام میلرزید و دلم آشوب بود، اینقدر دستهام میلرزید که جون کندم تا کلید رو توی قفل انداختم، نمیدونم چطور پله هارو طی کردم، درست همون چیزی رو دیدم که حتی از تصور کردنش میترسیدم چیزی که هربار شک و تردید به سراغم میومد اونو پس میزدم و به خودم میگفتم:

-خجالت بکش امیر تو دیوانه ای!!!

ای خدا... چه دردی... چه رنجی... ای کاش میمردم و این صحنه رو نمیدیدم... زدمش! تا خورد زدمش، اینقدری که یک آن گفتم شاید مرده!

حقش بود! خوب کاری کردم، این ذره ای از یک عالم دردی که اون به جون و روحم زد، زنیکه کثیف هوسباز... چی داره بگه؟ منمم بودم خفه خون میگرفتم... وقتی بهش گفتم بره گم شه، از خدا خواسته رفت، حتما پیش رفیق عزیزش که اونم تا خورده بود زده بودمش...

اینهارو مینویسم که تا عمر دارم بخونمش و هر لحظه از اون متنفر و متنفر تر بشم. الهی بمیری پریا...

وقتی سرم رو از روی میز تحریر بلند کردم، متوجه شدم هوا تاریک شده، گریه سیری کرده بودم و حسابی برای امیر دل سوزانده بودم، اما به قول بهاره گذشته ها گذشته، باید همه چیز را به امیر میگفتم.

دسته های کاغذ را توی کشویم گذاشتم و به اتاق خواب رفتم...

هیچ چیز تغییر نکرده بود، هر کس وارد آنجا میشد، بتردید متوجه میشد که آنجا کارزار صحنه کتک کاری و درگیری جانانه ای بوده! روی تخت درهم و برهم و آشفته بود و قاب عکس بزرگ روی دیوار به زمین افتاده و شیشه اش خورد

شده بود، لباس دکلمته ام پاره و قدری خونین کنج اتاق افتاده بود! عجیب است! یادم نم آید که اون شب خونی دیده باشم، ولی دقیقا به خاطر دارم که امیر مشت محکمی توی دماغم کوبید و سرم گیج رفت... ما بقی را... نمیدانم! شاید از بینی یا دهانم خون آمده بود...

از دیدن آن اتاق و آخرین شب باز دلم گرفت، حالا که از دریچه نگاه امیر به قضایا مینگرم تازه میفهمم او چه حالی داشته و چقدر ذی حق است. با خود اندیشیدم: امیر چند شب طاقت آورده در این خانه بماند؟ تنها با کوهی از افکار ویران کننده و تنها! و چقدر مرا نفرین کرده؟

آه... هر قدر هم که فکر کنم، قادر نخواهم بود عظمت رنج و ملالی که او متحمل شده را درک کنم...

غرق در افکارم اتاق را مرتب کردم، شیشه های خورد شده ی قاب عکس را جمع کردم و لباس خونین و تکه پاره شده ام را با نفرت در سطل زباله انداختم... آیا امیر میتواند تمام این خاطرات آزار دهنده و ملال آور را مثل این لباس در زباله دان فراموشی ها بریزد؟

وقتی از گردگیری اتاق خواب فارغ شدم، آنجا باز هم تمیز و مرتب شده بود. رو یسوی آینه ایستادم، همان که بارها بارها جلوی ایستاده، به خودم بالیده و حتی خود را به امیر سر دیده بودم و برای به قول سوسن تیپ اروپایی! و قامت بلند و گیسوان طلائییم حظ کرده بودم!

نگاهی به تصویر درون آینه انداختم... صورتم تکیده و تیره به نظر میرسید، چشمهایم به شدت پف کرده و قرمز شده بودن و گونه هایم از شدت لاغری بیرون زده بود، در مانتوی ساده و تمیز از کمد در آوردم و پوشیدم و کفشهایم را که دی، گر پاره و داغان شده بودند با یک جفت کفش اسپرت قهوه ای عوض کردم. به ساعتی که نگاه کردم دیدم شش بعد از ظهر است، نمیدانستم آیا امیر تا این وقت در شرکت مانده یا نه؟

با تردید شماره شرکت را گرفتم، با شنیدن صدای منشی باز قلبم گرفت، بیاد آوردم که چه رفتار زشت و ناشایستی با او کرده بودم.

صدای خانم زارعی، منشی شرکت امیراینا، بسیار ظریف و ملایم بود، من از امیر شنیده بودم که او بیوه است و دو بچه دارد، به تحریک سوسن تصمیم گرفتم که جلوی او مانوری بدهم، مبدا فکرایبی در سر داشته باشد! آن روز که سرزده با آرایش غلیظ و ظاهری متکبر وارد شرکت امیر شدم و بی اعتنا به سلامی که او کرد بی ادبانه گفتم:

-لازم نیست شما به اتاق ایشان برین و آمدن من رو به اطلاعشون برسونین...

و با افاده و ادا از جلوی او رد شده بودم و مستقیماً به اتاق امیر رفته بودم.

وقتی برای سوسن تعریف کردم که او زنی ریزه میزه و بالای سی و پنج سال است و ظاهری بسیار ساده دارد و حتی کفشها و مانتویش کهنه بوده گفت:

-خب با همین کلک ها، اول کاری میکنن طرف دلش براشون بسوزه و بعد دام پهن میکنن!...

هربار که به شرکت امیر تلفن میزدم چقدر بی ادبانه با او حرف میزدم، تا اینکه یکروز شنیدم امیر با ارسال تلفنی بحث میکند و در مجموع دریافتم که ارسال قصد دارد به خانم زارعی پیشنهاد ازدواج بدهد، اما امیر کاملاً مخالف بود و با تحکم میگفت:

-اولاً تو باید متوجه باشی که او از تو یکی دو سال بزرگتره (پس بیش از سی و پنج سال داشت!) ضمناً دوتا بچه داره، بعلاوه خانمی که معرفی اش کرد تاکید کرد که اون به هیچ عنوان قصد ازدواج نداره و به هردوی ما سفارش کرد کواذب باشیم کارمندها احياناً چنین پیشنهادی به اون ندن، چونکه فراریش میده. ارسال، تو باید این را بفهمی که اون توی شرکت ما در امانه، چیکارش داری؟ داره کارش رو درست و کامل انجام میده و یه لقمه نون حلال دهن بچه هاش میداره، من اطمینان دارم اگر تو به اون اشاره ای بکنی اینجا میره، و خدا میدونه جای دیگه ای که مشغول بشه، چه گرگهایی در کمینش باشن، اون این جا احساس امنیت می کنه، نگذار در به در بشه، تازه مادرت که سرش رو بزنی راضی به این وصلت نمی شه، سری که درد نمی کنه رو دستمال نمی بندن، بی خیال شو، اگر واقعاً بهش علاقمندی، کمکش کن که توی این جامعه سالم زندگی کنه و در امان باشه.

صدای ظریف و ملایم خانم زارعی را شنیدم که تکرار می کرد: بفرمایید خواهش می کنم...

با او احوالپرسی کردم و حس کردم که قدری از تلفن من جا خورده، او گفت امیر جلسه دارد و ممکن است تا ساعت هفت و هشت ادامه پیدا کند، چون تازه نیم ساعت از شروع جلسه گذشته.

به او گفتم که می آیم و خواهش کردم تا آمدنم به امیر چیزی نگوید، او با احترام و خوشرویی پذیرفت و من بعد از اینکه همه جای خانه را از لحاظ نظافت بررسی کردم، به طرف خانه گوهر به راه افتادم.

وقتی وارد شرکت شدیم، خانم زارعی با همان ظاهر ساده و مرتبش به ما خوشامد گفت و برایمان چای آورد، نگاه هایش کنجکاو و نگران بود، هوا خیلی سرد بود، دست هایم را به سینه زدم و گوشه مبل کز کردم.

خانم زارعی با محبت پرسید، سرتونه خانم مهندس؟

سرم را تکان دادم و به زور لبهایم را که به هم چسبیده بود از هم باز کردم: خیلی زیاد.

او از جا برخاست و کاپشن نخ نمای تمیزی را روی شانه هایم انداخت و آهسته زمزمه کرد: از دست من کمکی ساخته است؟

بی اراده گفتم: برام دعا کنین.

او لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: به خدا توکل کنین و به جای خودش بازگشت. نمی دانم آیا او از این جریانات خبر داشت؟

ترس و اضطراب و نگرانی بند بند وجودم را می جوید، خدایا با امیر چطور روبرو شوم؟ آیا از دیدن من خوشحال خواهد شد؟ یا نه ... برعکس از من رو بر خواهد گرداند؟

آنچه براساس یادداشت هایش استنباط می کردم اصلاً خوشایند نبود. جلسه اش خیلی طول کشید و من داشتم از نگرانی می مردم، حال تهوع شدیدی پیدا کرده بودم، صدای گوهر مرا به طرز مسخره ای از جا پراند.

-چیه دختر؟ حالت خوش نیست؟

-نه خوبم

-ولی رنگ از رخت بدجوری پریده، می خوام آب قند برات بیاورم.

پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم، خانم زارعی را دیدم که با یک لیوان آب قند بالای سرم ایستاده، به زور لبخندی زدم و دست لرزانم را برای گرفتن آب قند دراز کردم.

گوهر شروع به صحبت کرد: می دونی عزیزم، آدم وقتی جوونه ممکنه خیلی اشتباهات بکنه که بعدها افسوس بخوره که چرا چنان نکرد و چنین کرد ... بالاخره آدمیزاده است دیگه مادر، من هم یک زمانی جوونی کردم و به تبعیت از غرورم دست بچه هام رو گرفتم و زندگی ام رو بی جهت از هم پاشیدم.

با تعجب پرسیدم: بی جهت؟ شما واقعاً پشیمون هستین؟

گوهر سری تکان داد و گفت: نمی تونم دقیقاً بگم که پشیمونم، راستش، من خیلی وقتها به این مسئله فکر کردم، اگر چه ذبیح من و بچه هاش رو مفت و مسلم به یک زن نامرد فروخت، ولی من معتقدم که باید برای حفظ زندگی ام، تلاشم رو می کردم...

آهی کشید و چند دقیقه سکوت کرد: من ذره ای مبارزه نکردم، از این بابت از خودم بدم میاد، من نه حتی به خاطر بچه هام، به خاطر خودم و حق خودم از سال هایی که با ذبیح زندگی کرده بودم و براش از جون و دلم مایه گذاشته بودم دفاع نکردم، حتی اگر این مبارزه و ایستادگی به شکست می انجامید، باز هم ارزشش رو داشت، چون اون وقت با خودم فکر می کردم که: گوهر تو همه ی تلاشت رو کردی ولی نشد...

از اینکه حالا و این جا و در این شرایط گوهر روایتی را برایم بازگو می کند که روزها منتظر شنیدنش بودم، سردر نمی آوردم اما به هر حال مشتاق شنیدن بودم، راستی گوهر نسبت به شب گذشته چقدر تغییر کرده بود! حالا مهربان و آرام و دیشب خشمناک و غرآن!

-دخترم، یک چیزهایی هست که آدم دیر بهش می رسه، وقتی که دیگه فایده ای براش نداره، من هزار جور ذلت و

خواری و حقارت رو تحمل کردم، از کلفتی و کهنه شوری ابایی نکردم، تو سری خوردم، جلوی بچه هام تحقیر شدم از دست بیگانه و نامحرم کتک خوردم ... حتی بار سنگین و پرنج تهمت ناپاکی رو به دوش کشیدم، در حالی که می تونستم چند سال دیگه صبر کنم و با هوو سر کنم، وقتی که روی حقیقی ماهرخ برای ذبیح آشکار می شد، که طبق تعریف خودش (برای تو)، همین طور هم شده بود، اون وقت قدر منو می دونست و راهی برای برگشت داشت.

اما من با رفتنم نه راه پس برای اون گذاشتم، نه راه پیش، خانواده و ایل و تبار رو بوسیدم و کنار گذاشتم، تو بگو اگه ده تا توسری از ذبیح می خوردم بهتر بود یا یک دونه از یه نامحرم بی وجدان؟!!

با جدیت گفتم: ولی من با نظر شما موافق نیستم، ذبیح باید تنها می شد، باید چوب نامردی اش رو می خورد...

گوهر خندید: خب، هر دوره ای مدل خاص خودش رو داره، دوره ی جوونی من، هوو آوردن به اندازه حالا بد و ناپسند محسوب نمی شد، یعنی یک چیز تقریباً عادی بود، علی الخصوص مردهایی که دستشون به دهنشون می رسید و عین ذبیح قدرتی هم داشتن، فقط کافی بود اراده کنن و به قول معروف نه چک بزنن و نه چونه، عروس رو بیارن تو خونه! حالا عروس دوم، سوم، چهارم! اگر چه قلب زن اولی می شکست و اندوه کهنه شدن و دور ریخته شدن خوره ی جونش می شد، ولی خب عادت کرده بودن که تحمل کنن، صبوری کنن و ... اطاعت کنن...

-ولی این اصلاً منصفانه نبوده، حالا دیگه اون رسوم ورافتاده...

گوهر بی حوصله گفت: می دونم مادر جون، می دونم! ولی من دارم راجع به زمان جوونی خودم حرف می زنم...

خانم زارعی که ناخواسته در گفت و گوی ما شریک شده بود آه بلندی کشید و گفت:

-البته، من تا حد زیادی لب مطلب شما رو گرفتم، راست می گن خانم مهندس، ما زنها وقتی که به ستوه می آییم، دیگه هیچ جور نرمش از خودمون نشون نمی دهیم، وقتی که مشکلات ما رو تحت فشار قرار می دن و بی تابمون می کنن، می خواهیم یک مشکل رو حل کنیم و طلاق می گیریم، غافل از این که با جدا شدن، هزاران مشکل برای خودمون درست می کنیم.

گفتم:

-چه مشکلاتی خانم زارعی؟ وقتی یک مرد بیکاره و تن به کار نمی ده؟ معتاده و غیرت رو بوسیده و گذاشته کنار؟ ادامه زندگی باهاش چه سودی داره؟

زارعی سری تکان داد و گفت: ولی تمام طلاق ها به این جور مسائل مربوط نمی شه، درصد زیادی از اونها مربوط به عدم سازگاری و کنار هرکدوم حرف و عقیده خودشون رو میزنن و دست آخر به بن بست میرسن یک زن وقتی طلاق میگیره یکدفعه کوهی از مشکلات رو جلوی خودش میبیند که براش غیرقابل تصور بوده گوهر پرسید شما مطلقه هستین؟ او سرش را با تاسف تکان داد و تأیید کرد گوهر بلافاصله گفت: و پشیمونی خانم زارعی باز هم سرش را تکان داد و گفت: خیلی! گوهر با حرارت گفت: خب چرا رجوع نمیکنی؟

آهی کشید و گفت: همسرم یعنی همسر سابقم به خارج از کشور مهاجرت کرده.

صدای باز شدن در اطاق امیر هر سه نفر ما را تکان داد تازه متوجه وضعیت خودم شدم و فهمیدم موضوعی که گوهر پیش کشیده باعث شده من از فکر های پراکنده هراسناک خلاص شوم و یادم برود که درانتظار ملاقات با امیر هستم دیگر دستهایم نمی لرزید و احساس سرما نمی کردم اما با شنیدن صدای امیر باز قلبم طپیدن گرفت و مضطرب شدم دو نفر مرد بلوند بلند قد اروپایی از اطاق امیر خارج شدند و به دنبال آنها ارسلان و امیر هر دو با دیدن من یک لحظه بر جا میخکوب شدند اما این عدم تعادل مدت کوتاهی بیش نبود آنها مهمانها را تا دم در ورودی بدرقه کردند و خانم زارعی در حالیکه به زبان انگلیسی تسلط کاملی داشت به دنبال آنها به مهمانها خوش آمد و خداحافظی میگفت.

امیر که وقتی آنها را رد کرد به سرعت از جلوی من و گوهر عبور کرد و به اطاقش رفت ارسلان همان جا در کنار در ایستاد و چانه اش را میخاراند و خانم زارعی نگران و رنگ پریده گاهی به من و گوهر و زمانی به ارسلان نگاه میکرد.

قلبم داشت از سینه بیرون میپرید باز کشاله رانم تیر می کشید و حس میکردم نفس کشیدن برایم دشوار است گوهر با اعتماد به نفس و بصدای بلندی گفت: خانم بی زحمت به جناب مهندس بفرمائید که میخوایم ملاقاتشان کنیم.

خانم زارعی با عجله از پشت میزش به طرف اطاق امیر رفت ارسلان آهسته آهسته بطرف من آمد صدای هر قدم او مثل ضربه پتک به سرم دردناک بود راستی ارسلان چه میدانست؟

او درست جلوی پای من ایستاد جرات نداشتم سرم را بلند کنم و به او نگاه کنم همان طور که سرم پائین بود دیدم زانوهایم به طرز مسخره و عجیبی میلرزند. گوهر با سادگی گفت شما امیر خان هستین؟!

با لکنت به جای ارسلان که مطمئن بودم با تردید به گوهر نگاه میکند گفتم: نه... ایش... ایشون... پسر خاله مم ... من هستن

گوهر به کمکم آمد: آهان همونی که با شوهرت کار میکنی و شریک هستن؟

ارسلان با صدای آرام و مودبی گفت بله سرکار خانوم وبنده افتخار ملاقات با چه کسی رو دارم؟

بدجوری به تته پته افتاده بودم خیلی مضحک به نظر میرسید میلرزیدم و نمیتوانستم یک جمله را درست ادا کنم اما باز به زحمت گفتم دوستم

ارسلان با تمسخر به میان حرفم پرید آهان! دوستتون هستن؟ شما در انتخاب دوست بینظیر هستین! بنظرم بهتره دست به قلم ببری و کتابی در مقوله آئین دوست یابی یا بهترین روشهای دوست یابی بنویسی...

گوهر که تمام حواسش به اطاق امیر بود حرفی نزد و من لرزاتر و ترسانتر سرم را بیشتر به زیر بردم ارسلان جلوی من نشست و در حالیکه سعی میکرد به صورتم مسلط تر باشد آرام تر گفت:

پریا چی به سرخودت امیر من و بقیه آوردی؟ سرتو بالا بگیر بینم نچ... نچ... پریا ... چراقیافه ات این طوری شده؟ کسی ندونه میگه لابد معتادی چیزی هستی

گوهر غرید: خبه خبه شلوغش نکن پسر خاله جون برو به همکارت بگو خوب نیست من پیرزن رو انقدر منتظر نگه داره برو یه یالله بگو ما اومدیم

ارسلان از روبرویم بلند شد و به اطاق امیر رفت گوهر هم زمزمه کرد پاشو پاشو خودت رو جمع کن عین یک دختر بچه

دوساله که از سگ میترسه کز کردی یه گوشه میلرزی ... خجالت بکش سرتو صاف بگیر قرص و محکم بیا هرچی واسه من گفتمی مرد و مردونه واسه شوهرت نقل کن با شهامت همه اشتباهات رو اعتراف کن و قضیه سوتعبیر رو هم بهش بگو جمله ای که بهاره گفته بود بی اختیار در ذهنم جان گرفت آدمی که بی گناه هیچ وقت نمیگریزه رفتن بی نام و نشون تو خودش یک جور فراره و این فرار روی فکری که شوهرت درباره تو میکنه صحنه میگذاره...

باز صدای ملایم و معصومانه اش در ذهنم طنین افکند تو اگر رودرور با اون صحبت کنی صداقت رو توی نگاهت میبینه فعلا به این که اون باور میکنه یا نه فکر نکن تو باید به فکر ترمیم غرور جریحه دار شده شوهرت باشی نه خودت تو خیال کردی که امیر تمام اون چیزهایی رو که تو میدونی میدونه با آغوش باز برو به استقبال هر اتفاق ناخوشایندی که ممکنه پیش بیاد

سلام

یک لحظه مرز بین واقعیت و خیال رو گم کردم این صدای بهاره بود که سلام میکرد آیا در ذهنم بود یا آنجا؟ جوابی که گوهر داد ثابت میکرد که حضور بهاره حقیقی است علیک سلام خانوم عجب سر وقت آمدی ها بهاره با احترام عذر خواهی کرد شرمنده ام مامان بزرگ توی بزرگ راه تصادف شده بود و ترافیک سنگینی درست کرده بود ولی انگار خدا رو شکر به موقع رسیدم گوهر چشم غره ای به او رفت و راهش را به اطاق کار امیر کج کرد بهاره با آرنجش به پهلویم زو و به آرامی گفت پیشونیت خیس عرقه چرا رنگت پریده؟

و دستمال را به طرفم دراز کرد و با اشاره به من فهماند که عرق سرد روی پیشانی ام را خشک کنم و زیر لب گفت آروم با شهامت و صادق وقتی وارد شدیم امیر پشت به ما رو به پنجره و توی دفتر کارش ایستاده بود گوهر بصدای بلند سلام کرد

امیر برگشت اما ابا به من نگاه نکرد مودبانه اما بسیار جدی جواب سلام گوهر را داد و او را تنها او را دعوت به نشستن کرد گوهر رو یکی از دو مبل چرمی روبروی میز کار امیر نشست بهاره تقریبا مرا با هل دادن به سوی مبل دوم هدایت

کرداما من امتناع کردم و روی مبلی که در حاشیه بود نشستم و بهاره بالاچار روی مبل دیگر کنار مادر بزرگش و روبروی امیر نشست

جایی که من نشسته بودم درست روبروی پنجره قدی بود که میز امیر در کنار آن قرار داشت برخلاف تصورم امیر مثل همیشه شیک و خوش لباس بود پیراهن سفید اتو خوردهاش میدرخشید و شلوار طوسی رنگ به پا داشت که کاملا تمیز و صاف بود از استشمام بوی ادکلنی که استفاده کرده بود احساس خوشایندی به من دست داه بود و خدا رو شکر می کردم که امیر پشت به ما از پنجره بیرون را تماشا میکند و من میتوانم سر تاپای او را برانداز کنم راستی که چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

او آرام و موقر و متین میز را دور زد و پشت میز کارش نشست و مستقیما به گوهر نگاه کرد از بنده چه کاری ساخته است.

گوهر با همان لحن خودمانی و بی رودربایستی گفت آقای ملکوتی تو رو بخدا نقش بازی نکنین خودت میدونی که ما اومدیم درباره چی حرف بزیم پس بیخودی بازی در نیارو وبگذرا بریم سر اصل مطلب امیر قدری به صورتش حالت تعجب داد و منتظر به گوهر نگاه کرد این عدم نگرستن به من و موقعیتی که در آن نشسته بودم این امکان را به من میداد که امیر را از نیمرخ زیرچشمی حسابی نگاه کنم مه اثری از گودی پای چشمها بود نه ژولیدگی و لاغری و رنگ پریدگی موهایش را با سلیقه شان زده بود و صورتش مثل همیشه اصلاح شده براق بود لب زیرین برجسته اش مثل گذشته صورتی و با نشاط به نظر میرسید و هیچ اثری از اندوه و افسردگی در آن دیده نمیشد.

گوهر وقتی سکوت امیر را دید باز متکلم وحده شد

بین پسر زنت اومده باهات صحبت کنه

امیر با ملایمت و لحنی کمی تمسخر آمیز گفت زنم؟ ببخشید خانم بنده زن ندارم...

گوهر باز از کوره در رفت و غرید: پسر جون از کیس سفید من شرم کن و لوس بازی رو کنار بگذار منکه بچه نیستم که

میخواهی بازییم بدی هم قد و سنت هم نیستیم که باهام شوخی کنی...

بهاره باز میانه را گرفت و گفت آقای ملکوتی موضوع بسیار مهمیه باید خیلی از مسائل رو برای شما باز کنه

امیر به میان حرف بهاره دوید صدایش آرام و شمرده بود اما امواج خشم به سهولت در آن حس میشد

همه مسائل برای من بازه خانوم محترم بازتر از این ممکن نیست نیازی به باز کردن توسط کسی ندارم لحظاتی هر

چهارنفر ساکت بودیم و من باز احساس کردم اصلا چیزی ندارم که ب امیر بگویم ورود ارسلان با یک سینی چای و

جعبه ای بیسکوئیت خیلی به موقع بود او از گوهر و بهاره شروع کرد و قبل از امیر به من چای و بیسکوئیت تعارف کرد

همین که میخواست خارج شود امیر گفت

بنظرم این حق بنده باشه که در مقابل دو مهمان یا به عبارت ساده تر دو وکیل مدافع یکی هم من داشته باشم پس ممکنه

خواهش کنم تو بمونی ارسلان!؟

ارسلان چند لحظه تامل کرد و بعد بطرفمبل چرمی قهوه ای رنگی که درست روبروی من در آن سوی اطاق بود نشست و

با احترام گفت البته اگر خانمها موافق باشند

روی صحبت او با بهاره و گوهر بود گوهر محل نگذاشت ولی بهاره مودبانه گفت خواهش میکنم بفرمائید

نمیدانم نمیخواستم یا خجالت میکشیدم که در مقابل ارسلان به نیم رخ امیر خیره شوم و لذت ببرم در هر حال از پنجره

قدی دفتر امیر به بیرون خیره شدم دانه های برف تک تک و نامنظم با فاصله زیاد آهسته و رقصان فرو می آمدند

وقتی سکوت طولانی و سنگین شد ارسلان به من گفت پریا به خبری از خودت به خاله جان اینها بده متاسفانه من و امیر

نتوانستیم خاله رو توجیح کنیم و باز هم متاسفانه هفته گذشته بالاخره مادرت کار خودش رو کرد و...

نگاهی به گوهر و بهاره انداخت و بعد با نگاهی از من پرسید که تا چه حد میتواند راحت صحبت کند؟ من سری تکان

دادم و به او فهماندم که آنها همه چیز را میدانند ارسلان ادامه داد

بله متاسفانه خاله جون به امیر مشکوک شده بودن

خنده ای از سر تاسف کرد و گویی دل به دریا زده باشد گفت راحت بگم پریا مامانت به امیر اتهام قتل زده از اونجایی که تو گم شدی و کسی از تو خبر نداره مادرت فک کرده که شاید امیر تو رو به قتل رسونده و هفته گذشته با مامور اومد اینجا و امیر رو جلب کردن ... تو باید بدونی امیر الان با ضمانت آزاده بنظر من بعد از این همه دردسر بهتره بری و به مامانت بگی که خودت رفته بودی و امیر رو از این اتهام خنده آور برهونی

گوهر به صورتش کوبید اوا خدا مرگم بده مگه مادرش خارجه نبود؟

امیر با خنده ای زهر آلود گفت بله ولی دروغهای بنده که سرکار علیه مسافرت هستن توی کت مادرشون نرفت و به اتفاق شوهرشون هراسون اومدن و دور ایرون رو به دنبال دخترشون گشتن و دست اخر هم به این نتیجه رسیدن که در پی یک مشاجره بنده دستم در رفته و عزیز دردونه اشون رو کشتم وحشت زده پرسیدم تو که به اونها نگفتی چی شده؟

امیر از این عکس العمل ناگهانی من که تا آن لحظه تفاوتی با دریا دیوار نداشتم جا خورد و قبل از اینکه بتواند فکری بکند به طرف من برگشت و یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد آه که چقدر دلم برای این چشمها تنگ شده بود او بسرعت به خود مسلط شد و باز به روبرو و گوهر و بهاره خیره شد

با بغض گفتم امیر تو باید به حرفهای من گوش کنی تو باید واقعیت رو بدونی بخدا من با اون مرد رابطه عاطفی و جسمی نداشتم و تمام اینها اتفاق بود اون لعنتی میخواست بمن تجاوز کنه تو واقعا به دادم رسیدی ولی من ... من

گریه امانم نداد و صورتم را در میان دستها یم پنهان کردم و صدای بلند گریستم بهاره از جا بلند شد و شانه ام را گرفت و آهسته گفت عزیزم خودت رو کنترل کن تو باید حرفهات رو بزنی گریه کردن هیچ چیزی رو ثابت نمیکنه...

امیر قهقهه تمسخر امیزی کرد و در حالیکه با حالتی عصبی روی دکمه های کامپیوتر ضربات کوچک میزد گفت

هان؟ خیال کرد عینه بچه هالو ها نشستم و دست روی دست گذاشتم؟ من اون مردک بیبشرف رو پیدا کردم و عینه سگ همه چیز رو برام اعتراف کردگفت مدتهاست با پریا ارتباط دوستانه داره و خانوم نقش ناجی افسانه ای روبراشون

بازی می کردن وسیعی داشتن کاری کنن زندگی آقا و همسرشون از هم نپاشه ... هه! کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی!

گریه از یادم رفته بود با حیرت به امیر زل زده بودم گونه هایش سرخ شده بود و لب زیرینش میلرزید باز خنده عصبی تری کرد و ادامه داد بعله بعله آقای بهروز خان دوست صمیمی خانم بنده

گفتن که اون شب به شدت مست بودن و با دیدن اون عروسک زیبا و لوند در آن لباس مخصوص عنان اختیار از کفشون خارج شده و بی برنامه قصد معاشقه با خانوم بنده رو داشتن

امیر از جا بلند شد و صدای لرزانی گفت هه! عذر بدتر از گناه تا آن لحظه امیر به طور جدی از نگاه کردن و حتی مخاطب قرار دادن من به شدت احتراز میکرد.

عزیزم خودت رو کنترل کن ، تو باید حرفهات رو بزنی ، گریه کردن هیچ چیزی رو ثابت نمیکنه.

امیر قهقه تمسخر آمیزی کرد و در حالیکه با حالتی عصبی روی دکمه های کامپیوتر ضربات کوچک میزد گفت:

-هان؟ خیال کردین عین بچه هالوها نشستم و دست روی دست گذاشتم؟ من اون مردک بی شرف رو پیدا کردم و عین سگ همه چیزو برام اعتراف کرد. گفت مدتهاست با پریا ارتباطی دوستانه داره و خانوم نقش ناجی افسانه ای رو براشون بازی میکردن و سعی داشتن کاری کنن زندگی آقی و همسرشون از هم نپاشه... هه! کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی!

گریه از یادم رفته بود و با حیرت به امیر زل زده بودم گونه هایش سرخ شده بود و لب زیرینش می لرزید باز خنده ی عصبی تری کرد و ادامه داد: بعبه... بعله... آقای بهروز خان ، دوست صمیمی خانوم بنده! فتن که اون شب به شدت مست بودن و با دیدن آن عروسک زیبا و لوند در ان لباس مخصوص عنان اختیار از کفشون خارج شده و بی برنامه ی قبلی قصد معاشقه با خانوم بنده رو داشتن...

امیر از جا بلند شد و به صدای بلند و لرزانی گفت: هه! عذر برتر از گناه...

تا آن لحظه امیر بطور جدی از نگاه کردن و حتی مخاطب قرار دادن من به شدت احتراز میکرد اما همان وقت از پشت

میزش با گامهای بلند و تند به طرف من آمد و خشمگین و عصبی کمی خم شد و گفت:

-راستی ، اگه اون شب من نمیرسیدم چه اتفاقی می افتاد؟ نه گمونم از پسِ لون لندهور بر میامدی و اونوقت شاید برای

هر دوتون جالب و خوب میامد و دوستی صمیمانه تری پیدا میکردین؟!!

و فریاد زد: نه؟!!

در حالیکه می لرزیدم و سرم را از هراس نعره ی امیر میان دستها مخفی کرده بودم فریاد زد: نه...نه...نه...!

-امیر باور کن من قصد خیر توی زندگی بهروز داشتم ، اون شب هم فقط بخاطر تو بیدار مانده بودم ، نه اون شب بلکه

شبهای قبلش ، میخواستم باهات حرف بزنم ، بگم دوستت دارم و نیازمند محبت و توجه تو هستم ، میخواستم بگم که بیا

دوباره زندگیمون رو مثل گذشته پر از عشق و علاقه کنیم...اما انتظار طولانی از یک طرف و بوی الکل و چشمهای سرخ

تو که من خیال کردم بخاطر مشروب خوری اینطوریه و نگاههای خیره و خشمگین و سکوت بی معنی ات منو عصبانی

کرد. باور کن من قرار و مداری با بهروز نداشتم ، از آمدن و سکوت و خشم تو هم به حدی بهم ریخته بودم که وقتی اون

زنگ زد اصلا نفهمیدم چی باعث شد که به اون روی خوش نشون بدم...!

امیر با انزجار و تمسخر غرید: هاهاها! چطور نسبت به بوی الکل و مشروب خواری من که فقط یک توهم بود عصبانی

شده بودی و کاری رو که میدونستی بی نهایت از اون متنفرم کردی ، فحش دادی خانوم ، فحش!!!

عین ماده ببر وحشی می غریدی و داشتی خودت رو تیکه تیکه میکردی ولی از بوی مشروبی که اون مرتیکه کوفت کرده

بود عصبانی نشدی و به قول خودت روی خوش هم نشون دادی؟

گوهر که از این لحن و صدای بلند امیر زیاد راضی به نظر نمی رسید با لحن نصیحتگری گفت:

-پسرم با داد و هوار که کاری از پیش نمیره ، بشین با آرامش مسألتون رو حل کنین.

امیر عصبی و بیقرار پوزخند زد مسألت؟ کدوم مسألت خانوم؟ ما مسأله ای با هم نداریم.

صورت گوهر افروخته شد ، ارسلان بلافاصله موقعیت حساس را درک کرد و با ملایمت گفت:

-امیر...خواهش میکنم خودت رو کنترل کن...

و سپس با لبخند به گوهر رو کرد:من از شما معذرت میخوام خانم ، من حقیقتش که نمیدونم که شما تا چه اندازه در

جریان هستید ولی متأسفانه امیر دوران بسیار سختی رو گذرونده و تقریباً اعصابش ضعیف و تحریک پذیر شده.

بهاره با اعتماد به نفس و جدیت گفت:فکر میکنم همه ی ما در جریان باشیم ، موضوع اینه که یک سری اتفاقات روی

داده که پریا باید اونها رو روشن کنه در وهله ی اول قصد پریا اینه که سوء تفاهمات رو برای امیر آقا رفع کنه و مطمئن

بشه که ایشون حرفهاشون رو پذیرفتن.

امیر باز پشت میز کارش نشست ، جدی و موقر صورتش را بالا گرفت و به بهاره خیره شد ، گلویش را صاف کرد و

گفت:اجازه بدین اول بنده عرض کنم ف اگر چه نمیدونم شما کی هستین و نقش شما در این ماجرا چیه ولی من همه

چیزرو میدونم از اونجا که پریا یک زن شوهردار بود با اون مردک که البته اون هم متأهل بود دوستی صیمانه ای برقرار

کرده بود ف من میدونم که اون میخواستسته محبت کنه و فقط اون مرد رو راهنمایی کنه در این صورت اینکه چرا به من

نگفته بود یک موضوع جالب توجهه.

بهاره حرف امیر را قطع کرد و به صدای رسایی گفت:من بهاره فصیحی هستم و ایشون هم خانم فصیحی مادر بزرگ من

هستن ، متأسفم ما به هم معرفی نشدیم چون شما همون اول شمشیر رو از رو بسته بودین و مهلت ندادین که حداقل اول

ملاقاتمون طبق رسم و عرف مؤدبانه باشد.

امیر آهسته گفت:بنده جسارتی خدمت شما کردم؟

-خیر آقا ولی با توصیفاتى که پریا جون کرده بودن به هیچ وجه توقع چنین برخوردی رو نداشتیم.

او قدری خجالتزده گفت:من برخورد بد بود؟

بهاره قوی و قدرتمند توی چشمهای امیر زل زد و گفت:به نظر خودتون خوب بود؟

-اگر برخورد نامناسبی داشتم از شما و خانم فصیحی عذر میخوام.

اصلا مرا به حساب نیاورد! نه نگاهم میکرد و نه وجودم را داخل آدمیزاده میدانست ، لعنتی باز مرا به عقب هول داد ، عقب نشینی اجباری که باز هر چه را که مدتها پیش خودم تکرار کرده بودم تا به امیر بگویم از یاد و حافظه ام پاک میکرد.

بهاره لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: در هر حال می فرمودین ، حالا که اسم منو هم می دونید!

امیر قدری مکث کرد تا رشته ی حرفهایش را بدست بگیرد ، باز فقط به آنها نگاه میکرد و دیدم که ارسال ناراحت و متأسف به من نگاه میکند.

-بله خانوم فصیحی ، شما و البته خود این خانوم فکر میکنین که من عین بی غیرتها دست روی گذاشتم؟ نه خیر ، از اقامت دو سه هفته ایی این خانوم در منزل پدرشون که از خوش اقبالی اش اون زمان تشریف برده بودن کانادا و نبودن تا مهاجرت به اون ذخمه لکندی طبقه دوم مغازه کله پزی و کارکردن توی قسمت حسابداری کارخونه جاده ی کرج قدم به قدم دنبالش بودم ، من مردی نیستم که یکنفر بتونه احساسات و غرورم رو به لجن بکشه و راحت بگذارم بره ، تا وقتی که مطمئن شدم براستی اون هنوز از راه به در نشده و انصافا زن پاکیه ، هر چی که بود و نبود رو هم از دهن اون مرتیکه بهروز بیرون کشیدم و فهمیدم که رابطه ای با هم نداشتن...

مغزم سوت می کشید ، احساس میکردم همین حالا قلبم از سینه ام بیرون میپرد ، چشمهایم از حدقه بیرون زده بود و با دهان باز امیر را نگاه میکردم ، این باور نکردنی بود ، امیر همه چیز را میدانسته؟! امیر به اتاق تنهاییها و ندامت‌هایم سرک کشیده؟ پس چطور زجر و ملالی که در انجا موج میزند را حس نکرده؟ چرا بدادم نرسیده بود؟

آه امیر! تو به اتاقم آمده بودی و من ندانستم؟ اگر میدانستم به خدا قسم که جای جای ان اتاق نفرت انگیز را می بوسیدم و می بوییدم...

صدای امیر پله پله بالا میرفت و بلند و بلندتر میشد:

-ولی خانم ، خانم فصیحی محترم ، به نظر شما خیانت میتونه جسمی باشه؟ یعنی چون زن من با اون مردی که من پهن هم بارش نمیکنم ارتباط جسمی نداشته ، پس در این صورت خیانت نکرده؟

صدایش می لرزید و دیگر فریاد میزد ، ارسلان سرش رو به پایین خم بود و با دو دست شقیقه هایش را می فشرد ، گوهر غمگین و متفکر به او خیره شده بود و بهاره با نگرانی زیر چشمی مرا می پایید.

-برام سخته که اینها رو بگم ولی بگذارین بگم ، بگذارین این غرور لعنتی نفله شده نفله تر بشه و به گند بکشمش!

اون لحظه هایی که من از درد تنهایی به خودم میپیچیدم...

امیر مکت کرد ، بغض را فرو میخورد و من آتش به جانم افتاده بود ، دلم میخواست از جا برخیزم و سر مهربانش را در سینه بفشارم در زیر گوشش زمزمه کنم: عزیزم درد دلهايت را به خودم بگو ف تنها به من! نمیخواهم کسی اشک تو را ببیند...

دستش را در موهایش فرو برد و لب زیرین را گزید و باز ملایم و آرام گفت:

-احساس تنهایی کردن خیلی بده وقتی که ادم علیرغم اینکه با همسرش زیر یک سقف زندگی میکنه ولی احساس تنهایی میکنه دچار انزوا میشه ، من و پریا مدتی بود که نمی تونستیم تجارب مشترکی در درونمون با هم داشته باشیم ، پریا هویت خودش هم برای خودش ناشناخته است ، اون هویت خودش رو درک نکرده ، به همین دلیل نمی تونست منو درک کنه ، متأسفانه هویتی که اون داشت مثل یک آینه بود که در مقابل هر کس قرارش میداد هویت اونو میگرفت ، مدتی این آینه در مقابل من بود تا ان زمان ما مشکلی نداشتیم ولی همین که جهت آینه عوض شد و بطرف سوسن گرفته شد همه چیز تغییر کرد.

من تنها بودم ، نیاز به یکنفر داشتم که با من حرف بزنه ، حتی حرفهای چرند و بی ربط ، ولی اون با من حرف نمیزد ، لحظه هایی که تشنه ی یک نگاه مهربون با چند جمله از طرف اون بودم فقط قیافه ی عبوس و طلبکار اونو می دیدم که بی هیچ دلیلی منو طرد کرده بود ، مثل یک مار زخمی به خودم می پیچیدم و از تنهایی رنج میبردم ، بی مهربی پریا منو

داغون کرده بود...

باز مکث کرد ، دستش را از میان موهایش بیرون کشید و از جا بلند شد و بطرف پنجره قدی رفت و پشت به ما ایستاد و بیرون را تماشا میکرد ، دانه های برف ریزتر و بیشتر شده بود و هوای بیرون غبار آلود و غمگین و سرد به نظر میرسید ف صدایش بغض آلود و گرفته و خفه بود:

-من به محبت پریا احتیاج داشتم ، من ...اونو خیلی دوست داشتم ، هزارها بار بهش گفته بودم که بی محبتی داغونم میکنه ، بهش گفته بودم شام و نهارم رو قطع کن ولی محبتت رو ازم دریغ نکن...

این اعتراف مشکلیه ولی من شهامتش را دارم ، حتی ارسلان هم که نزدیک ترین دوست منه تا به حال اینو نمی دونسته ولی بدونه ف همه تون بدونین گور بابای غرور و شخصیت...

آه بلندی کشید و همانطور رو به پنجره و پشت به ما دستها را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-بالاخره هر کسی یه ضعفی داره دیگه ، من پدر و مادر داشتم ، شکر خدا هنوزم دارم ولی آرزوها و نقشه هایی که برای آینده ام ریخته بودن رو نقش بر اب کردم ، اونها به بچه هاشون از همون وقتی که خودشون رو شناختن حکم کرده بودن که باید دکتر بشن!ولی من نمی خواستم ، من از حرفه پزشکی متنفر بودم ، از بیماری ، مریضی ، خون ، زخم و درد بیزار بودم ، من عاشق تجارت و سفر بودم ، درس خودنم و دانشگاه رفتم ولی نه اونی که اونها میخواستن ، من نمی تونستم چیزی جز خودم باشم ، من میخواستم آزاد باشم ، میخواستم توی دوران کودکی به وسوسه ی دلم عمل کنم و پاهامو محکم توی چاله ای که از آب باران پر شده بکوبم تا ببینم چی میشه ، دنیا بهم میریزه؟پاهام فلج میشه؟یا راست راستی ادرم منو میکشه؟و این کارها رو میکردم درست برعکس رضا و علی بر عکس آرزو خواهرم.من سرکش و عصیانگر بودم ، به عقیده ی خودم احترام میگذاشتم و از این بابت راضی بودم ، حتی اگه بخاطر اینکه پیراهنم توی دعوای دوران نوجوانی پاره شده بود ، یکروز تمام به موندن توی اتاقم محکوم میشدم و شب پای میز محاکمه ی مادر و پدرم قرار میگرفتم و باران نصایح خفه ام میکرد از دعوا کردن اجتناب نمیکردم ، حتی اگر لابلای حرفهایی روزمره و عادی مادرم

نیش و کنایه پزشک شدن علی و رضا و آرزو همواره موج میزد از اینکه دنبال تجارت رفته بودم و رشته تحصیلی ام هم بر همون اساس انتخاب کرده بودم پشیمون نبودم...

امیر به راه افتاد ، همانطور که دستهایش در جیب بود قدم زنان از پشت میز عبور کرد و کنار مبلی که من روی آن نشسته بودم ایستاد ، او حالا درست بالای سرم بود ، لرزشی خفیف در ناحیه سینه ام حس میکردم و احساس مطلوبی داشتم! صدایش محزون و گرفته بود:

-با اینکه توی یک خانواده ی کامل بزرگ شدم ولی همیشه تشنه ی یک محبت ناب و بی شائبه بودم ، محبتی که بخاطر تنها وجود خودم باشد حتی اگر یک کارگر ساده ی کم سواد باشم...در هر حال رسیدم به این خانوم و فشاری که با صبوری و رنج فراوان از ناحیه ی مادرش تحمل میکرد رو لمس کردم...
لحن او به یکباره عوض شد ، متهاجم و خصمانه:

-باهاش ازدواج کردم و با حسن نیت سعی کردم یادش بدم که برای خودش ارزش قائل باشه ، سعی کردم در پیدا کردن نقشه‌هاش بهش کمک کنم و اونو از سردرگمی و دنباله روی کورکورانه نجات بدم ، بهش یاد دادم که خودش باشه ، دست به دستش دادم تا بتونه ترسهای موهوم و اضطرابهای بی مورد رو دور بریزه ، وقتی به سفر میرفتم او دیگه نمیرفت خونه مادرش چون دیگه ترسی توی وجودش نبوده ، پریا خیلی ساده و صمیمی و دوست داشتنی بود ، خیلی ساده بودن خیلی آسونه ، اونی که ساخته ساده باقی موندند...

امیر ساکت شد و دوباره براه افتاد ، میرزا دور زد و باز هم از پنجره بارش برف ریز که خیلی تند شده بود را در سکوت نگاه کرد.

سکوت سنگین و طولانی شده بود گوهر توی خودش بود و غمگین به نظر میرسید بهاره کنجکاو و پر انرژی امیر را نظاره میکرد و ارسلان پاها را روی هم انداخته بود ، ارنج یکدست را روی دسته ی مبل تکیه داده بود و متفکر چانه اش را می خاراند و به زمین نگاه میکرد. امیر همانطور خیره به منظره ریزش برف ادامه داد:

-بگذریم ، حالا همه اینها رو کنار بگذاریم و برسیم به ماجرای اون شب و رفتن پریا ، وقتی کار و زندگی رو رها کردم و انتقامجویانه دنباله ی ماجرا رو گرفتم و همه چیز دستگیرم شد با خودم گفتم باز به اون کمک میکنم بهش می فهمونم که این کارش خیانت بود ، اینکه در عین نیازمندی من ، می نشست و ساعتها با بهروز حرف میزد نمیگم دل میداد و قلوه میگرفت ولی مگه نیاز یک مرد از صحبت با زنش فقط حرفهای عاشقانه و رمانتیکه؟

مگه هم خوابگی تنها پل ارتباطی زن و شوهره؟!

اگر پریا با صداقتی که یک زمانی داشت برای من ماجرای بهروز و نقشش رو در زندگی بهروز تعریف میکرد نه فقط مخالفت نمیکردم بلکه اونو تشویق میکردم که یابویی مثل بهروز رو ارشاد کنه! اولی اون این کارو نکرد این یک خیانت! با تمام قوا سعی کردم حرفی بزنم و توانستم با صدای خفه و بسیار آهسته ای بگویم: -من بارها میخواستم برات تعریف کنم ولی تو خیلی از من فاصله میگرفتی...

امیر غرید:میخواستم برای من تبون همیشه ف،من هم میخواستم تو رو بکشم ولی دیدی که نکشتم و تو حالا سُر و مُرو گنده نشستی اینجا!

بعد باز هم صدایش بلندتر شد و ادامه داد:به هر حال اون زمان من این خیانت رو به حساب حماقت گذاشتم چون دیگه نمیشد اسمش رو سادگی گذاشت ف سادگی وقتی از حد بگذره و تکرار بشه عین حماقته! نگاهم به ارسلان افتاد ، به همان حالت نشسته بود و با بی تفاوتی مرا می نگرست ، بهاره آرام نشسته بود و با دیدن نگاه هراسان لبخند نامحسوسی زد و چشمهایش را بست و با مکثی کوتاه باز کرد و من حس کردم این حرکت او به معنای این ست که:نگران نباش ف همه چیز روبراه است!

امیر پشت میزش نشست با حالتی عصبی به صورتش دست میکشید و اههای نامحسوس میکشید ولی هنوز هم از نگاه کردن به من پرهیز میکرد:

-من مطمئن نبودم که میتونم پریا رو ببخشم یا نه ، چون خیلی تنهام گذاشته بود و خیلی بهم ظلم کرده بود اما امیدوار

بودم اون بیاد و از دلم در بیاره ، برام توضیح بده ، توجیح کنه ، عذرخواهی کنه ، قسم بخوره که دوستم داره من بهش گفته بودم که یک عاشق متوقعم... ولی اون نیومد.

چه ساعتها و روزهای طولانی و دردناکی توی اون خونه ی غم انگیز قدم زدم ، نه خواب داشتم و نه خوراک مدام در مقابل تلفنهای پی در پی مادرش دروغ میگفتم ، دروغ پشت دروغ ، پریا با دوستانش رفته شمال ، پریا با دوستانش رفته سرعین ، نه هنوز برنگشته ، یهو تصمیم گرفتم که از اونور برن استارا ، شما چرا نرفتی؟ آخه سفر زنونه بوده پریا گفت درست نیست من برم!!!! باهاتون تماس نگرفته؟ من بهش سفارش کردم حتما با شما تماس بگیره... دروغ... دروغ... دروغ... دی که داشتم خفه میشدم از این همه دروغ گفتم که خود سرکار خانوم میدونن چقدر از دروغگویی بیزارم... ولی گفتم هزار تا دروغ به مادر و پدرش ، مادر و پدر خودم ، دختر خاله اش ، برادرم ، خواهرم و همه همه گفتم ، چرا؟ برای اینکه پلهای پشت سرش خراب نشه ، برای اینکه هر چی هست تو خودمون بمونه و به بیرون درز نکنه ، حتی اگهر طلاق گرفتیم... نمیخواستم بی آبرو بشه و اسمش بیفته توی دهن ها...

امیر آه بلند و جانسوزی کشید و باز سکوت کرد. وقتی سنگینی سکوت همه را به ستوه آورده بود بهاره دوام نیاورد و با صدایی آرام و متین گفت:

-می فهمم شما چی میگوید ولی بالاخره چی؟ حالا که اون اومده ، حالا که اومده همه چیز رو بگه و در نهایت از شما بخشش بخواد...

امیر سرش را بلند کرد ، ابروها را به حالت تعجب بالا برد و با تمسخر گفت:؛ چه عجب! بالاخره به نفر پیدا شد که بفهمه من چی میگم...

ولی نه خانوم ، نه شما و نه هیچکس دیگه نمی تونه بفهمه که من چی کشیدم و چی میگم... حالا مادر خانوم تشریف آوردن ایران ، نه حالا بلکه دو ماه زودتر از موعد ویزاشون ، اگه به خودشون بود که همون اول میامدن بنده خدا آریا به زور نگهشون داشت ولی دیگه بیش از چهار ماه زورش نرسید. بعدم دوره افتاد برای پیدا کردن خانوم. من نمیخواستم

چیزی بگم ولی چقدر صبر؟ ناچارا ماجرا رو به کمک ارسلان که البته همون اوایل در جریان قرارش دادم برای مادرش گفتم و مادرش هم یک هفته ای ناله و مویه کرد و توی سینه کویید و دختر ناخلفش رو نفرین کرد بعد یکهو اومد و به ما گفت راستش رو بگو زندونیش کردی؟ حالا بیا و ثابت کن که بنده بی گناهم ، دست آخر هم هفته ی قبل با یک مأمور اومد و بنده رو به جرم احتمالی قتل با آبروریزی از اینجا برد ، خدا پدر ارسلان رو بیامرزه که سه چهار روز دوید و بالاخره ما با ضمانت ایشون اومدیم بیرون!

بعد چشمه‌هایش را تنگ کرد و سرش را به جلو و به طرف بهاره خم کرد و پرسید: خانوم ، شما مرجع قضایی رو می شناسید که به جرمهای روحی رسیدگی کند؟ من میخوام برم از دست این خانوم شکایت کنم به جرم قتل روحم ، به جرم لگدمال کردن احساساتم ، به جرم ذبح عشقم ، کجاست؟ این دادگاه کجاست؟

میدونی چقدر منتظر بودم؟ که بیاد و خودش با زبون خودش همه چیز رو برام بگه؟ آره من پر توقعم و منتظر بودم بیاد و روی صد دفعه به پام بیفته و ازم بخشش بخواد اون وقت می بخشیدمش ، بخشش توی دستهای من بود ، عشق من به این پوکی نبود که متلاشی بشه ، فقط یک نفر رو میخواستم که بیاد کمکم کنه تیکه های شکسته ی دلم رو که ریز ریز شده و پخش شده توی فضای اون خونه جمعش کنیم...

صدای امیر می لرزید ، آرام و ملتمس شده بود ، قطره های اشک از چشمهای غمگینش فرو چکیدند و بهاره سر را به زیر افکند تا گریه او را نبیند ، گوهر با گوشه ی روسری اشکهایش را پاک میکرد و حواسش جای دیگری بود ، ارسلان از جا بلند شد و دستها را از پشت سر قلاب کرد و رو به پنجره ایستاد ، دلم گرفته بود و میخواستم بطرف امیر بروم. اشکهایش را ببوسم و به پایش بیفتم ، به حدی از خودم بیزار شده بودم که وجودم بر خودم سنگینی میکرد... همین که برخاستم تا به طرفش بروم او هم از جا بلند شد ، انگار از من میگریخت ، کنار ارسلان ایستاد و ارسلان دست در گردن او انداخت...

لحظه ها چه دیر می گذشتند ، درست بر عکس دانه های برف که شتابان و بیقرار از پی هم می دودیدند و به زمین می

نشستند...

درمانده و مستأصل ایستاده بودم ، نمیدانستم چه کنم ، می ترسیدم باز بطرفش بروم و او بگریزد...آه امان از این ترس..با بغض گفتم:امیر...

اما او جوابم را نداد ، شانه هایش می لرزید و میدانستم گریه میکند ، شاید به نظرم حتی بهاره هم گریست اما انگار چشمه ی اشک من خشک شده بود ، خودم را از یاد برده بودم و رنجی عظیم به خاطر اندوه امیر بر شانه ها فشار می آورد...

امیر زمزمه وار گفت:نیومد...نیومد...نمیدونم چرا؟اما میدونستم این پریا دیگه اون نیست ، کسی که با دست خودش بچه ای رو که در بطن داره نابود کنه بی رحمه ، خیلی بی رحم...پس به من هم رحم نمیکنه...که نکرد...

مادر یکی از دوستانم رو فرستادم محل کارش گفتم شاید نقشه هایی داره اما اون گفت که همه توی اون کارخونه پریا رو زن تو میدونن و گفته تو رفتی سفر...پس چرا نمیومد؟کی از من بهش نزدیکتر بود؟چرا شهادت نداشت بیاد تا من هر چی داد و گلایه دارم بریزم بیرون بعد بازم بگم دوستش دارم؟

امیر باز ساکت شد و همه ما میدانستیم او اهسته میگرید ، سکوت خیلی کشنده بود ، به خصوص که من باید از این سکوت استفاده میکردم و حرفی میزدم ولی باز همه حرفها یادم رفته بود و خفه شده بودم...

صدای بغض آلود گوهر به گوش رسید:

-یه روایتی هست که میگه روزی زنی از خونه شوهرش قهر میکنه و میره خونه باباش ، پدرش شب همه ی خواهرها و برادرها رو دعوت میکنه و به شوهره هم میگه بیا ، وقتی که همه جمع بودن زیر گوش مادریه زمزمه ای میکنه و مادریه پا میشه میره دخترش رو لخت و عور می کنه و به زور میاره میون جمع خواهرها و برادرها دختره بی درنگ از شرم عریون بودن می پره پشت سر شوهرش قایم می شه، اونجاست که باباها می گیه پاشو دختر، برگرد خونه ی شوهرت که با این کار ثابت کردی از همه نزدیک تر به تو، شوهرته، برو سر زندگیت که بعد از ازدواج شوهر نیمی از وجود آدم

می شه ... حالا پسر، تو می گی کی از تو به پریا نزدیک تره، من می گم هیچ کس ... حالا که همه چیز روشن شده،

خودتون برین و کینه ها رو از دلتون بیرون کنین

-نع...

این صدای امیر بود که محکم و قاطع چنان توی مغزم کوبیده شد که سرم را به دوران انداخت و گیج و مات به گوهر و بهاره نگاه کردم.

حالا درست روبروی من در آن سوی اطاق ایستاده بود و محکم و قوی به گوهر خیره شده بود:

-می دونین خانوم، انتظار چیز شیرینیه، اما وقتی از حد به در شد، بی مزه می شه و ارزش خودش رو از دست می ده، یک مادر اگر بیش از نه ماه منتظر به دنیا اومدن بچه اش بمونه مثلاً بر خلافت تمام زن های عالم، یهو بارداریش دوازده ماه یا پانزده ماه طول بکشه، دیگه شیرینی انتظار از بین می ره مبدل به بی قراری می شه، شاید اگر به دو سال برسه، راضی بشه که بچه رو به زور بیرون بکشن، حتی اگر احتمال زیادی به ناقص بودن بچه باشه، چون حد نرمال نه ماهه!

من هم حد نرمال پر شد، خیلی وقته و دیگه منتظر هیچ چیز نیستم...

تا چند وقت پیش به چریا احساس داشتم، شاید مسخره به نظر بیاد، حس تنفر بود اما خوبی اش این بود که دست کم یک احساس بود، این خودش یک امید بود وقتی آدم از کسی متنفره این احتمال وجود داره که این حس تغییر پیدا کنه و به شکل مطلوبی دربیاد...

ولی حالا من نسبت به اون بی تفاوت شدم، دیگه ازش بدم نمیاد، پریا دیگه برای من یک موجود خنثی است من تا مدتی قبل درگیر بحران وحشتناکی بودم، ولی تونستم خودم رو جمع و جور کنم و از این بحران بگذرم، من حالا دیگه هیچ احساسی نسبت به پریا ندارم. طوری که اگه همین الان بیفته بمیره، به همون اندازه متأثر می شم که یکی از همین زنها که گاهی با عجله زیر چترشون دارن توی خیابون می دوند، بمیرن! من پریا رو فراموش کردم. عین یک کتاب بستمش ... فقط بهش بگین در مورد مراحل طلاق اذیتم نکنه و همراهی کنه که هر چه زودتر جدا بشیم ... ضمناً به مادرش هم

زنده بودنش رو خبر بده که بنده خداها مأمورهای بخش جنایی دنبال جنازه اش نگردن...

شوکه شده بودم، توی دلم یک چیزی فرو ریخت و حس کردم هوای آنجا خفته کننده است، بی اراده از جا برخاستم و به طرف پنجره دویدم، واقعاً داشتم خفه می شدم، به امیر و ارسلان تنه زدم و از بین آنها رد شدم و به زور پنجره را باز کردم، باد نفیرکشان دانه های پرشتاب برف را توی اطاق هول داد، باد سرد به صورتم می خورد اما انگار آتش بود ... قدم به بالکن کوچک جلوی پنجره گذاشتم و بی اراده صورتم را که حس می کردم در مقابل کوره ی داغ حرارت می بیند داخل برفها فرو کردم: ارسلان بازویم را گرفت و با صدایی که از خشم می لرزید و سعی می کرد آرام جلوه اش دهد گفت: مراقب باش، حالت بده؟

حس می کردم داغی صورتم برفها را ذوب می کند و از روی لبه ی سیمانی بالکن جوی آب راه گرفته. ارسلان بازویم را به شدت تکان داد و عصبی و بیقرار گفت: مواظب باش پریا، با سر نیفتی تو کوچه!!...

دست های نوازشگر بهاره را روی شانه ام حس کردم او با ملایمت مرا به عقب کشید و گفت: کارهای بچه گانه نکن، بیا عقب تر، سرما می خوری عزیزم...

انگار به یکباره زبانم باز شده و سدی که راه گلویم را بسته بود شکسته شده باشد با صدای زنگ دار و ضجه ماندی گفتم: چی می گین شما؟ خیال کردین می خوام خودکشی کنم؟ صورتم داشت گر می گرفت، داغ داغ شده بودم ... در حالی که با خشونت خودم را از دست آنها رهاندم قدم به داخل گذاشتم، امیر پشت میزش نشست بود و مثل بهاره و ارسلان نگران این حرکت ناگهانی و دیوانه وارم نشده بود، شاید هنوز مثل آن وقت ها از عکس العمل هایم خبر داشت و مطمئن بود که کار خطرناکی نخواهم کرد!

روبروی میزش ایستادم و دستهایم را روی میز گذاشتم، امیر باز هم از نگاه کردن به من اجتناب می کرد. با صدای لرزان و بلندی گفتم: من اشتباه کردم، صد هزار بار دیگه هم می گم ... من دوستت دارم و هر غلطی هم که کردم زیر سر این دوست داشتن بیش از حد بود ... من از توجه تو به عارف داشتم کور می شدم، حسادت دیوانه ام کرده بود، من

نمی تونستم ببینم تو به کسی جز من توجه خاص داری، همه ی خیریت هام به خاطر جلب همون توجه خاص بود ... من هم مثل تو رنج زیادی رو تحمل کردم، ولی جبران می کنم، امیر من دارم از دوری تو می میرم ... من بهت احتیاج دارم. گریه امانم نداد و با حال زاری همانجا جلوی میز امیر روی زمین نشستم و زار گریستم. وقتی سرم را بلند کردم گوهر را روبرویم نشسته بر همان مبل دیدم که پا به پای من گریه می کرد، بهاره و ارسلان همانجا کنار پنجره ایستاده بودند و به امیر نگاه می کردند، به صدای امیر به طرفش برگشتم، او در حالی که گتتش را می پوشید گفت:

-فردا، ساعت ده صبح با عقدنامه و بقیه مدارک مورد نیاز میام در خونه ات! که بریم دادگاه انصافاً این آخر کاری اذیت نکن، بیا به حرمت چند سال زندگی خوبی که داشتیم بی سر و صدا توافقی جدا بشیم، من همه ی فکرها و جمع بندی هام رو کردم.

همان طور که هاج و واج و درمانده به رفتن امیر خیره شده بودم بهاره به حرف آمد:

-خب، پس این دوست داشتن و این عشق فراوان این بود؟

امیر که در آستانه ی در بود ایستاد، ابروها را در هم کشید و گفت: با من هستی؟! یا با سرکار عالیه!

-با عاشق متوقعی که یک لحظه قبل در مقابل التماس و ندامت این (به من اشاره کرد) مثل سرداری فاتح، ته دل می خندید و لذت می برد و سعی می کرد ظاهری جدی و بی تفاوت به خودش بگیره...

امیر که قصد رفتن کرده بود قدم به داخل گذاشت و با تمسخر گفت:

-اوه، چه حامی قسم خورده و جان برکفی! شما ته دل آدمها رو هم می بینید؟

بهاره با صدایی قوی و قدرتمند گفت:

-بله، و شما؟ آیا یک انسان هستید یا از فرشتگان مجرب خدا در هیأت آدمی؟

-منظور؟

-تا حالا شما گفتید و ما شنیدیم، آیا تحمل شنیدن دارین؟

امیر به طرف میزش آمد، شمشیر را از رو بسته بود و آماده ی جر و بحث بود:

-بله، سراپا گوشم خانم، البته، «اگر» چیزی برای گفتن باقی مونده باشد.

بهاره با اقتدار به راه افتاد و روی صندلی نشست و گفت:

-بله، همیشه خیلی چیزها برای گفتن هست، اما گوشها ظرفیت شنیدن رو ندارن.

امیر که در استانه ی در ایستاده بود، ابروهای را درهم کشید و گفت: با من هستید؟ یا با سرکار عالیه؟

-با عاشق متوقعی که یک لحظه قبل در مقابل التماس و ندامت (به من اشاره کرد) مثل سرداری فاتح، ته دل می خنید و

لذت می برد و سعی میکرد ظاهری جدی و بی تفاوت به خودش بگیره...

امیر که قصد رفتن کرده بود قدم به داخل گذاشت و با تمسخر گفت:

-اوه، چه حامی قسم خورده و جان بر کفی! شما ته دل ادمها رو هم می بینید؟

بهاره با صدایی قوی و قدرتمند گفت:

-بله، و شما؟ آیا یک انسان هستید یا از فرشتگان مجرب خدا در هیئت ادمی؟

-منظور؟

-تاحا! شما گفتید و ما نشدیدیم، آیا تحمل شنیدن دارید؟

امیر به طرف میزش آمد، شمشیر رو از رو بسته بود و آماده جرو بحث بود:

-بله، سراپا گوشم خانم، البته، اگر چیزی برای گفتن باقی مونده باشد.

بهاره با اقتدار برا افتاده و روی صندلی نشست و گفت:

-بله، همیشه خیلی چیزها برای گفتن هست، اما گوشها ظرفیت شنیدن رو ندارن...

امیر سکوت کرد و ارسلان به سمت م آمد و اهسته گفت:

-پاشو برو رو صندلی بشین، زمین سرده، به کمک ارسلان در مقابل نگاه های بی تفاوت و تمسخرآمیز امیر از جا بلند شدم

و سر جای اولم نشستم. بهاره مستقیم در چشم های امیر زل زد و گفت:

- شما جاب منو ندادین، ولی من خودم جوابمو میدونم، بدون شک شما فرشته نیستین!

اما ما تمام حرف های شما رو شنیدیم و جوابی هم برای اون ها نداشتیم، چون شما ذی حق بودین... و حرف حساب جواب نداره!

امیر با لبخندی نا محسوس گفت:

- خب!

سوال من از شما اینه، آیا یک ادم، هر قدرم که پاک و ساده باشه، نمی تونه اشتباه بکنه؟

بعید به نظر می رسه که شما مثل اینو نشنیده باشین که میگه بشر جایز الخطاست... و من اینو بهش اضافه میکنم که بشر بی ریا و ساده هم در معرض خطاست، بخاطر سادگیش!

- به نظرم قسمتی از حرف های منو نشنیدن، شاید خوابتون برده بوده! من تکرارش میکنم، بخشش توی دست های من بوده حانوم، متوجه میشید یا باز ترش کنم؟!

امیر داشت با بهاره کل کل میکرد و معلوم بود از ای بحث لذت می برد، ارسلان کمتر عصبی به نظر می رسید و محو حرکات و ژست های خاص بهاره که نشان از اقتدار و تسلط او داشت شده بود. بهاره خنده شیرینی کرد و گفت:

- اگر بخواهید، میتوانم کلمه به کلمه حرفهاتون رو از لحظه اول که دیدمتون تا همین الان از حفظ بگم، حتی جملات انگلیسی که به مهمونا می گفتین و من ناگریز از پایین پله ها میشنیدم و مجبور شدم تا رفتن مهموناتون توی پاگرد

بایستم و با تعارفات شما و تعجب مهموناتون از این تعارف های الکی گوش کنم!!

امیر با لجبازی گفت، من هیچ وقت تعارف الکی نمیکنم!

بنظر می رسید بهاره از بازی دادن امیر لذت می برد و از این که به راحتی توانسته اصل موضوع را به فرعیات منحرف کند، راضی است!

-بسیار خوب، می پذیرم بریم سره اعوای خودمون

-من با کسی دعوا ندارم!

-من هم همینطور! اما می گفتم، هیچ ادمی هست که از اشتباه بری باشه؟

-نه، همه ما اشتباه می کنیم.

بهاره انگشت اشاره را با حرارت در هوا تکان داد و گفت:

-دقیقا، درست مثل اشتباهی که شما کردیم، همون سفر عارفانه رو میگم که از پریا پنهون کردن و تحت عنوان سفر کاری برای اون عنوان کردین.

امیر یکه خورد و مشخص بود که دست و پایش را گم کرده، با تعجب نگاهی به من انداخت و اب دهان خود را قورت داد.

بهار لبخندی پیروز مندانه زد و گفت:

-هیچ میدونین اگر اون چند روز سفر کاریتونو نمی چسبیدن و به خونه بر میگشتین، با خیر و خوش بارداری زنتون روبرو می شدین و هیچ وقت سقطی صورت نمی گرفت، میدونین پریا چقد منتظر بود؟ و این انتظار بقول خودتون از حد به در شد و باعث شد اون دیونه بشه و بره بچه رو سقط کنه؟

امیر سکوت کرده بود و سعی در نظم دادن به افکارش داشت.

-در این زمینه شما هم مقصر بودین، فقط حضور فیزیکی نداشتین....

بهار چند لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

-به هر حال بگذریم، گذشته ها گذشته! من میخوام این رو بهش ما بگم که همسرتون یکسری اشتباه کرده که حالا اونم

اعتراف کرده و میخواد جبران کنه، هم من و هم شما میدونیم که اون زن نانجیبی نیست و این فقط یک اشتباه و بی

فکری محض بوده و بس! البته اشتباهات دوتاتون!

حالا شما می فرمایید چرا انتظار من رو طولانی کرد و من بجای پریا جواب میدم چون اون هنوز در حال بهت بوده.

امیر با صدای بلند پرسید:

-بهت؟ برای چی؟ ببخشید ایشون باید بهت زده میشد یا بنده؟

بهاره از جا بلند شد و دست هارا به سینه زد و آرام به طرف من امد، کنار مبل ایستاد و گفت: موضوع همین جاست! همسر شما سعی میکنه برای یک مرد نقش یک دوست خوب و راهنمای رؤف رو بازی کنه، بدون در نظر گرفتن تفاوت جنسیت بین اونها، با سادگی و محبت باهاش همدردی میکنه و سعی میکنه در زندگی اون نقش مثبت بازی کنه، این درحالی است که اون مرد از این سادگی سو استفاده میکند و از اطمینان و یکی از یکی از مشخصه های شخصیت اون خجالتی بودن، استفاده میکنه و میخواد از اون تمتعی ببره، بعدم بالاخره یم بار هم به از هیچه! و یا اینکه میتونه با بهانه هشیار نبودن و مستی خودش رو توجیه کنه و سعی کنه به مرور باز هم راهش رو باز کنه و یا بدتر از همه ممکنه نفس شیطانی رو در پریا تقویت کنه و...

همه سراپا گوش بودین و بهاره با حرارت و جدیت حرف میزد، گاهی چند قدم بین میز امیر و مبلی که من روی ان نشسته بودم قدم میزد و بعد باز بالای سر من می ایستاد:

-اون شب پریا از طرف کسی که قلبا برای دلسوزی میکرد و نیتی انسان دوستانه بهش داشت مورد تعدی قرار می گیره و این در حالیست که چند دقیقه بعد هم مورد اتهام قرار میگیره!

اقای ملکوتی شما هیچ میدونین تجاوز برای یک زن وحشتناک ترین و زجر اور ترین شکنجه هاست؟

شما به بهت زدگی پریا می خندین، شما اصلا متوجه نیستین که اون چه بحران وحشتناکی رو پشت سر گذاشته.. اون انقدر شوکه شده بود که نمی تونسته به ماجرای بهروزو چشم سفیدی و بی شرمیش فکرکنه، یا به تهمتی که شما به اون زن

زدین، ناروا، نامردونه!

خانوم تند نریت، من نامرد نیستم...

-نگفتم نامردین، گفتم شما فقط خودتون رو می بینید... اگر هم صحبتی با بهروز ایرادی نداشت و تنها پنهان کردنش از

شما خیانت محسوب میشد، پس پنهان کردن سفر با عارف هم یه جور خیانته.. این به اون در!

امیر با خشم غرد: هم صحبتی یا ساده تر بگم، بگم دوستی با یک مرد حتی اگه در خد نصیحت و همدردی هم باشه، پنهان

از چشم شوهر، خیانته، حالا چه همراه ارتباط جسمی باشه چه نباشه!

شاید اون ور دنیا یا نه اون ور مرز ها نباشه، ولی اینجا توی این فرهنگ که من توش رشد کردم و به خورد وجودم

رفت، هست، خانوم هست... این مسئله مثل خار توی قلب من رفته و شب و روز ازارم میده، تنها با امضای پای برکه طلاقه

که از شر این خار خلاص میشم، گرچه تا ابد جاش روی قلبم جاش باقی میمونه و اثرش پاک نمیشه.

-پس شعار ندین و بخشش توی دست های من بود

-به قول شما گذشته ها گذشته، بود حالا دیگه نیست.

امیر مهلت نداد، باز هم لبهائش می لرزید و برافروخته شده بود، به طرف در رفت و در حالی که خارج می شد گفت

یادت نره پریا، فردا ساعت ده صبح دم کله پزی منتظرم!

بهاره با تمسخر و به آرامی گفت: متأسفم! شما به هیچ وجه طاقت «شنیدن» نداشتین! شما فقط خطاهایی که از همسران

سرزده رو می بینید و اونها رو بایگانی کردین! شما نمی خواین بپذیرین که خودتون هم اشتباهات کم و زیادی رو

مرتکب شدین و هر دو دست به دست هم دادین تا به این جا برسین! شما...

حرف بهاره با کوبیده شدن در به هم، نیمه کاره ماند!

هر چهار نفر مدتی ساکت و آرام نشسته بودیم. آن لحظه ها مغزم به من یاری نمی کرد فقط یک کلمه ی وحشتناک تمام

صحنه ی افکارم را پوشانده بود: طلاق!

صدای ارسال هر سه نفر را از افکارمان بیرون آورد: پریا خانوم! برات متأسفم! واقعاً متأسفم! تو یک زن لوس و

خودخواه هستی که هنوز هم بزرگ نشدی! من به امیر تأکید کردم که اول تو رو از گهواره بیرون بکشه، ولی انگار حالی

اش نشد، تو همیشه احساس خلاء می کردی و می کنی، بیچاره! امیر شوهر خوبی برای تو بود، خیلی خوب تر از اونی که فکر کنی، اون بی نهایت دوستت داشت و من از اینکه می بینم با اون چه کردی، باور کن ازت بدم میاد!

گوهر به طرفداری من گفت: آقا پسر! اینقدر توی سر این بیچاره نزنین، با چه زبونی بگه که اشتباه کرده و پشیمونه که شماها حالتون بشه؟ تو خودت اگه یک بار اشتباه کنی و انقدر سرکوفتش رو بخوری خوبه؟

-آخه حاج خانم، اشتباه داریم تا اشتباه، این قضیه فرق می کنه، ناموسیة! یک مرد هیچ وقت نمی تونه با چنین معضلی کنار بیاد!

بهاره پوزخندی زد و گفت: ولی یک زن می تونه، می دونی چرا؟ چون یک زن اگه عاشق باشه، ببخشیدها خر هم می شه ...

گوهر سرش را تکان داد و گفت: جبهه ی زن و مرد جلوی هم نگیرین بچه ها، من چند برابر عمر شماها تجربه دارم، درست عین امیرخان قسمت اعظم عمرم رو که بار ارزش ترین سال های زندگی یک آدم می تونه باشه، صرف کینه و نفرت و دشمنی کردم، انقدر توی دلم تخم کینه و عداوت رو پروروندم که رشد کرد و گیاه شد، بعد یکبارہ دیدم یک درخت تنومندی شده که همه ی وجودم رو پر کرده، اون وقت بود که به همین روی قبله آرزوی مرگ کردم... همه به گوهر که تا آن زمان خیلی کم حرف زده و اظهار نظر کرده بود خیره شده بودیم. او آهی کشید و متفکر و جدی گفت:

-یه وقت هست که نفرت تموم وجود آدم رو پر می کنه، فقط بدی ها و زشتی ها رو می بینی! اون وقته که قد سر سوزن هم گذشت تو وجود آدم پیدا نمی شه، وقتی بهترین لحظه های عمرت رو اسیر کینه و دشمنی بودی، یک لحظه به خودت میای که می بینی ای داد! حتی از خودت هم بدت میاد، انگاری خالی شدی، پوک شدی، دیگه انگیزه ای نداری... می دونی چرا؟ چون روح آدم با محبت، عشق، دوست داشتن، هم دلی و همدردی و مهربونی که تغذیه می شه، وقتی هیچکدام اینها نباشه، روح رشد نمی کنه و کوچیک باقی می مونه، اون وقت چهار تا پاره استخوان و یک خروار گوشت و پی و چربی از آدم بودن باقی می مونه...

من سالها متنفر بودم، شاید بخندین! ولی از همه چی! از بارونی که نعمت بود! چون زده بود و لباس هایی که ساعتها سر تشت نشسته و شسته بودم رو خیس کرده بود، بد می دیدمش، بی موقع و نفرت انگیز به چشم میومد و زیر لب به بی وقت اومدن و لعنتی بودن و غیره و ذلک متهمش می کردم! از زن همسایه که خوشرو بود و همیشه می خندید بدم میامد، چون از خنده قهر کرده بودم و هر کس خنده رو بود به نظرم زشت و مسخره می رسید! از صدای کلون در متنفر بودم، چون وقتی داشتم کهنه ی نجس فتح الله رو می شستم، صدا می کرد و من یادم می رفت که چند بار آبش کشیدم و مجبور می شدم بعد از باز کردن در و چند تا بد و بیراه به بنده خدایی که در زده بود، حالا هر کدوم از بچه ها بودن! کهنه رو هفت بار دیگه آب بکشم.

چه جوری بگم، شاید جوون هستین و نفهمین چی چی می گم، ولی همه چیز رو سیاه و نفرینی می دیدم، چون محبت رو توی دلم خشکونده بودم، چون راه رو واسه ی کینه و عداوت باز گذاشته بودم...

ماه ها تبدیل به سال ها شد، سال ها سیاهی و تیرگی روی هم تلنبار شد و یکهو دیدم عشق توی وجودم مرده! دیگه نمی تونستم کسی رو دوست داشته باشم، با هر کس ارتباط برقرار می کردم فقط نقاط ضعف و اشکالاتش رو می دیدم و ازش انتقاد می کردم ... اصلاً به همه با دید بدبینی نگاه می کردم. تنها شده بودم، حتی بچه هام هم از من فاصله گرفتن و تنها به من احترام می گذاشتن و مامان صدام می کردن. خانواده ام را فراموش کرده بودم.

یک روز به طور اتفاقی، شاید از روی رودربایستی مجبور شدم به یک پیرزن که با کلی پاکت میوه توی دستهایش روی زمین لیز خورد و افتاد، کمک کنم. چقدر دعام کرد، چقدر ازم تشکر کرد و با چه محبت دلنشینی دم آخر که پاکت های میوه اش رو تحویلش دادم منو بوسید. اون روز حالم خیلی خوب بود، احساس خوبی داشتم. انگار از خودم راضی بودم، تازه فهمیدم تا اون روز من از خودم دلگیر بودم. از گوهری که بد و بی رحم و انتقادگر و کینه توز بود...

نفسی تازه کرد و گفت: نمی دونم شاید پونزده، بیست سال پیش بود، بعد انگار خدا دلش برام سوخت از این که انقدر به خودم بد می کردم، از اینکه با همه و حتی با خودم نامهربون بودم، کم کم به خودم گفتم گوهر ببین می تونی در مقابل

نارو زدن، محبت کنی، بخندی و به دل نگیری؟ دیدم می تونم و چقدر آسون تر از کینه به دل گرفتن و خودخوریه! دیدم

انگار آدم هر چی محبت می کنه، هزارها برابرش به خودش برمی گرده...

حالا ... فقط دلم برای اون جوون می سوزه، چون دارم می بینم که عزمش رو جزم کرده که بهترین سال های عمرش رو

با خودش بد کنه...

هر سه ساکت بودیم. حرف هایی که گوهر زد نیازی به جواب نداشت، بلکه به ساعتها اندیشیدن و مرور سالهایی که در

غفلت سپری شده بود نیازمند بود. فقط نمی دانم چرا زودتر به حرف نیامد، از این که امیر از شنیدن این سخنان بی

نصیب مانده بود متأسف بودم و دلم می خواست به گوهر اعتراض کنم که چرا انقدر دیر؟!

گوهر خسته بود. چشمهایش سرخ شده بود و با بی تابی زانوانش را می مالید. بهاره به او کمک کرد تا از جایش بلند

شود. دیگر باید می رفتیم.

ارسلان متفکر و متأثر به من نزدیک شد و آرام گفت: بین با این کارهای بچه گانه و سادگی ات چقدر مفت سعادتت رو

به باد دادی! من واقعاً متأسفم، چون خیلی دلم می خواهد کاری برایت بکنم، اما اگر تو هم مثل من امیرو شناخته باشی،

می دونی که کاری از من ساخته نیست...

بغض راه گلویم را بسته بود و توان حرف زدن نداشتم. چشمهایم پر از اشک شد و با اندوه سرم را تکان دادم. می

دانستم! می دانستم، امیر به همان اندازه که رئوف و همراه و مهربان است، لجبار و انتقامجوست و عوض کردن تصمیمش

از محالات است.

وقتی از اتاق خارج شدیم، دیدم خانم زارعی مضطرب و نگران پشت میز نشسته، با دیدن ما هول شد و از جا

برخاست، ارسلان با تعجب گفت:

-خانم زارعی شما چرا تشریف نبردین؟ دیر وقته نزدیک به ده شبه...

او با دستپاچگی گفت: چای دم کردم، بی زحمت بنشینید، همین حالا میارم...

نمی دانم چرا قلبا راضی بودم، شاید چون انجا بوی امیر میداد و من نمی خواستم از ان جا دل بکنم! علاوه بران حال خوب نبود، حس میکردم پاهایم توان حمل کردن ندارد، خودمرا بی اراده روی مبل انداختم و با رضایت به او نگاه کردم. خانم زارعی اصرار داشت که کمی دیگر بمانیم و این تنها ارسلان بود که با زیرکی حرکات مشکوک او را دید و متوجه شد که علت اصرار بیشتر او برای ماندنمان، تنها صرف یک چای نیست.

زارعی چای آورد و ارسلان شروع به گفتگو با گوهر و بهاره کرد، او اهسته به من نزدیک شد و زمزمه کرد:

-عجولانه عمل نکنین خانم مهندس، از من به شما نصیحت! تا می توانید نعلل کنین.

با تعجب پرسیدم: در چه موردی؟

با شرم نگاهش را به زیر افکند و گفت:

متاسفانه شرکت خلوت و ساکت بود و صدای مهندس ملکوتی هم بلند بود! من... منظورم..... طلاقه.. به عنوان یک زنه بیوه

که تجربه جدایی رو داره پیشنهاد می کنم با عجله این طلاق رو انتخاب نکنین....

چقدر خجالت اور بود! یک زمانی من نسبت به او خصومت میکردم و او را با عنوان زن نازو عشوه صحبت کردن متهم

میکردم و اخلاقیاتش را زیر سوال می بردم! و حالا او چه دلسوزانه مرا راهنمایی می کرد، بی اراده حرف های اخیر گوهر

در ذهنم جان گرفت و از این بدی و نامهربانی خودم دلم گرفت و از چشم هایم اشک سرازیر شد، خانم زارعی مرتب

یکدستش را توی جیبش حرکت میداد و به طور مشخص بی قرار بود:

-گریه نکنین، خواهش می کنم، این طور وقت ها ما زن ها به جای فکر کردن و جست و جوری یک راه حل فقط گریه می

کنیم، تورو به خدا بخودتون مسلط باشین و سعی کنین از منطقتون کمک بگیرین.

ارسلان با افسوس نگاهی به من میکرد و اهسته و زمزمه وار میگفت:

-در واقع من نمیخوام تورو بیشتر از این داغون کنم، ولی.....

او مکث کرد، به طور مشخصی میخواست این حرف ها را تنها با من در میان بگذارد، بنابراین ارام تر و تنها روبه من ادامه

داد:

-پریا امیر داره سعی میکنه منطقی عمل کنه! اگه دقت میکردی متوجه میشدی که اون تقریباً فرار کرد. من مطمئنم که تو هم مثل من حس کردی اون داره از دیدن حال منقلب تو ناراحت شد. این خیلی دردناکه... فقط حسش امکان پذیره، نمیدونم میتونم با حرف بهت بگم یا نه!

اهی کشید و در حالیکه دندان هارا بهم می سایید دقایقی خیره به من نگاه کرد، به نظر می رسید او بیشتر برای امیر ناراحت است و دل می سوزاند! با حرص ادامه داد:

-تو انقدر ساده ای که هنوز نفهمیدی با امیر چه کردی! اون داغونه، هنوز دوستت داره و معلومه که خیلی هم زیاده، اون داره بین کشمکش عشق تو و ترک کردنت له میشه! از یک طرف منطقی به اون حکم میکنه تورو طلاق بده، میدونی چرا؟! چون خودش رو میشناسه و میدونه این تقریباً غیر ممکنه که تمام این ماجراها رو به طور مطلق فراموش کنه. و با یاد اوری اونها زندگیش با تو به تباهی میرسه. اون میخواد با این کار حتی در حق تو هم لطف کنه، چون معتقده که زمان حلال مشکل توست و تو به مرور اونو فراموش میکنی و میتونی یک زندگی جدید رو شروع کنی، بدون ردپای یک خیانت کاذب، تا حدی واقعی!!

با نگرانی پرسیدم: اینو خودش بهت گفته؟

ارسلان نگاهی به بهاره و گوهر و خانم زارعی که با هم پیچ میکرد انداخت و غرد:

-پریا... پریا.. تو واقعا مثل بچه ها هستی! تو چرا از امیر درباره تماس هات چیزی نپرسیدی؟ چرا حرفی نزدی؟

مگه تو بارها به اون تلفن نکردی؟ منزل باباش؟ مگه بار اخر اونو محکوم نکرده بودی؟

از اینکه متوجه شدم امیر انقدر نسبت به من و تماس هایم توجه داشته که انها را برای ارسلان نقل میکرد، احساس خوبی

به من دست دادو با ذوق پرسیدم:

-چرا، درسته....

-خیلی خب..امیر آخرین باری که بهش تلفن کردی و اون حرفا همین تصمیمی که الان گرفته رو گرفته بود و به این نتیجه رسید که از هم جدا شین.ولی حرف های تو باعث شده بود تجدید نظر کنه و بیچاره چقدر منتظر خبری از تو بوده که باهات بحث کنه ولی یه قطره اب شدی رفتی تو زمین...

الان هم فرار میکنه..از احساسی مع نسبت به تو داره می رتسه...نمی خواد چیزی باعث برانگیختن این احساس بشه و اون از این تصمیمش منصرف بشه...

گفتم:ولی این حق من بود.درسته من اشتباه کردم،اشتباه پشت اشتباه،از نگفتن علت خشمم تا فرار امیر و همه و همه گوشه پنهان شدن،ولی ارسلان انصاف داشته باش و قبول کن که امیر هم اشتباه کرد. حرفهای من هم دفاع از خود بود...

-اون از تو همین دفاع رو میخواست و این باعث شد بازم دودل بشه،ولی وقتی بازم گم و گور شدی اون فکرهاش رو کرد و به این نتیجه رسید ادامه زندگی باتو برای هر دوی شما رنج و بدبختیه و بس و الان به خاطر اینکه باز دو دل نشه نموند و رفت...

با بیچارگی گفتم:به نظر تو من چیکار کنم؟

ارسلان سکوت کرد و برای اولین بار در چهره پسر خاله جدی و مغرور و کم حوصله ام،دلسوزی و نگرانی دیدم و باز گفتم:اگه تو بودی کاری رو میکردی که امیر میخواد بکنه؟

او قدری فکر کرد و گفت:سوال خیلی سخته...راستش رو بخوای بستگی داره...

با بی صبری پرسیدم:

به چی؟

-به میزان عشقی که ور وجودم احساس میکنم...ممکنه...

شاید...اگه ادم عاشق یکنفر باشه بتونه همه چیزو دوباره شروع کنه.

-چرا با تردید میگی؟

-چون تا امروز عاشق نشدم و از اون مم تر تاحالا تو چنین شرایط سخت و وحشتناکی گیر نیفتادم.

با قهری کودکانه گفتم:

-ولی اگر من بودم و برام روشن میشده اصل ماجرا چیه مطمئنا تورو می بخشیدم.

-اون تورو بخشیده.

_در این صورت این بازی ها چیه که در میاره؟

ارسلان نفس عمیقی کشید و متفکرانه گفت:

_متاسفم پریا ولی این یه بازیه جدیه! امیر جدا می خواد!...

ناگهان صدایزنگ تلفن همراه که از توی جیب خانم زارعی میامد، توجه ارسلان را جلب کرد، و با نگاهی تیزبین به خانم

زارعی خیره شد، و او رنگ از رخس پرید، با ناشیگری از جا جهید و به طرف دفتر کار ارسلان رفت و من من کنان گفت:

ببخشید آقای مهندس یک لحظه تشریف بیارین...

ارسلان با تردید به طرف اتاق رفت ناگهان صدای زنگ در بگوش رسید، خانم زارعی با قدری تاخیر در حالیکه جمله اش

را با صدای آهسته پایان می برد، به طرف آیفون دوید:

_بله؟... نخیر همه رفتن!

و سپی در را باز کرد و دقایقی بعد امیر وارد شد، با دیدن ما یکه خورد و قدری در وارد شدن تردید کرد، سپس چشم

غره ی بدی به خانم زارعی رفت، اما او با التماس گفت:

_منو ببخشید آقای مهندس! مجبور شدم دروغ بگم، باید بودید حرفهای حاج خانم رو می شنیدید! من قصد دخالت و

جسارت ندارم، ولی نمی تونم بی تفاوت باشم، شما نه فقط چیزی رو درست نمی کنین بلکه همه چیز رو خراب می

کنین...

صدایش می لرزید و بغضش را به سختی فرو می خورد: طلاق بهترین راه حل نیست، بدترینش! آدمای ضعیف همیشه اولین انتخابشون طلاقه... باور کنین که همه چیز ارزش تجربه کردن نداره، بیاین و از تجربه ی فنا شده استفاده بکنین، طلاق تجربه ی خوبی نیست، تجربه ایه که قیمت گزافی باید بالاش بدین، از روحتون موجودیتون... من...

امیر نداشت او حرفش را تموم کنه و غرید: شما حق نداشتید به موبایلم که از وسایله شخصی منه دست بزنین، پنهان کردن موبایلم با علم براینکه من منتظر تلفن مهمی از مراجعین امشبم بودم، حيله ی زشت و مزخرفی برای کشوندن من به اینجا بود، خب... حالا اومدم، که چی؟ فکر کردین می تونید چیزی را عوض کنید خانم زارعی؟ شما الان باید پیش بچه هاتون باشید، ساعت از ده هم گذشته و شما نشستید تا مثلا رای منو عوض کنین؟ برین به زندگی و بچه هاتون برسین خانم...

ارسلان با اخم سری تکان داد: امیر، عصبانیت توجیه خوبی برای بی احترامی به خانم محترمی مثل خانم زارعی نخواهد بود! تو باید درک کنی که حالا درست یا غلط، نیت ایشون خیر بوده...

امیر با خشونت تلفن همراهش را که در دست ارسال بود و احتمالاً خانم زارعی وقتی ارسال را به دفترش کشاند، آن را به او داده بود، از او قاپید و برافروخته و غران گفت: برو بابا!

و به سرعت خارج شد، خانم زارعی متاثر و لرزان رفتن او را نگاه کرد و بعد کیف و کاپشنش را برداشت، ارسال با ادب و احترام گفت:

_من از شما عذر می خوام، متاسفم، شما خودتون درک کنید که اون حالا وضعش خیلی بحرانیه...

خانم زارعی سری تکان داد و با اندوه گفت: بله... بله... من هم متاسفم که هیچ فایده ای نداشت...

ارسلان اصرار داشت تا خانم زارعی را برساند اما او امتناع می کرد و بالاخره قرار شد ما او را برسانیم لحظه رفتن به ارسال گفتم یه کاری بکن!

او با تاسف به من نگاه کرد و باز محبت و دلسوزی را در چشمان پسرخاله ی جدی و بدقلقم دیدم: دلم نمی یاد بگم نه!

ولی باور کن پریا، اگه کسی بتونه کاری بکنه اون شخص فقط تو هستی. اگر میتونی سعی کن آرومش کنی، منم با خانم زارعی هم عقیدم. زور زیر بار طلاق نرو...

_ولی او از من خواست به حرمت روزهای خوب زندگی امون، سر طلاق اذیتش نکنم!

بهاره با خشم سرش را به حالت تاسف تکان داد و غرید:

_طفلک پریا چقدر دوشش داره!

ارسلان جواب داد: اونهم پریا را دوست داره من مطمئنم، اما غرورش جریحه دار شده و داره مبارزه سختی رو با خودش می کنه...

_آهان! پس غرور بر عشق ارجعیت داره؟

ارسلان سکوت کرد، می دانستم هیچ حوصله ی بحث کردن را ندارد...

خانم زارعی را به خانه اش رساندیم، بهاره به من گفت: مادر بزرگم خسته است و می دونم زود بخواب میره، تو امشب خواب نداری و احتیاج به یک همصحبت داری، بیا بریم خونه ی ما، من تا خود صبح باهات حرف می زنم.

وقتی زیر چشم غره های مادر بهاره به اطاقش رفتم، نفس راحتی کشیدم. روی تخت او دراز کشیدم تا برایم شام آورد! حوصله شنیدن حرف های او را نداشتم! مرتب از تفاهم و علاقه می گفت و حوصله ام را سر می برد! من در بحران وحشتناکی دست و پا می زدم، طلاق... حتی اسمش سرم را به دوران می انداخت. می خواستم خودم فکر کنم، به تنهایی و نه به کمک بهاره! او از پشیمانی مادر بزرگش و از ترک بی خبر خانواده اش می گفت و اینکه چقدر از اینکه گوهر بی جهت خود را گم و گور کرده و بی آنکه شخصا مرتکب گناهی شده باشد خودش را از چشم همه ی خانواده پنهان کرد، پشیمان است.

او به شام دست نخورده و سرد شده ی من نگاهی انداخت و گفت:

اگه چند لقمه می خوردی بد نبودها!

حوصله نداشتم جوابش را بدم، همان طور خیره به سقف نگاه می کردم که او کنارم روی لبه ی تخت نشست و با جدیت گفت: بین پریا، دوست ندارم حرفهایی که حالا بهت می زنم به جایی درز کنه و ضمنا نمی خوام تو تصور کنی این چیزهایی که واست می گم برای اینه که دلداریت بدم یا مثلا موقتا آرومت کنه...

نگاهم را از سقف به چهره ی مصمم و جدی او انداختم، با جدیت ادامه داد:

به نظره من در بازگشت شوهرت جای امیدواری هست، دلیلشم بهت میگم اما اول از تو یک سوال دارم عقیدت راجبه مادر بزرگم چیه؟

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: خب، به نظره من زن بسیار خوب و مهربونیه، یه زن نیکوکار که علاوه سن بالاش و مشکلات کم و بیش جسمانی، خیلی به مردم می رسه و در واقع انسانیت در اون به وضوح دیده میشه.

بهاره لبخندیزد و گفت: درسته، ولی می دونی اون قبلا این طوری نبوده؟ راستش رو بخوای زن عمو مرضیم همیشه درباره ی کارهای مادر بزرگم میگه: در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبری است ورنه هر گیری به پیری می شود پرهیزگار!

آخه اون دل خوشی از مادر بزرگم نداره! و انصافا مادر بزرگ خیلی اذیتش کرده!

بنظرم زن عمو مرضیه، زن مجتبی بزرگترین پسر گوهر بود، این که گوهر برای عروسش مادر شوهرگری درآورده باشد برایم قدری غیر قابل قبول بنظر می رسید، روی تخت سینه خیز شدم و با تعجب گفتم: باور نمی کنم!

بهاره با جدیت گفت: خولش می کنم، اول حرفهامو بشنو، وقتی جمع بندی کردم و به نتیجه رسیدم، اونوقت قضاوت کن...

قدری مکث کرد و آهسته ترگفت: من مادر بزرگ رو به اندازه پدرم دوست دارم، این یک احساس واقعیه و همیشه تحسینش کردم. اون زن قوی و با اراده ایه و البته بسیار بانفوذ.

هیچ لزومی نداره در چنین شب بحرانی، من گذشته های گرد و غبار گرفته مادر بزرگ و عموهام رو بیرون بکشم، مگر

حکمتی داشته باشه . راستش رو بخوای من هیچی از پدر بزرگم نمی دونستم اما می دونستم اون مُرده ، چون قبری نداشت که دست کم بچه هاش سالی یکبار برن سر خاکش ، اما گهگاهی لابلای صحبتهای زن عمو مرضیه متوجه شدم که اشاره به سیاه بختی مادر بزرگ و عقده ای بودنش می کرد . خیلی کنجکاو بودم و نتونستم تحمل کنم ، پس یک شب که بابام سرحال بود ، به اطاق کارش رفتم و درباره پدربزرگی که نمی دونستم زنده است یا نه ، پرسیدم ، پدر من مرد بسیار مهربونیه ، ولی گاهگاه به حدی بدخلق و بدقلق میشه که تنها راه چاره فاصله گرفتن از اونه ، اون شب بابام زیاد از کنجکاوای من خوشش نیومد و گفت : پدر بزرگم مادرش رو در حالیکه سرخود بابا حامله بود طلاق داده و از خونه بیرونش کرده وبعد بحدی کج خلق شد که دیگه کنجکاوای من فایده ای نداشت .

اما من دست بردار نبودم ، تازه کنجکاوتر هم شده بودم ، اینکه مردی زن باردارش رو با پنج تا بچه از خونه بیرون کنه خیلی بیرحمانه بود...

بهاره نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و با رضایت نگاهم کرد ، مشخص بود از اینکه با اشتیاق به او گوش می دهم خرسند است ، ادامه داد :

-سر یک فرصت مناسب با عمو مجتبی خلوت کردم و از اون درین باره پرسیدم ، تو میدونی که عمو مجتبی قبل از ازدواج با زن عمو مرضیه ، دو سال با یک زن دیگه ازدواج کرده بود و جدا شد ؟
با حیرت سرم را به علامت نفی تکان دادم و ادامه داد :

-بله ، عمو مجتبی قبل از ازدواج با مرضیه خانوم ، زنی به اسم شهین داشته که باعث جدایی اشون ، همین مادر بزرگم شده ، مرضیه خانوم نمی دونم که کی و کجا شنیده ولی می گن امان از روزی که یک ذره دیگ غذای شهین ته می گرفته ، مادر بزرگ محله رو روی سرش می گذاشته ، دیگ رو بر می داشته و میاورده وسط حیاط به جیغ و فریاد که ای ایهاالناس بیایید ببینید این زنیکه چطور داره داروندار پسر رو به آتیش می کشه ، پسر صبح تا غروب جون می کنه ، نون توی این خونه می آره واین زن این طوری حرومش می کنه!

بهاره خنده ای کرد و گفت : این قضیه مثلاً مال حدود سی سال پیشه ها! بعد از جدایی از شهین بود که عمو مجتبی می چسبه به درس و به یاری خدا می تونه تحصیلاتی به هم بزنه که هم به نفع خودش بود و هم به نفع اون برادرهایی که از اون پیروی می کردن و دنباله روی اون بودند و بقول معروف الگو شون بوده.

سپس رو به من کرد و پرسید : بنظر تو چرا مامان بزرگم این کارها رو می کرده ؟ میدونی زن عمو مرضیه ام میگه امان از روزی که عمویم برایش یک تیکه طلا می خریده ، مامان بزرگ عین اسفند روی آتیش می شده و کاری می کرده ، کارستون !! تا جائیکه عمو مجتبی ماه به ماه با زنش حرف نمی زده...

گفتم : درست یا غلط چرا اینها رو بمن می گی ؟

-صبر داشته باش بهت می گم ، برای اینکه مادر بزرگم ، توی جوونی از شوهرش بی مهری و بی وفایی دیده بود ، قبل از اونم رابطه اونها چیزی شبیه به کلفت و ارباب بوده ، پس وجودش سرشار از نفرت و کینه مردی بوده که علیرغم تمام خدمتاش ، یک زن زیبا تر رو به اون ترجیح داده و اصولاً هیچ ارزشی واسه اش قائل نبوده ، حالا وقتی می دیده پسرش برای زنش ارزش قائله ، دوستش داره و براش جایگاه خاصی قائله ، بهش فشار می آمده ، اگر چه غیر منطقی بنظر می رسه ، اما عقده هاش سر باز می کردن و بی آنکه عروس بیچاره گناهی کرده باشد مورد عناد و دشمنی اون قرار می گرفته...

بعلاوه ، مادر بزرگ من طبق گفته عمو مجتبی همون شب با پنج تا بچه که آویزونش بودن و نق نق و نحسی و بدخواهی و زابراهی هم داشتن ، تا خود شاه عبد العظیم پیاده می ره و اونجا یکهو دردش میگیره ، از خوش اقبالی یک زن و مرد می برندش بیمارستان و پدر منو بدنیا میاره و به اونها میگه کسی را نداره ، اونها هم یک خواهر و برادر بودن که گرفتار پدر پیر و مریضشون بود ، از سر دلسوزی و برای رضای خدا ، مادر بزرگ رو می برن خونه پدری که اهل خونه سه تا پسر با زن و بچه هاشون بودن ، مادر بزرگ سالها تو اون خونه کار می کنه و پدر مریض اونها رو نگهداری می کنه ، عمویم می گفت : سه چهار تا طناب رخت می شست و پهن می کرد و برای هر کدوم از عروسها یه جور غذا می پخت و اطاقشون رو

تمیز می کرد و برق می انداخت ، دست آخر ، شب که شوهراشون میامدن همه کارهایی که مادر کرده بود به اسم اونها تموم می شد . ظاهراً بزرگ خونه که همون پدر بیمار بوده بچه ها رو می فرسته مدرسه و خیلی به مادر بزرگ محبت می کنه ، تا جایی که حسادت عروسها گل می کنه و دست به دست خواهر شوهرها که ساکن اون خونه نبودن میدن و فکر می کنن نکنه پیرمرده این زن کلفت رو عقدش کنه و آخر عمری از ارث و میراث به این زنه برسه ! پس بهتان به مادر برگ می بدن و اون رو از چشم پسرها می اندازن و بعد از مدتها تحمل نیش و کنایه و تهمت ناروای ناپاکی ، بالاخره مادر بزرگ از اون خونه میره و با هزار بدبختی و دردسر از این محل به اون محل یک دخمه ای برای زندگی کرایه میکنه و به کمک عمو مجتبی که اخباراً باید کاری می کرده ، چرخ زندگی رو می گردونه . بنظر می رسید ، بهاره بیقرار و عصبی شده ، در حالیکه دندانها را به هم می سایید گفت:

-در هر حال ، خلاصه اش کنم ، انصافاً مادر بزرگم با فداکاری و گذشت ، بچه هاش رو بقول معروف به دندون کشیده و به ثمر رسونده ، ولی از نظر من این وظیفه اون بوده ، هر چند کار بسیار قشنگی کرده ، ولی بعنوان یک مادر تعهد داشته که این کارو بکنه ، نمی خوام بدجنسی کنم ، ولی این وظیفه هر پدرومادریه ، اما متأسفانه مادر بزرگ من علیرغم تمام ایثار و گذشتی که داشته ، همیشه فکر می کرده که بچه هاش باید همواره و تحت هر شرایطی راه برن و از اون بخاطر فداکاریهاش سپاسگزاری کنن ، استغفرالله ، اونوقتها مامان بزرگم خیال می کرده خداست و بچه هاش باید مرتب در مقابلش کرنش کنن و به هیچ چیز و هیچ کس جز اون توجه نشون ندن ، چون اگر اون نبود ، اینها این جا نمی رسیدن!

بهاره نفس عمیقی کشید و با سادگی تمام نگاهم کرد و گفت : میدونی پریا ، شاید ظالمانه بنظر برسه ، چون من خودم بدون شک تا چند سال دیگه ممکنه ازدواج کنم و مادر بشم ، اما من معتقدم این ما هستیم که بچه هارو می خواهیم به این دنیا دعوتشون کنیم ، پس باید تا هر زمانی که لازم باشه برای بچه هامون مایه بگذاریم ، بدون چشم داشت...

من می گم وقتی پدر من با مادرم ازدواج کرد ، خودش اونو انتخاب کرده و وظیفه داره که براش شوهر خوبی باشد ولی در انتخاب مادر یا پدرش نقشی نداشته...

متأسفانه مادر بزرگم سالها بچه هاش رو استعمار کرده و اجازه نداده محبت و توجه و وقت و علائق اونها به هیچ چیز و هیچ کس جز خودش معطوف باشد ، مادر بزرگم بچه هاش رو خیلی دوست داره ولی در مقابل این علاقه ، علاقه مطالبه میکرده ، اونهم انفرادی و محض ! این یک جور عشقه ولی از نوع غلط و بدترینش !!

او بطرف پنجره رفت و پرده را کنار زد ، برف نرم و بی صدا می بارید و سکوت زیبایی بر فضا حکفرما بود ، بنظر می رسید که بهاره تا اندازه ای از افشاء کردن این رازها پشیمان باشد ! اندکی غمگین بنظر می رسید ، همان طور که به منظره برف خیره شده بود گفت : گفتم که ، بخدا من مامان بزرگم رو خیلی دوست دارم و انصافاً دلم نمیاد درباره اش بد حرف بزنم ، اما این درباره گذشته است ، وقتی که پدر من هنوز ازدواج نکرده بود اما من قصدم اینه که بهت بگم عشق انواع گوناگون داره که اصولاً اکثرش اشتباه ! مثلاً عشق مادر بزرگ به بچه هاش تقاضا مندانه بود ، اون می گفته من هر رنج و مشقتی رو برای بزرگ کردن و به ثمر رسوندنتون تحمل کردم چون دوستتون داشتم ، در حالیکه در شرایط مادی بحرانی بودیم موافقت کردم که شما درس بخونید ، چون بهتون عشق می ورزیدم ، جوونی علائق و خواسته هام رو زیر پا گذاشتم ، چون عاشقتون بودم ... « پس » !! حالا ، شما مطلقاً و منحصرأ متعلق به من هستید و حق ندارید محبتتون رو به کسی جز من اهداء کنین!

و چشم نداشته ببینه که پسرهایش به زنشون محبت می کنن ، براشون هدیه می خرنند و ارزش و جایگاه برای زن خونه قائل هستن ... اما به هر حال این کینه و نفرت و حسادت آنقدر وجودش رو پر کرده که دیگر خودش به تنگ اومد و بقول عمو مجتبی به طرز اعجاب انگیزی یهو عوض شد!

حالا اون مهربوترین ، دوست داشتنی ترین و بی آزارترین مادر شوهر! در حالیکه اول کار ، کاری کرد که عمو مجتبی خیلی بیشتر از بقیه نسبت به مادرش حساسیت داره ، بی هیچ دلیلی زنش رو طلاق بده ، البته زن عمو مرضیه میگه خوشبختانه مادر بزرگ هنوز اجازه بچه دار شدن رو به عمو نداده بود ، اگر نه یک بچه هم روی دستش می مونده ! بنظر مسخره است ! ولی عمو مجتبی حتی برای پدر شدن هم باید از مادرش رضایت می گرفته !! که البته این یکی به نفعش

بود!

با لحنی گرفته گفتم : گرچه برام جالبه ، ولی ایکاش اینها رو به من نمی گفتی...

بهاره با عصبانیت گفت : زیاد از اینکه گفتم خوشحال نیستم ، چون دلم نمی خواست مادر بزرگم رو جلوی تو که در حقیقت یک غریبه ای خراب کنم ، ولی گفتم که علت داره ! من معتقدم که مادر بزرگم به خاطر تمام فشارها و ناکامیهایی که داشته ، مملو از نفرت و انزجار بوده ... راحتتر بگم عقده ای شده بوده ، و در تمام اون مدت عقده ها و فشارها رو روی بچه ها و عروسها تخلیه کرده ، بعد که همه عقده هایی که طی سالیان دراز روی هم تلنبار شده بوده ، خالی میشه ، اون دیگه نیازی به آزردن نداشته ، پس بقول عمو مجتبی « اعجازی » در کار نبوده حالا هم اگر تو به حرفهای شوهرت دقت کرده باشی می فهمی اونهم مثل مادر بزرگ من سالها تحت فشار واسترس بوده ، کارهایش همیشه مورد سرزنش و تحقیر قرار می گرفته ، با وجود اینکه مثل برادرا و خواهرش تلاش می کرده و درس می خونده ، مورد شماتت قرار می گرفته ، بدون شک همان طور که کارهایش مورد پسند والدینش نبودن ، دوستان وارتباطاش هم در نظر اونها بی ربط و بی جا بوده...

وقتی با تو ازدواج می کنه و می بینه همه کارها ، روابط ، برخوردها و کنش هاش در نظر تو خوب و فوق العاده س ، فکر می کنه انتخاب خوبی کرده و رفته رفته فشارهای گذشته جای خودش رو به آرامش میدده . اما در مقابل عکس العمل بد و جبهه گیری تو در مقابل انتخاب عارف ، گذشته برایش تداعی می شه و سعی می کنه در مقابل تو مقاومت کنه...

بهاره آه بلندی کشید و نشست ، چشمانش سرخ و خسته بنظر می رسیدند ، کمی شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت : - اگر می گم به بازگشت اون امیدی هست ، ماجرای بدیهای مادر بزرگم رو بیاد بیار ، شاید اگر اون به اندازه کافی خشم و فشاری که از کارهای تو داشته رو تخلیه کنه یا مثلاً عصبانیتش کم تر بشه ، بتونه بطرف تو برگرده چون من عشق رو واقعاً در وجودش حس کردم . پریا ! اون واقعاً عاشق توست ... اما خیلی عصبانی و واخورده شده.

سپس بطرف من خم شد و گفت : ولی متأسفانه تو عاشق اون نیستی ، تو بیشتر نسبت به امیر وابستگی داری ، عشق تو

عبارت میشه از هیجانان و وابستگی ... من اگر بجای تو باشم سعی می کنم دلبستگی رو در خودم تقویت کنم ، تو اگر بتونی نسبت به شوهرت دلبسته بشی ، نه فقط از دوری اون رنج نمی بری ، بلکه به مرور در وجود خود رشد عشق حقیقی رو حس می کنی ، به عقیده من بهتره از اون بخوای که انجام مراسم طلاق رو به شش ماه یا یک سال دیگه موکول کنه ، با این شرط که جدا از هم باشین ، تا فرصتی باشه که اون تمام خشم و نفرتش رو بیرون بریزه و تو هم بتونی جای وابستگی رو با دلبستگی عوض کنی.

در مقابل او احساس حقارت و کم عقلی می کردم ، راستی وقتی امیر می دید که من نسبت به علائق عجیب و غریب و ملونش علاقه نشان می دهم چقدر هیجانزده می شد ، بهاره از من کوچکتر بود ، چیزی حدود پنج سال ولی خیلی عاقل تر بنظر می رسید و من از این نادانی احساس حقارت کردم.

او با خستگی ولحنی کشدار گفت : عمو های من و حتی بابام ، هر کدوم یک چیزیشون میشه ، یکی بطرز غیر معقولی بی حوصله و دیکتاتوره ، دیگری غرورش غیر عادی و بیش از اندازه بنظر می رسه ، اون یکی هیچ کس رو به جز خودش و مادرش و برادرش داخل آدمیزاد حساب نمی کنه و ... همه اینها بخاطر نحوه عشق ورزیدن مادر بزرگم بوده وهست . اگر اون محبت ، خشم و جدیت رو در حد اعتدال با بچه هاش اعمال می کرد ، حالا اونها عادی تر بودن ، بنظر تو این طور نیست ؟ مادر بزرگم عشق رو تنها به شش تا بچه هاش منحصر کرده بوده ، در حالیکه به عقیده من عشق باید بین همه تقسیم بشه ، از پدر و مادر و خواهر و برادر تا دوست و آشنا و حتی همسایه...

اگر می گم یکی اشون زیادی بخودش مغروره برای اینکه مادر بزرگم هیچ وقت به اون ایرادی نگرفته و اشکالاتش رو بهش تذکر نداده ، چرا ؟ چون بی آنکه کسی بهش تحمیل کند ، تونسته تحصیلات عالی داشته باشد و این در نظر مادر بزرگ تمام عیوب کوچک وبزرگ اونو خنثی می کرده ، پس باید از خودش راضی باشه و هیچ انتقادی بهش وارد نباشه!

خندید و گفت : دیگه غیبت کافیه ! بهتره بگیریم بخوابیم!

بهاره بیدرنگ شب بخیر گفت ، چراغ را خاموش کرد و برای خواب آماده شد.

با تمام قوا سعی کردم برخوردها، حرفها و نظریات امیر را مرور کنم ... آن یادداشتها...

راستی امیر خیلی زیرک تر از این حرفها بود که صدای ما را از راهرو نشنیده باشد، اگر نمی خواست دوباره با من رو به

رو شود چرا وارد شد؟ اصلاً چرا پذیرفت که با ما حرف بزند...

یک لحظه فکری به خاطرم رسید، آهسته از جا بلند شدم و لباس پوشیدم، بهاره از جا جست:

-کجا میری؟

اوه، هنوز نخواییده بود. چرا باید از گفتن مقصدم میترسم یا خجالت میکشیدم؟ با اقتدار گفتم،

-خونه مون

-حالا؟ ساعت از سه نصفه شب هم گذشته...

-مهم نیست، مطمئنم امیر امشب رفته خونه خودمون....

-می خوای باهاش حرف بزنی؟

-اوهوم...

-اون که حرف نمیزنه...

-مهم نیست، شاید دیگه فرصتی نباشه

-بگذار برسونمت

-نه متشکرم، فقط چون دیر وقته یک آژانس برام خیر کن...

وقتی پله ها را بالا میرفتم به واقع صدای قلبم را می شنیدم، تمام بدنم به نحو محسوسی می لرزید، لرزشی که شیرین

بود. س میکردم هر کدام از عضلاتم به یک جهت و درست در جهت مخالف آن دیگری لرزشی شدید به مانند رقصی

شاد و محزون دارد. نفسم خیلی بلند بود. صدایش را به وضوح میشنیدم هر دم و بازدم یک معنا داشت: امید، هراس،

اظطراب و شعف.

در را که باز کردم دیدم خانه در تاریکی و طلق فرو رفته، سرد بود... حتی سردتر از هوای بیرون... سنگین بود، از بار غم تنهایی... خیره نگاه کردم چیزی نبود جز ظلمت و سرما... عظه رانم به شدت تیر کشید و غمی سنگین بر دلم نشست: نه اشتباه فکر کردم... امیر به خونه نیومده...

چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود که سایه ای را در اطاق امیر دیدم. خودش بود... همان مرد بلند قد که قدم های بلند و آرام بر میداشت.

صدای تق فشردن کلید آباژور آن ظلمت را به یک تاریک و روشن آبی و نیلی داد... نگاهمان در هم گره خورد، حالا روبروی هم بودیم اما نه نزدیک، او وسط هال بود و من در ابتدای پذیرایی، حس کردم حتی زبانم هم میلرزد... نه تمام اجزایم... انگار در سینه و دلم بود میلرزید و بی قرارترم میکرد.

در آن نور کم رنگ محنت بار رگه های خونین را به وضوح در چشمان غمبار امیر دیدم. غم در آن موج میزد. نمی دانم چه مدت هر دوی ما ساکت و صامت تنها به هم نگریم. صدای آرام و زمزمه وارش را شنیدم:

سلام.

به تته پته افتاده بودم، انگار زبانم در کنترل خودم نبود، فقط صدایی در درونم بانگ میزد:

-پریا این آخرین فرصت توست، یا حالا و یا هرگز... امر را از دست نده... تمام تلاشت را بکن او قدری مکث کرد و روی کاناپه نشست و من حس کردم چقدر چهره اش تکیده شده و خطوط زیادی را روی آن پوست شاداب و با طراوت گذشته دیدم.

با تمسخر گفت: خونه ات را صفا دادی خانم کیانی... ظاهرا همه چیز برای یک زندگی مجردی آماده است.

می خواستم حرفی بزنم ولی باز فقل به دهانم خورده بود. امیر بی آنکه نگاهم کند با صدایی خشک و تلخ گفت: امیدوارم فردا دختر خوبی باشی و در مورد تقاضای طلاق توافقی، بازی در نیاری...

انگار دنیا را توی سرم زدن، با خودم گفتم، درسته اون جلوی گوهر و بقیه رو درباستی کرد و گرنه از اونهام باهام رفتار

میکرد، اما حالا...حالا که فقط من هستم و اون،حالا منو به باد ناسزا می گیره و موهام رو توی دستش میپیچونه و صورتش رو به صورتم نزدیک میکنه و در حالیکه به شدت موهام رو میکشه، آب دهان رو توی صورتم می اندازه و بهم میگه چقدر از من متنفره و ...و...و...

نیرویی از درون بمن نهیب زد، حالا گیریم این کارها رو هم بکنه، باز هم میخوای از ترس فرار کنی؟ یادت باشه این آخرین فرصته...

فقل از دهانم باز شد، با اینکه هنوز می لرزیدم و عظه رانم هم بشدت گرفته بود، لنگ لنگان به طرف حال رفتم، کیفم را روی میز گذاشتم و مبل روبرویی را برای نشستن انتخاب کردم. صدایم می لرزید اما بهتر از حرف نزدن بود. گفتم: -ولی امیرمن واقعا دلم نمی خواد از تو جدا بشم خدا میدونه من تو این هفت ماهه چه زجری کشیدم...باور کن لحظه به لحظه اش رو با تو بودم. امیر به خدا قسم که من دوستت دارو من حماقت کردم، تو حق داری من خیلی تاثیر پذیرم. تو بیا و مثل گذشته بهم کمک کن تا بتونم شخصیتم رو اصلاح کنم، امیر اگر تو منو رها کنی نابود میشم... او سکوت کرده بود و مرتب به سیگارش پکهای عمیق می زد،به طور مشخص از نگاه کردن به من پرهیز میکرد و خیره به گلهای قالی شده بود...

باز نفس را در سینه بس کردم و شاید قدری مسلط تر و آرام تر گفتم:

-من همیشه آسیب پذیر بودم و احساس ناامنی می کردم، حالا اگر تو بری من فنا میشم. باور کن تمام بدخلقیها، بی توجهی ها و تک روی هام برا این بود که تو بهم اعتراض کنی و بفهمم که هنوز دوستم داری مایتم میکنی و مال منی. ممکنه به نظرت مسخره بیاد ولی من اعتراض تو رو می خواستم تا باز برگردم به جای همون پریایی که می گی رفته و دنبالش میگردی...

او عصبی بود سیگار دیگری آتش زد و با صدای آرام ولی خشن و گزنده ای گفت:

-می گشتم...یافت می نشود،گشته ایم ما.

توی ذوقم خورد اما مقاومت کردم. آن شب شاید تنها فرصت من بود، ماهها تعلل و کم عقلی و هراس بیهوده به حد کافی به ضررم تمام شده بود، باز گفتم:

-امیر، امیر محبوبم، امیر دوست داشتنی و مهربونم، یک فرصت به من بده فقط یک بار، ببین چطور همه سادگیها و حماقتم رو جبران میکنم، تنهایی بدون کمک هیچ کس، خودم یک تنه، تی تو رو به زحمت نمی اندازم، تو فقط بشین و تماشا کن، جبران میکنم امیر...

-هه میخوای نرمم کنی.؟

-نه، صحبت نرم کردن نیست، اگر یک ذره گذشت توی وجودت باشه میتونی یک فرصت بهم بدی تا همه چیز، هر چی خراب کردم رو درست کنم... امیر، من میدونم تو در عین اینکه احساساتی هستی، فقط کافیه عزم تو رو جزم کنی تا در مقابل احساسات ایستادگی کنی، من اینو همون اول زندگی با تو فهمیدم، پس خیال نکن می خوام با این حرف ها دست رئی اساسات بگذارم، فقط می خوام بدونی که من همیشه دوستت داشتم، حتی لحظه هایی که دستتو با قدرت تمام دور گردنم فشار می دادی و میخواستی منو خفه کنی، بیشتر از اینکه از مردنم بترسم، از اینکه تو نفهمی من با بهروز ارتباط جنسی نداشتم و اون داشت سعی می کرد به من تعدی کنه، میترسیدم...

من اشتباه کردم، من فرمول زندگی با یک مرد دیگه رو روی تو پیاده کردم، من ابلهانه به روشهای پیشنهادی سوسن عمل کردم، نه اینکه بخوام گناه رو به گردن سوسن بندازم، من نمیدونستم هر انسانی یک شخصیت متفاوت با بقیه داره، من همه ی مردهارو یک جور حساب کردم، من فقط به دنبال عشق تو بودم...

امیر بیقرار و عصبی دستها را لای موهایش فرو برد و غرید: اه... بسه دیگه.

از جا برخاست و با عجله بطرف اطاق مطالعه اش رفت و دقایقی بعد که مثل سالی بر من گذشت، برگشت به طرفم آمد و با حالت تعظیم دستش را به طرفم دراز کرد. گیج شده بودم و مغزم قدرت تجزیه و تحلیل آنچه روی میداد را نداشت، او مشتش را باز کرد و گفت:

-بخشید خانوم محترم، بنظرم این مال شما باشه...حتما توی حیاط از یقه تون باز شده...

آه خداوندا، آن گل سینه، آن گل سینه ی قرون وسطایی بد قیافه! همان که اولین شب ملاقاتمان در جشن نامزدی

ارغوان، مادرم آن را به من تحمیل کرده بود و هنگام گردش در حیاط از سینه ام باز شده بود...

امیر با حرکاتی عصبی، درست مثل اینکه نمایش بازی میکند گفت: نه! مال من نیست...

بعد گل سینه را روی پاهایم پرت کرد و گفت: با خودم عهد بسته بودم، تا زمانی که بهم دروغ نگفتی این دروغ مسخره

ات رو به رویت نیارم...اما این گل سینه رو به عنوان یک سنبل برای خودم حفظ کردم، اینکه باور کنم که این امکان

وجود داره که تو بازم به من دروغ بگی و رویای و ایده آلیست فکر نکنم! روی مبل روبرویی نشست، صدای نفس نفس

زدن عصبی و دیوانه وارش در گوشم می پیچید، با صدای بلند و زنگ داری گفت:

-ولی این دیگه یک دروغ ساده نبود...که بشه به سادگی ازش رد شد، پریا! یادته چی بودی؟ چه جواهری

بودی؟ مهربون، بی ریا، دوست داشتنی و صادق؟ چی شد؟ چرا اینطور تغییر کردی؟ چرا آتیش به جونم زدی؟ من درد

دارم...درد! می فهمی؟ روحم شقه شقه شده، شب و روز دارم از آن درد بخودم می پیچم! آخ پریا اگر بدونی چه می کشم...

بی اراده با بغض مثل دختر بچه ی رنجیده و غمگینی زمزمه کردم: از من متنفری؟ امیر سرش را بلند کرد و در نور

کمرنگ آباژور، قدرتمند در چشمانم خیره شد، مثل خیلی وقتها نگاه نافذ و مستقیم او به چشمهایم مرا معذب نکرد، با

آرامش به او نگاه کردم و غمی سنگین و مبهم را در آن چشمانی که همیشه خندنا بود دیدم، اشک از دیدگانم جاری شد و

حس کردم بقول ارسلان چقدر مفت زندگی ام را از دست می دهم! کم کم آن دو چشم تیره و سخت غمگین درخشید و

من میدانستم این چشمه ی جوشان اشک است که آنرا درخشان می کند، امیر با صدای لرزان و غمگینی که تا آن روز

هرگز نشنیده بودم گفت:

پریا تو رو به خدا آزارم نده بس نیست؟ تو میدونی دیدن زن آدم، عشق آدم و ناموس آدم با اون وضع نیمه عریون توی

بغل یک مرد، با شوهر چه میکنه؟ میدونی چقدر روح داغونه؟ می فهمی که چی می کشیدم و دارم می کشم؟ باور میکنی

همون شب مردم؟ بعد از اون وجودم عبارت شده بود از نفرت، کینه و انتقام... اگر بهم ثابت نمی شد که تو گناهی

نداشتی، به عشقمون قسم که زنده زنده می سوزوندمت...

این خیلی دردناکه، عذابم میده... این که هنوز دوستت دارم...

قلبم بیقرار و دیوانه وار خودش را به سینه میکوبید و تمنای بیرون پریدن داشت، اشک مثل جویبار روان روی صورتم را

می شست و نفسم بند آمده بود، آیا امیدی بود؟ حتما بود...

امیر پیشانی اش را روی دو دست گذاشت و با صدای محزون و بغض آلودی گفت: بدبختی من اینه که هنوزم دوستت

دارم... ولی پریا من خودم رو خوب می شناسم، نمی تونم... نمی تونم، حالا ممکنه اگه یک ربع دیگه برام حرف بزنی بگم

باشه هر چی تو بگی... ولی مطمئنم که این تصویر، این کابوس، این صحنه لعنتی که یک دم دست از سرم بر نمیداره سایه

ی شومی روی زندگیمون خواهد بود که هرگز نمی گذاره احساس خوشبختی واقعی بکنیم...

می تونی به من بگی کینه ای هستم، ولی خودم رو که نمیتونم گول بزنم این ماجرا، این رابطه ی دوستانه ی پنهانی و این

صحنه ی زجر آور آخری، همیشه و همیشه توی ذهن من خواهد موند. دست خودم نیست ولی میدونم که چه اخلاق

مزخرفی دارم... اگه یکروز تلفن مشغول باشه،

اگر تو واقعا به یک مهمونی زنونه دعوت داشته باشی... باز تردید به سراغم میاد... نمیتونم یک عمر با شک به تو باهات

زندگی کنم.

ممکنه حتی به خاطر پنج دقیقه تاخیر، تو رو کتک بزنم! هر لحظه امکان داره اون تجربه ی تلخ در ذهنم جون بگیره و من

درست عین همون شب مبدل به یک موجود بی رحم بشم...

پریا... تو میتونی یک عمر با یک مرد شکاک و بد دل زندگی کنی؟

در حالیکه هم میخندیدم و هم گریه میکردم گفتم: آره، من کنیزتم، میتونی یک ریسمان به گردنم بندازی و مراقبم

باشی... هر کاری...

امیر با جدیت حرفم را قطع کرد: نه... من هرگز طالب چنین زندگی مزخرفی نبودم و نیستم، من نمیخواهم با زخم مثل ک حیوون رفتار کنم، من نمیخواهم مثل یک بچه ی ناخلف مرتب چشمم به زخم، رفتارها، برخوردها، آمد و شدها و غیره و ذلک اون باشه...

من میخوام... یعنی میخواستم با زخم زندگی کنم... زندگی، میفهمی؟ ادامه ی زندگی با تو برای من من به منزله ی عذاب تا آخر عمره، چون دائم سوءظن و تردید روحم رو میخوره...

با تاسف سرش را تکان داد: مدتهاست دارم با خودم مبارزه میکنم ولی متاسفانه نمیتوانم فراموش کنم... بعد دستش را زیر چانه گذاشت و باز به من نگاه کرد، چشمهایش محزون تر و غمگین تر بودند: خودت را آماده کن که مسخره ام کنی، چون میدونم چقدر خنده آورده، ولی امروز وقتی نشسته بودی توی دفتر کارم یک لحظه حس کردم که داری با ارسالن نگاههای محبت آمیزی ردو بدل می کنی! و وقتی ارسالن دنبال تو دويد توی بالکن و بازویت رو محکم گرفت از خشم و حرص چنان دندونهام رو بهم فشار دادم که قرچ صدا داد!!

هاها!! مضحکه، مضحکه، من حتی به تو و ارسالن شک کردم! دیگه تو برام تبدیل به یک موجود غیر قابل اعتماد شدیکه دوستش هم دارم...

با حالتی عصبی از جا برخاست و چند قدم راه رفت و غرید: بخند... بخند... تعجب کن و تحقیرم کن! تا بقیه اش رو بگم...

گیج شده بودم، ولی دردی عمیق در روح و روانم چنگ ما انداخت. او با لحنی تمسخر آمیز و عصبی گفت:

-حتی وقتی رفته بودم خونه ی اون پیرمرد مردنیه ی همسایه ات، فکر کردم شاید تو اونو بغل کرده باشی، از سر دل نازکی ات و بخاطر قصه ی پررنج اون کثافت خیانتکار! حتی شاید بوسیده باشی اش! که دیداری اش بدی!

ماتم برده بود! یک لحظه چشمم یه پاهای امیر افتاد و متوجه شدم که چقد کفش هایش اشناست! اهان، بله، درست همان کفش هایی بود که جلوتر جلوی اتاق پیرمرد جفت شده بود و من فکر میکردم کفش های بیژن است...

خدایا امیر پیش ذبیح هم آمده بود.. ای کاش ام لحظه به اتاق ذبیح میرفتم... ولی فرقی نداشت، امیر یکپارچه شک و تردید

شده بود.

او بی وقفه می گفت:

بعد که پیرمرده یک مرتیکه میاد رفت و رفتش میکنه، گفتم شاید به اتاق تو هم سری میزنه، خب ممکنه ازت بدش نیامده باشه، نکنه وسوسه ات کرده و صیغه اش شدی....

امیر بی توجه به دیر وقت بودن فریاد زد: می بینی پریا؟ می بینی چیکار کردی؟ روحم رو داغون کرده، حتی امشب، همین امشب... وقتی اومدم اینجا هنوز چراغ رو روشن نکرده بودم که ببینم اومدی اینجا رو نظافت کردی.. ولی تا پام رو گاشتم تو، بوی تورو استشمام کردم... همه ی خونه بوی پریا میدد... رفتم نشستم توی اطاقم و روی میزی که میدونستم تو دستمالش کشیدی دست کشیدم و بویدمش..

امیر فریاد میزد و بغض سنگین در صدایش موج میزد:

- پریا میتونی باور کنی که دوست داشتم الان دست هام رو باز کنم و تو به اغوشم بیایی؟ نوازشت کنم و بگم هنوز دوستت دارم؟ قدرت درکت اینقدری هست که بفهمی یک مرد... نه... حتی یک انسان چهچه زجری میکشه وقتی در عین عاشقی، به سینه معضوقش دست میزنه و در عین خواستن نمیخواه؟ می فمی؟ میفهمی؟

امیر گریه میکرد، چهره اش خسته و مملو از درد بود، صورتش را با دو دست پوشانید و نالید:

- نه نمی فهمی! نیم تونی بفهمی، هیچ کس نمی تونه درد منو بفهمه و لمس کنه...

در حالیکه هق هق میزد، از جا برخاستم و جلوی پای امیر زانو زدم و در میان گریه های سوزناک گفتم:

- امیر جونم، دردت بجوم، بزار خودم جبران کنم.

سرم را روی زانو اش گذاشتم، لحظاتی هردو می گریستیم، سرم را بلند کردم و گفتم:

یادته چقدر عاشق خدا بودی؟ این تنها موردی بود که من به این عشق حسادت نمیکردم و تو همیشه موقع شروع غذا متفاوت با روز قبل از خدا یاد میکردی: با نام قادر متعال، بنام عالم بزرگ، بنام داور بر حق، بنام خدای ایثار و انصاف، بنام

خدای گذشت و بخشش....

مگه جز اینه که خدا از روح خودش به ما ادمها دمیده و جون داده؟

پس در وجودت هم ایثار هست و هم بخشش! امیر باور کن من اگه بیش از تو نباشه، کمتر از تو عاشقت نیستم... داوری

بر حق بکن!

بگذار همه چیزو برات جبران کنم...

امیر دستش را به طرف موهایم دراز کرد، اما ناگهان انرا پس کشید. سرش را با حالت مالیخولیاییتکان های شدید داد و

گفت:

-پاشو برو کنار و نگذار باز دستخوش عواطف بشم... اگر من میخوام طلاق بدم، فقط برای خودته، صحبت انتقام کردن و

این حرفا نیست.. من نمیخوام کسی رو که دوست دارم ازار بدم، وقتی افکار ناجور سراغم میاد نمیتونم جلوی خودمو

بگیرم... من حالا یک مریض روحی روانی شدم، شکاک و بد دل، سوء ظن دل ادم هارو تیره میکنه، دل من هم حالا سیاه و

تیرست. باور کن به خاطر عشق و علاقه ای که به دارم این تصمیمو گرفتم! اگر فقط خودم رو میدیدم و تمایل خودم

رو، بخدا قسم چنین تصمیمی نمی گرفتم... من نمیخوام تو سالهای سال تاوان رو بدی که از سر سادگی مرتکب شدی....

با ملالی جانگاہ از جا برخاستم و مردد ایستادم: امیر یعنی همین؟

تو داری عشق هردو تا مون رو فدای یک بددلی کور میکنی؟

با خشم چشم هایش را دراند و غریر: کور تو هستی؟ تو که نمی بینی از یک ادم چی ساختی!

کور تویی سرکار خانم که نمی تونی بفهمی یک ادم وقتی به همه چیز شک داره جقدر از خودش شرمنده میشه، چقدر به

افکار چند دقیقه قبلش میخنده و اونو محکوم میکنه....

بذار برات یه مثال بزنم شاید حالت شه چی به سر من اوردی، هرچه شدم، غیر منطقی، ابله، کوتاه بین و کینه

ای، تو کردی. مثلاً: اون خانم زارعی بیچاره که از پاکی و نجاتش مطمئنم.... بعضی وقت ها که برام چایی میاره و من فکر

میکنم: بنظرم لبخندی که به لب داشت یه جوری بود! انکار میخواست بهم نخ بده! میدونم همه ی فکرهام چرت و بی معناست، ولی تو منو این طور دیونه وو شکاک کردی....

حتی امشب وقتی به خونه بابام تلفن کردو گفت مایلیم رو جا گذاشتم با خودم گفتم: زنیکه لجن! به ظاهر دلسوزی میکنه ولی تا حرف طلا رو شنیده میخواد این وقت شب منو بکشه شرکت!!
که بعله...

مستونی؟ میتونی بفهمی با من چیکار کردی؟ منی که هفته هفته مسافرت میرفتم و حتی یکبار به ذهنم خطور نمیکرد کاری خلاف میل من بکنی، حالا دیگه اصلا بهت اطمینان ندارم.. به هیچ زنی!

امسر سکوت کرد، به اشپزخانه رفت و یم لیوان اب آورد، باز روبروی من نشست و من دیدم که دستش می لرزد، حرفی برای گفتن نداشتم، تنها حس میکردم از درون فرو می ریزم، من نه تنها خودم، بلکه امیر را نیز نابود کرده بودم.

او لیوان اب را لاجرئه سر کشید و این بار آرام اما لرزان و عصبی گفت: نمیتونم تمام عمرم حرص بخورم، اگه یک شب، با یک دوستی بیرون بریم و از یک شوخی ساده تو اتیش بگیرم و تو بدی از شوخی کردن با دوستم داشتی. نمیتونم بگم اگر یک وقت دیگه در استانه زمین خوردن باشی و مثلا ارسال دستت رو بگیره و تو با لبخند از اون تشکر کنی، حرص بخورم و هزار جور فکر مسخره بیاد تو ذهنک...

پریا بگذار با تمام عشقی که بهت دارم از هم جدا شیم، بگذار دیگر بیش از این نابود نشیم...

شاید رفته... رفته زخمی که بهم خورده التیام پیدا کند و بتونم یک ادم عادی بشم.

از جا برخاستم و کیفم را برداشتم، آخرین نگاهم را جای جای خانه ام کردم و خاطرات شیرینی که از هر کنج ان داشتم در ذهنم زنده شد، روزگاری صداقت و عشق در گوشه گوشه ی این خانه موج میزد و حالا از در و دیوارش نفرت و سوء زن می بارید، امیر همانطور که نشسته بود، پیشانی اش را مرتب با دست می مالید و به طور مشخص بی قرار و عصبی بود. گلویم را صاف کردم و آرام گفتم:

-می فهممت امیر و منم تابع تصمیم تو هستم. فقط میخوام بدونی از همون لحظه اول دوستت داشتم و تا آخرین لحظه عمرم دوستت خواهم داشت. اگر عاشقت نبودم انقدر سماجت نمیکردم که از جدایی منصرف بشی، اونوقت به آرامش می رسیدم و تو به زجر محکوم میشدی، چه بهای گزافی برای این تجربه پرداختم... که هرگز هر اشتباهی جبران پذیر نیست.

امیر از جا بلند شد: من...

نمی خواستم دیگر مجبور به گفتن باشم، حرفش را قطع کردم: در طول زندگی با تو، خیلی رشد کردم، تو منو ساختی و من چه ناجوانمردانه حقت رو کف دستت گذاشتم، من هم باید چوب حماقتم رو می خوردم از تو تا آخر عمر سپاسگزارم و امیدم اینه که یک روزی از ته دل منو ببخشی...

می رم امیر، می رم، فقط به خاطر عشقی که بهت دارم نمی تونم به خاطر خودم راضی به عذاب درونی ات باشم متأسفم! تو منو ساختی و من تو رو و بیرون کردم.

امیر چیزی نمی گفت، ولی در آن سکوت سنگین و ملال آور، صدای چکیدن اشکهای محزونش را با گوش دل می شنیدم و آتش به جانم می افتاد.

در را آهسته باز کردم و گفتم: طبق قرار قبلی، فردا ده صبح منتظرت هستم، فقط برای آخرین بار ازت یک خواهش دارم.

امیر جوابی نداد. می دانستم از شدت بغض و گریه قادر به گفتن نیست. ادامه دادم:

-فردا، بعد از اینکه کارمون تموم بشه من می رم خونه ی مادرم اینها، یک کار ناتمام دارم که خواهش می کنم تو تمومش کن...

او باز سکوت کرده بود و قلبش مثل من خون می گریست:

-ظاهراً تو ماجرای ذبیح رو می دونی، من بهش قول دادم زن اولش، گوهر رو به بالینش ببرم، اون خانم مسنی که امروز

با من اومده بود، همون گوهر خانم زن اول ذبیحه، اگر ممکنه برو به آدرسی که برات می نویسم و گوهر رو هر طوری که هست با خودت بیار، من به اون پیرمرد قول دادم که با گوهر برگردم، بهش می گم که ساعت ده میاد ... می دونم با شنیدن صدای در اطاقم میاد و سراغ گوهر رو می گیره...

در حالی که آدرس گوهر را می نوشتم گفتم: گوهر تصمیم داره فکری به حال اون پیرمرد افلیج بکند و اونو توی یک سرای سالمندان خصوصی بگذاره، خواهش می کنم این کارو بکن ... من بعد از فردا دیگه نه حوصله دیدن ذبیح رو دارم نه گوهر...

آدرس را به طرف امیر گرفتم، اما با دستی لرزان کاغذ را گرفتم، گفتم: این کار رو می کنی؟

امیر تنها سرش را تکان داد و من در را بستم.

برف زیادی نشسته بود و هنوز هم ریز و تند می بارید هوا تاریک بود و در سکوت نیمه شب صدای خش خش پاهایم که تا مچ در برف فرو می رفت ترنم محزون پایان یک آغاز شیرین بود، نه ... نمی توانستم، دیگر بیش از این نمی توانستم امیر را بدبخت کنم ... اصلاً چرا من با او ازدواج کردم، با این کار زندگی اش را تباه کرده بودم. من که می خواستم درباره ی بهروز با او حرف بزنم، چرا کوتاهی کردم؟ چرا حتی برای یک لحظه هم که شده بود به اینکه او از این دوستی بویی ببرد فکر نکرده بودم؟ چطور آینده به این واضحی را ندیده بودم؟ شاید از ابتدا ازدواج من با امیر کاری اشتباه بود، اصلاً من چرا با او ازدواج کردم، قطعاً عاشق دیوانه وار نشده بودم، البته اینکه به دلایل سنی خاص، دچار هیجان شده بودم، اجتناب ناپذیر است ولی شاید اگر درست فکر می کردم، دلیل اصلی را پیدا کنم...

ارسالان به من گفت تو همیشه احساس خلاء می کردی ... این موضوع علیرغم تلخ بودن، حقیقت داشت!

شاید علت اصلی ازدواج من با امیر همین بوده! پر کردن خلاءهایی که داشتم ... و رهایی از تنهایی مطلق که سالها با آن دست و پنجه نرم کرده بودم، من همیشه عاشقانه مادرم را دوست داشتم و هنوز هم همین طور است، ولی شاید تمام

خلاءهایی که ارسلان به آن اشاره کرد از همین مادر سرچشمه می گرفت، ماما همیشه از من توقعی بیش از سن و سالم داشت، پریا تو باید عاقل باشی، مبدا توی مهمونی دست به شیرینی بزنی، کنار من می شینی و هر چه بهت تعارف کردن مودبانه تشکر می کنی! در حالی که من بچه بودم، باید بچگی می کردم، باید به شیرینی ها ناخنک می زدم، نباید مثل آدم بزرگ ها کنار ماما می نشستم، این عادی تر بود که ورجه وورجه کنم ... اما ... نه من هیچ وقت بچگی نکرده بودم، شیطنت های دوران نوجوانی برایم ممنوعه هایی بودند که حتی فکر کردن به آنها نیز در من احساس گناه به وجود می آورد ... من همیشه تنها بودم، مادر، یک حاکم مطلق بود، پدرم در حاشیه بود و خنثی محسوب می شد و آریا درست نقطه مقابل من بود و هیچ وجه مشترکی با هم نداشتیم. بیچاره امیر! من تمام این خلاءها را با او می خواستم پر کنم و او چه ایثارگرانه تلاش می کرد که همان باشد که من می خواهم ... به خاطر همین هراسها و ضعف ها وقتی پای عارف به میان آمد وحشت از دست دادن محبت امیر، چنان منطقم را فلج کرد و کودکی را در شخصیتم زنده کرد که ندانستم چه می کنم؟

آه، چقدر دیر به این واقعیت ها دست پیدا کردم! شنیده بودم که اشتباه، دریچه ای است به سوی رشد و تعالی، درست است، اما ... حالا که خودم هم احساس رشد و بالندگی می کنم، باز یک حرفه ی عمیق پشیمانی در پنهانی ترین نقاط درونی ام حس می کنم، من می توانستم با امیر خوشبخت ترین زن روی زمین باشم، حالا او دیگر مرا نمی خواهد، تازه فهمیده ام که چطور می توانستم از لحظه لحظه ی زندگی ام بیشترین استفاده را ببرم و قدر نعمات زندگی ام را که سلامتی، شادابی، جوانی و طراوت بود را بدانم...

اما حالا؟! چاره ای نیست شاید اگر حالا در نهایت عشق و ندامت از او جدا شوم بهتر از این باشد که ده یا بیست سال دیگر در اوج انزجار و نفرت با او دست وداع بدهم...

این حق اوست که از زندگی اش لذت ببرد و من مانع! و این اجبار برای من است که از ابتدا شروع کنم، از خودم، از پریا، من اول باید خودم را بسازم و یا درست تر بگویم خودم را اصلاح کنم...

رگه های کبود و صورتی و نارنجی افق، خبر از طلوع آفتاب می دادند، پاهایم از سرما گز گز می کرد و سرتاپایم از دانه های خنک و ریز برف پوشیده شده بود، در نهایت حیرت خود را جلوی در خانه ی متروکم دیدم!
تمام راه را پیاده و غرق در افکار ملال آور و حقیقی ام طی کرده بودم، دستم از سرما خشک شده بود و به سختی کلید را در قفل چرخاندم! بوی کله پاچه و سیراب و شیردان توی دماغم زد و افرادی که با ظرفهای پر از کله پزی بیرون می آمدند، با شوق و هیجانی دیدنی خود را برای صرف یک صبحانه ی لذیذ و سنتی در یک صبح سرد برفی آماده می کردند.

بی رمق و خسته از پله ها بالا رفتم و یک راست به اطاقم پناه بردم، بوی نم و ماندگی و نفت هوای اطاق را مسموم و غیر قابل تحمل کرده بود، با اینکه با باز کردن پنجره بوی کله پاچه از حیاط خولت کله پزی اطاقم را پر می کند، ناچاراً پنجره ها را چهارطاق باز گذاشتم و مستأصل و درمانده روی تختم نشستم ... این که هنوز به بیست و پنج سالگی نرسیده، عنوان سنگین و کشنده مطلقه را با خود حمل کنم به شکل وحشتناکی باور نکردنی به نظر می رسید.

مشکلات زیادی پیش رو داشتم، در نهایت باید نزد خانواده ام بازمی گشتم، توضیح دادن تکراری ماجرا برایم دشوار و غیرعملی به نظر می رسید، مجاب کردن مادر خود خان عظیمی بود که چهار ستون بدنم را به لرزه در میآورد....
اما انگار به طرز غیر قابل توصیفی تغییر کرده بودم، با خود اندیشیدم:

تمام ماجرا به خلاصترین شکل ممکن برای آنها توضیح میدهم و دیگر اهمیتی به عکس عمل آنها نشان نخواهم داد....دیگر هراسها را به دور میریزم و باید خود را برای مبارزه ی سخت و جانکاه با محیط و خودم آماده میکردم...

تمام اندیشههایم را روی کاغذ میآورم و پس از جستجوی فراوان پاکت تمیزی یافته و نوشتههایم را در پات گذاشتم، می خواستم آن را به امیر بدهم و از او بخوام که پس از جدایی رسمی آن را باز کند و بخواند، نمی خواستم امیر را پس از مطالعه ی این یاداشتها به تردید بیندازم، او با شناختی که از شخصیت خود داشت، بهترین راه را انتخاب کرده بود، تنها نیتم این بود که شاید روح صدمه دیده و مجروحش با خواندن این واقعیتها که قسمتی از رشد من محسوب میشد، قدری

ترمیم شود.

من با این کار به او گفتم که گرچه اشتباه کردم ولی این اشتباه از سر هوسرانی یا بی توجهی عمد نبوده، تنها بواسطه ی روح بیماری بده که من داشتهام و حماقتهایم نه بخاطر به مسخره گرفتن و بر باد دادن امیدها و رویاهای او، بلکه بدلیل ضعف شخصیتیم بده و بس...

در نهایت نوشتهم را با شعر زیبایی از لسان غیب به پایان بردم:

گرا ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت

ور ز هندوی شما بر ما خطایی رفت، رفت

برق عشق از خرمن پیشینه پوشی سوخت، سوخت

جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد

ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت

از سخن چینان ملامت پدید اما ولی

گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد میبیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار

گر ملالی بود بود و گر خواتایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت....

به ساعت نگاه کردم، هفت صبح را نشان میداد، با خود اندیشیدم نشستن در این دخمه و نگران آینده بودند کار بیهوده ی است، حالا دیگر معتقد بودم برای دیروز خیلی دیر و برای فردا خیلی زود است. میتوانستم از حالا استفاده کنم چون میدانستم با انبوهی از مشکلات رو به رو خواهم شد که ممکن است تا مدتها فرصتی برای شاد بودن پیدا نکنم.

ذبیح تا پنج ساعت دیگر به آخرین و ارزشمندترین آرزویش میرسید و من میتوانستم در این ساعات که آبستن انتظاری شیرین بودند در کنار او باشم و ندامت ها، هراس ها و اندوههایم را برای چند ساعت رها کنم و در نهایت شاهد یکی از زیباترین صحنه‌های تجلی بزرگی روح انسان باشم، وقتی که گوهر به او خواهد گفت او را بخشیده و مایل است تربیعی دهد که او به نحو بهتری نگهداری شود و او را از این گور بدبو نجات میدهد....

با شوق از جا بر خواستم و به اتاق ذبیح سرک کشیدم، او در بسترش خوابیده بود، اتاق به طرز وحشت انگیزی سرد بود و بوی ترشیدگی و ماندگی خفه کننده و غیر قابل تحمل بود.

حالا وقت خواب نبود، پنجره‌ها را گشودم و با صدای سرشار از انرژی:

--آقا ذبیح بیدار شین، امروز عروست میاد اینجا، پاشو مهمون داری.

سکوت و بی حرکتی او به وحشتم انداخت، ترس و نگرانی سراسر وجودم را به یکباره در برگفت و هراسان و لرزان با صدای بلند تازی گفتم:

آقا ذبیح.... همسایه.... بیدار شین.

پاهایم میلرزید و علی‌رغم سردی هوا، قطرات درشت عرق را بر ستون فقراتم حس میکردم، به طرف بستر او رفتم و وحشت زده به سرعتش نگاه کردم، لبه‌هایش به تعارض مشمئز کننده ی کبود شده بود و گوشه‌های لبش سفیدک زده بود، باز صدا کردم:

همسایه... همسایه.... چاره ی نبود... با اکراه دستش را گرفتم، گرم بود... انگار جانی دوباره بگیرم با شادی و حزن فراوان فریاد زدم:

-آقا ذبیح بیدار شو....مهمون داری...اما او همانطور بی حرکت خوابیده بود، نه...نمرده بود، هنوز گرم بود، باز دستش را به شدت تکان دادم تکه مقوایی مچاله شده از دستش بیرون لغزید، عکس گوهر بود....گوهر جوان و شاداب....با خود اندیشیدم، حتما حالش به هم خورده، وقت را تلف نکن...
با عجله به اتاقم رفتم و با دستی لرزان شماره ی اورژانس رو گرفتم.

انگار همه ی این کارها در خواب بود....و نه....در کابوسی هولناک انجام داده بودم، تلفن به اورژانس، راهنمایی آنها به اتاق ذبیح، اعلام مرگ، تلفن به بهشت زهرا، رسیدن ماشین مخصوص حمل جنازه چه فکر میکردم و چه شد. با این اندیشه که پنج ساعت شیرین و آرام و پر از نشاط هیجان و بی قراری را در کنار ذبیح سر خواهم کرد، به اتاقش رفتم و در نهایت پنج ساعت در عین ناباوری دویدم، کله پز را صدا زدم، به اورژانس به بیژن به بهشت زهرا تلفن کردم.
درست لحظه ی که ماموران حمل جنازه بالای سر ذبیح بودند صدای یک اه عمیق و بلند نگاهم را به پشت سر معطوف کرد، گوهر بود، چه آهی کشید، کنار امیر ایستاده بود و چهره اش آمیخته ی از اندوه و زجر و افسوس بود، گوهر تعادلش را از دست داد، امیر زیر بغلش را به موقع گرفت و او درست رو به روی بستر ذبیح روی زمین نشست، مأمور حمل جنازه زیر بغل ذبیح را گرفت و او را بلند کرد و به همکاری که وظیفه ی بلند کردن پاها و قسمت تحتانی جسد را داشت غرولند کنان گفت: یا الله، بجنب دیگه....

چه صحنه ی بود، رقت انگیز، چندش آور و مضمّن کننده، پشت ذبیح که با یک عرق گیر نازک و نخ نما پوشانده شده بود، لجن بسته بود....زخم بستر، در حدّ نفرت نگیزی پیشرفته و رسیدگی نشده، درست مثل این بود که کرم زده باشد....

بی اراده به طرف گوهر برگشتم، صورتش رنگ پریده و بی جان بنظر میرسید، اشکی در چشمش نمیجوشید. ولی افسوس و ترحم در نگاهش موج میزد، بیاد نفرینی که ذبیح از جانب او برایم نقل کرد بود افتادم:

-الهی روزی رو ببینم که کرم تنت رو برداشته و...

باز در نگاه گوهر دقیق شدم، حالا همان روز بود، همان شب که به سینه زده بود و آرزوی چنین سرانجامی را برای شوهرش کرده بود، حالا، اگر چه شاید دیر به آرزویش رسید، ولی شوقی که در یک انسان به آرزو رسیده دیده میشود را نداشت، تنها افسوس بود و بیش از آن حیرت و شاید ندامت.

گوهر دقیقی مانند یک مجسمه ی بی جان خیره به صحنه ی رقت انگیز حمل جنازه ذبیح چشم دوخت و باد چشمها را بست و سرش را روی سینه خم شد، امیر در کنار او ایستاده بود و من دیدم دفترچه ی در دست اوست که بشدت انرا می فشارد ، دقت کردم ... عقدنامه امان بود...

انرا فشرد ، انقدر که مچاله شد و از دستش رها شد و به زمین افتاد ، کنار گوهر نشست و سر را در میان دستها گرفت ، گوهر با صدای بی روح و خش داری گفت : ای کاش می موند و می شنید که سالها س کینه اش روبه دل ندارم... روی سخنش با امیر بود . ماموران حمل جنازه به گوهر و امیر می گفتند که زودتر از سر راه بلند شوند و بی صبرانه برانکار را نگهداشته بودند صدای ناله ی مردی از راهرو به گوش رسید و در پی ان بیژن هراسان و پریشان وارد شد و گریه را سر داد:

-بابا ، بابا جون الهی من بمیرم ، نشد پیام که تنها نباشی ، الهی برای غریبی و دلسوخته گی ات بمیرم ، ان دو مرد که گویی به دیدن این جور صحنه ها عادت داشتند با بی حوصلگی و غرولند ، برانکار را روی زمین گذاشتند و بیژن روی جنازه خم شد و بصدای بلند گریست ، شاید گریه ی او گوهر را تحت تاثیر قرار داد و با مخاطب قرار دادن بیژن ، که بابا صدایش می زد ، بغضش ترکید و در میان موج خروشان هق هقی کهنه و داغدار نالید : حتی بچه هاش رو هم نتونست ببینه ، ای خدا ، وای بر من ! وای بر من...

با کمک امیر او را بلند کردیم و به اطاق من بردیم ، با عجله برگشتم و دیدم که او را از پله ها پایین می برند ، از بیژن که دنبال انها روانه بود و از ته دل گریه می کرد : پرسیدم : مگه قرار نبود شما ببریدش بیمارستان ؟ من نبودم ، خیال کردم شما سری زدین...

بیژن نالید : نتونستم , پسر م با یه مینی بوس تصادف کرده بود و پاهاش شکسته بود , درگیر اون بودم , بهش تلفن کردم , گفته بود عیبی نداره من اوضاعم خوبه همسایه ام رفته پی گوهر خانوم , به بیژن بگین حالا نیاد چون من منتظرم , هر لحظه ممکنه گوهر من بیاد , فعلا نمیام جایی , منتظر می مونم...

گفتم : گوهر اومد ولی دیر , خیلی دیر...

بیژن گریه می کرد , بی خداحافظی سوار ماشینش شد و دنبال ماشین بهشت زهرا رفت , مامور حمل جنازه به من گفت که تا چهل و هشت ساعت می توانند جنازه را در سردخانه بهشت زهرا نگه دارند , و می توانم به بستگانش بگویم که به قسمت کامپیوتر بهشت زهرا مراجعه کنند و مقدمات کفن و دفن را آماده سازند . با اندوه و ملال رفتن آنها را نگاه کردم و ملول و افسرده از پله ها بالا امدم , وقتی که وارد اطاقم شدم , گوهر را دیدم که روی صندلی نشسته و صورتش بیرنگ و بی روح شده , او به نقطه نامعلومی خیره شده بود و بی شک تنها جسمش در آن مکان حضور داشت.

ناگاه چشمم به پاکت نامه ای افتاد که روی آن نوشته بودم : ((برای امیر)) , نگران و هیجانزده چشمم به دنبال امیر گرداندم , یادداشتهایم در دست او بود و کنار پنجره ایستاده بود , با اضطراب گفتم : من می خواستم تو اینها رو بعد از طلاق بخونی ... او نشنید مثل گوهر افکارش این جا نبود ... تنها کاغذی سفید را در دستش می فشرد و به افق خیره شده بود صدای دور گه و گرفته ی گوهر بگوش رسید:

-ای کاش زودتر اومده بودم , کاشکی همون وقت که تو بهم گفتی فوراً میامدم این جا , چرا دیر کردم ؟ چرا گذاشتم دیر بشه ؟! کاش می تونستم حداقل یکی از بچه هاش رو بهش نشون بدم , کاش می تونستم یه فکری بحال زارش بکنم و این طوری نمیره ... ای کاش...

دیگر نمی توانستم تحمل کنم , از اطاق بیرون امدم و به اطاق ذبیح رفتم , هنوز عکسهای قدیمی رنگ و رو رفته به دیوار بود , به دنبال عکس کوچک گوهر که بی شک ذبیح تا آخرین لحظات عمرش انرا می نگریسته چشمم به زمین دوختم , ناگهان عقدنامه ی مچاله شده را روی زمین دیدم , انرا برداشتم و تازه بیاد اوردم که باید به دادگاه برویم ... نمی دانم از

اندوه مرگ دردناک و غریبانه ی ذبیح گریه ام گرفت یا طلاقى که باید برای ثبت ان همراه امیر می رفتم ، ولی به یکباره اشک از چشمانم جاری شد و بغضى سنگین آماده بیرون جهیدن از گلویم بود ، می دانستم در استانه ی یک گریه ی حسابی و سوزناک می باشم...

وقتی گریه مفصلی کردم و قدری سبک شدم ، عقدنامه را برداشتم و طبق قولی که به امیر داده بودم ، آماده همراهی او به اطاقم برگشتم ، گوهر همانجا نشسته بود ولی امیر نبود...

با عجله پله ها را پایین امدم و دم در و اطراف را جستجو کردم ، ولی او انجا هم نبود ، به اطاقم برگشتم و از گوهر پرسیدم : امیر کجاست ؟

-رفت.

کجا قرار بود با هم بریم...

گوهر سکوت کرد ، امیر نبود ، یادداشتهايم هم نبود و نیز تمام یادداشتهاى گاه و بیگاهی که در لحظه های تنهایی و اوج ملام در این چند ماه نوشته بودم.

نمی دانم چه سرنوشتی در انتظارم است ، رفتن امیر را هیچ جوری نمی توانم تعبیر کنم ، پرسیدم : چیزی نگفت؟! مثلا یک ساعت دیگه بر می گردم یا...

گوهر با همان صدای خش دار و گرفته اش گفت:

-از من پرسید که چه احساسی دارم؟ از اینکه پس از سالها ، که مطمئنا سالهای پر مشقتی بوده ، دیدم که ذبیح در اوج فلاکت و غربت و درست همون طوری که نفرینش کردم ، مرده...

گوهر مکث کرد و دیدم دو قطره اشک لرزان و عجول از گوشه ی چشمایش پایین غلطیدند ، صدایش گرفته و خفه بگوش می رسید ، گویی از اعماق چاه ژرف و عمیقی در می آید:

-گفتم ، احساس نفرت : از خودم ، شرم : از اینکه اسمم رو گذاشتم انسان ، و افسوس از دیر جنیدنم . و ... وحشت از

اینکه باقی عمرم رو چطور با این احساس بد سر خواهم کرد! اون گفت:

-به این باور رسیدی که لذتی که در عفو هست در انتقام نیست!؟

گفتم: رسیده بودم، ولی بهش عمل نکردم...

امیر گفت: غصه نخور حاج خانوم، کاری است که شده و تو هم تقصیر نداشتی.

گفتم: غصه نمی خورم پسر، غصه است که عین خوره، داره منو می خوره... بعد رفت و شنیدم که میگفت: باید فکر

کنم، باید خیلی فکر کنم...

در حالیکه زیر بغل گوهر را گرفته ام او را از پله ها پایین می برم، در تمام مدتی که در اطاق ذبیح بودیم، گوهر عکسها

را مدتها روی دیوار تماشا کرد و نهایتا آنها را از دیوار جدا کرد و در کیف گذاشت. او پیش من اعتراف کرد:

-حتی سالهای طولانی و خاطرات بد و نفرت انگیز نمی تونه، احساسی که ادم در عین صداقت و سادگی برای اولین بار

نسبت به مردش داره رو کدر کند، حالا که فکر می کنم می بینم، اون وقتها که یه بچه ی ساده ی دهاتی بودم و عقد

ذبیح شدم چه احساس شفاف و زلالی داشتم و چقدر دوست داشتنم ناب و بی توقع بود...

اگر الان غمگینم و عزادار شدم، برای همون مردی شدم که اولین حس علاقه و عشق در وجودم نسبت به اون حقیقی و

ریشه دار بود. همونی که شوهرم بود و من فقط اینو می دونستم که عاشق بی چون و چرای اون هستم! همون مردی که

به همون صورتی که بود دوستش داشتم.

هر دو در تاکسی نشسته ایم، می خواهم او را به خانه دکتر فصیحی بزرگترین پسرش ببرم، اول باید او را پیش مجتبی

همان که ده سال از نعمت وجود پدر برخوردار بود ببرم و خیالم بابت سلامت جسمی اش راحت شود او را به پسرش

بسپارم و بعد...

بعد را نمی دانم، عقدنامه ام را هم با خود آورده ام، آنرا بی آن که با امیر روبرو شوم به خانه ام خواهم برد در جایی که

در معرض دید اوست خواهم گذاشت، همه چیز دست اوست، و من تسلیم تصمیمی که او می گیرد هستم. باید خود را

آماده کنم، مبارزه سختی با مشکلات گوناگون در پیش رو دارم که هر چه بیشتر در روبرویی با آنها تعلل کنم بیشتر خرد و کم انرژی می شوم، باید نفس را در سینه حبس کنم و یک تنه به کارزار برم، کارزاری که ساخته دست خودم است، من تاج زرین خوشبختی را بر سر داشتم و چه غافل بودم، حالا که این تاج بر زمین افتاده و شکسته، تازه از وجودش با خبر شده ام! و چه بیهوده از دستش دادم! دیگر چاره ای نیست، گذشته هرگز باز نمی گردد و استثنایی هم در کار نیست، همه چیز عوض شده و من و امیر در بازی کودکانه ای خوشبختی امان را سوزاندیم، دیگر برای «ای کاش» گفتن خیلی دیر شده، «کاشکی» ها همیشه در زندگی ما وول می خورند، اما به قول بچه گیها: کاشکی رو کاشتن، در نیومد!

می ترسم، اعتراف تلخی است ولی خیلی می ترسم، نیمه گمشده ام امیر بود، و حالا شاید دارم آنرا از دست می دهم! شاید؟! آخر هنوز هم در عین سادگی امیدوارم که امیر در تصمیمش تجدید نظر کند! رفتن او بی عقدنامه و من یک نوع امید بمن داده!

هر چند در عین امیدواری باز بخود نهیب می زنم: خوش خیال نباش! حتما دیدن آن منظره اسفناک اعصابش را به هم ریخته و فردا یا فرداهای دیگر برای تمام کردن کار می آید...

نمی دانم، شاید چون همسر ایده آلم را زود و بی دردرس پیدا کردم، قدرش را ندانستم، شاید اگر سالها در پی این گمشده بودم پس از یافتنش مثل اشیا عتیقه با احتیاط مواظبش بودم، مگر نه این است که وقتی چیزی را به سادگی بدست میاوریم هرگز قدر و قیمت واقعی اش را درک نمی کنیم؟ واقعا اگر من برای بدست آوردن امیر تلاش و مبارزه کرده بودم، صبر زیادی مایه گذاشته بودم و برای جلب محبتش دست و پا زده بودم، هیچوقت به قول گوهر به درد بی دردی مبتلا می شدم؟!!

حالا فقط باید صبوری کنم و تحمل شنیدن هر نیش و کنایه ای را داشته باشم و نیز شاید تحمل حمل مهر طلاق بر پیشانی ام!! وقتی سن و سالم را بیاد می آورم با خود می اندیشم: چه زود، دیر شد!!

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

